

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228454**

UNIVERSAL  
LIBRARY



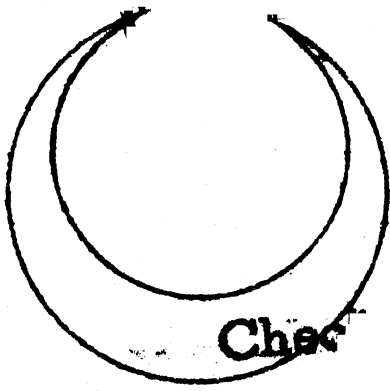








کتاب جامع در بیان معجزات حضرت زین العابدین علیه السلام  
در بیان معجزات حضرت زین العابدین علیه السلام  
و جامع تالیفات حضرت زین العابدین علیه السلام  
تألیف و تخریج و تصحیح و تدوین و ترمیم و ترمیم و ترمیم  
تألیف و تخریج و تصحیح و تدوین و ترمیم و ترمیم و ترمیم  
در اواخر قرن ۱۳ هجری قمری



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد بجد و شنای بیعدسرا و ارگرد کارسیت جل شانہ کہ جمیع مخلوقات و سموات و ارضین  
 را از کتم عدم بپرستد بود آورد و درود نامعدود بر محمد و اولی الامرین بود اما بعد از آنکه قصه چهار درویش  
 قصه السیت معروف و مشهور در عرب و عجم و هند و سند و روایات مختلف اما اصح  
 کہ این قصه را امیر خسرو دہلوی جمع کرده ہنگامیکہ سالک مساکت طریقہ  
 نظام الدین اولیا بقدر سمرہ بعارضتہ بتلا بود و بحضور آنحضرت میخواند چون شیخ  
 موصوف شفا یافت فرمود ہر کس این قصہ را بخواند یا بشنود از ہلکت امراض نجات یابد  
 آغاز قصہ ہر او بیان اخبار و مناقان آثار در زمین سخن را چنین بر شستہ تحریر کشیدہ  
 و این بساط نشاط اقرار اجمتہ از دیاد ذوق مستمعان صاحب تہوش چنین چیدہ اند  
 روز زمان قدیم در اقصائی روم بشہر قسطنطنیہ پادشاہی بود اورا آزاد بخت گفتند  
 پادشاہی غافل و شاہنشاہ باذل بود ولایت چنان دادگر بود کرداد خویش ہر دم  
 لکت را بستہ بر پای میشد ہر روزی در داخل بلادر روم و شام و نواحی مغرب را مسخر نمود  
 بود با این عظمت و جلالت کجا از لوازم عبودیت حضرت احدیت غافل نمیشد روزی  
 پادشاہ در آئینہ تخرسیت محاسن خود را سفید دید آئینہ را بزین نہادہ با خود خیال نمود کہ ہا  
 شکرتی کردم و اقلیمی را بتصرف خود آوردم و امروز عمر من باخر رسیدہ عنقریب  
 ہست کہ چاہک زن ایام خزان بزند برور و واژہ کلشن چاہک ہر روز فرزند می نیست ایوارث

تاج و تخت باشد آه از دل بکشید لباس پادشاهی از تن بدر آورد و لباس درویشی در  
 پوشیده سجاده انداخته بعبادت حقیقتی مشغول شد وزیر اعظم که روشن را می نامد هشت باسیار  
 وزیران و بزرگان آمدند و بارگاه را از پادشاه خالی دیدند از خواجه سرایان پرسیدند  
 که چون است پادشاه در بارگاه و نیامده خواجه سرایان گفتند که پادشاه دست از پادشاهی برداشته  
 و گوشه نشین شده وزیر اعظم خود را سخلوت رسانید دید که پادشاه لباس درویشی بدر کرده  
 و سجاده انداخته بعبادت مشغول شده روشن را می خود را بجاگ انداخت و دعای شامی  
 پادشاه را بجای آورد و عرض کرد که **رباعی شایسته** تو باد انهر سال  
 اقبال در پناه تو باد انهر سال **ب** سالی هزار ماهی و ماهی هزار روز **ب** روزی هزار  
 ساعت و ساعت هزار سال **ب** خدیو اخلاق پناه چه شد که ترک پادشاهی فرموده اید و  
 گوشه نشینی اختیار نموده اید پادشاه آغاز کرد به وزاری نمود بعد از آن فرمود ای وزیر  
 غمیر چرا دست از پادشاهی بر ندارم و گوشه نشین نشوم که سالها لشکر کشی کردم و شهریاران  
 باج و خراج میفرستند و امروز که عمر من باخر رسیده مرا فرزندی نیست که وارث من  
 باشد و گریه بسیاری کرده بیوش شد بعد از زمانی روشن را می او را بهوش آورد و  
 عرض کرد پادشاه **عمر و ولت پانیده** باو این خیالات فاسد است و کفران نعمت  
 جناب حدیث چنانکه گفته اند **بیت** شکر نعمت نعمت افزون کند **ب** کفر نعمت از  
 کفایت بیرون کند **ب** کفران نعمت ناپاسی از عاقلان بدنام است **ب** و الواقع باوصف  
 اینکه خود میفرماید که دنیا را بقا و حیات از او فانیاست و پادشاه را فرزندی که وارث و  
 جانشین تواند بود نیست پس دوروزه **عمر** غم نباید خورد و با حیات باقی است بعیش و عشرت  
 بسر باید رود هر نفسی را غنیمت باید شمرد و اگر مطلب از خود فرزند است باید که باحضرت قلب  
 با چشم کریان در این نیمه شبان که وقت استجابت دعا است در درگاه حضرت و اهب  
 العطا یا مناجات نمائی و صدق مساکین بدی و محبوبان بیکجا را آزاد کنی تا پادشاه  
 عالم و عالمیان بوسید ایشان بر تو رحم آورد و مقصود برسی روشن را می از این تسبیل  
 نصیحت و پذیر با پادشاه میگفت تا بصیقل موعظه زنگ که درت از مرآت خاطر پادشاه زدود

تصویر پادشاه از آنجست درین می



فی جمله دلش تسکین یافت زبان تبلطف کشود و از احوال امر او اعیان استفسار  
 نمود روشن رومی زمین خدمت بوسیده عرض نمود که بدعاء دوام دولت بیزوال شرف  
 دارند لیکن از حرمان پایوس سلطان در این ایام خسته خاطر و دلفکار اند بادشاه فرمود  
 که انشاء الله تعالی فردا در ساعت اول روز بارگاد را مشرف ساخته با خاصان صحبت  
 خواهم داشت روشن رومی بدین جشن نوی ملک را دعا گفت بگیت تاج جهان هست  
 در جهان باشی ۴ و ز بد و هر در امان باشی ۵ و از خدمت محض شده بیرون آمد و امر  
 را استمالت و خدمت را فرمان داد تا هر یک بمنزل خود رفتند بادشاه از گذشته توبه نمود  
 و از جناب الهی مغفرت و آفرینش طلبید و بجهت رفع بیدماغی بسیر و صحبت کتاب مشغول  
 گردید و هر خطبه باز بفرمودی افتاد اما خود را بان نمیداشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که  
 اگر کسی را غمی یا همی بود بد که دفع آن نتواند باید که به قبرستان رود و فاتحه بجهت آفرینش  
 اهل قبور بخواند و صلوة بر محمد و آل محمد فرستد و باشد که رقتی او را حاصل شود و بعد از آن که  
 قطره چینه از دیده روان شود فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر او را  
 شعف و نشاط بی اختیار در دل بهر سبب قبرستان گذر نماید و بیدیه بصیرت در آثار  
 صنع الهی نظر نماید و دل غافل را خبردار سازد که پیش از این ساکنان این زمین بزرگان و  
 صاحب شوکتان بوده اند و در این دنیا می غدار کج و کوه بسیار بهر سانیده اند  
 تا کاد ساقی اجل شربت مرگشان چشانیده و اینک دور از یاد و یار و بی هوس  
 و غمخوار در کور خوابیده اند و ناچار دل از همه برگرفت و ترک سرور گرفته در فراق عمر  
 عزیز خاک بر سر بخت خوراک سوز و مار گردیده اند بلیت کیرم که روزگار ترار بهری کند  
 آخرت روزنامه غم تو طمی کند ۶ تا شاید که بدین وسیله انشادی قلیل که منتج فتنه کثیر  
 و فساد عظیم است رفع گردد که بزرگان گفته اند بلیت بر فتنه هر کس یک دو صد چنگل  
 بازیست ۷ اندر پس بر خنده دو صد کیره میبایست ۸ لهذا از ادبجت زیارت  
 اهل قبور در خاطر گذرانند و با خود گفت که اگر در روز این اراده کنی عرصه قبور پائمال سم  
 ستوران شکر گردد و گو کوبه شاهی کی گذار و که از آثار صنع خالق حیات و ممات

عبرت گیرم پس صبر کرد تا شب درآمد تغییر لباس نموده مستی در هم و دنیا برداشت  
 و تنها قدم بر راه نهاد و از شهر بیرون آمد چون بمقدمه فرغزار رسید بخت بدیه روح  
 آسودگان آنرا از فاتحه خوانده بتفرج مشغول شد و در میان چهار طاقی بنظرش رسید  
 که در آن چراغی میسوخت با خود گفت البته در آن مکان غریبی خواهد بود و از وطن  
 آواره یا بگیس و بیچاره یادرویشی از خلق کم ناره حسنه و دل بلطف حق لبسته و از قید  
 علائق رسته که در چنین جای نشسته میتواند بود که از اهل شد باشد چون بجوای کچار  
 طاق رسید چهار نفر درویش دید خرقهای فناور بر دور چهار کفن آن چهار طاق بر روی  
 تختها نشسته اند مانند بویار سبز زربال کشید و دست بر سزاخه و بر روی دست  
 گذارده مستغرق بجز نموشی و متواصل عالم مدبوشی گشته اند و چراغی بر بالای ننگ  
 قبری گذاشته چون دل غریبان از یار و دیار دور افتاده در غربت بدر و بنیوان  
 در مانده و کرد و کلفت و کرد و پشورده و آهسته کرده بادشاه را بنحاطر رسید که غاف

## نصیب پادشاه از دنجت چهار دویس و برین



گفته اند طبیعت روضه خلد برین خلوت درویشا نست و ما یه محنته خدمت  
 درویشان است و پس باید بخدمت ایشان رسید و از دمه گرم ایشان بمستی طلبیده شاید  
 از برکت نفس گرم ایشان در بسته کشاید و خواست که قدم پیش بکنند عقل برومی آید  
 زو که اسی جاہل نیاموخته و شناخته چه دانی که ایشان از سرچہ ارشاد یافته اند و بقدم  
 سعی بکدام طریق شتافته گاه باشد که کرکان باشند بصوت گویند ان یاد یوان بیار  
 انسان از فضا در همان وقت یکی از درویشان را عطسه طاری گشت و شکر الهی بر لب  
 جاری شد درویشان دیگر از آن صدا بیدار شدند و خیر یاد گفتند یکی از ایشان  
 برخاسته چو افرا بر افروخت و بر جای خود نشست آزاد بخت با خود گفت احوال  
 آنچه مانع الضمیر ایشان است ظاہر میشود و خود در بیرون چهار طاق در پهلوی ننگ  
 قرمی نشست و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان بگماشت تا ببیند که از ایشان چگونه  
 قولی و فعلی نظیر میرسد یکی از درویشان برفیقان گفت برادران یک شب که  
 ما چهار فلک زده از دور کردون و اثر و ن بوم از وطن آواره گردیده و جو  
 بجد کشیده و مجنون دار و دریا بانهاد و دیده و کخطه در هیچ جا مانند سیلاب نیار سیده احوال  
 بیکدیگر رسیدیم نمیدانیم که باز از کزدش افلاک بر سر ما بیچارگان چه خاک بخت خواهد  
 شد و بتازگی از کمز زال و هر چه کرد فتنه و بلا انکجنت خواهد شد چو ابدام غفلت فرو نشینیم  
 همان به که فی الجمله از سر گذشت یکدیگر بشنوم و این شب را صبحی کنیم تا پسینیم که فردا  
 چه خواهد شد درویشان همه گفتند برادر **مصراع** صلاح ما همه آنست که کان  
 صلاح شما و همان به که اول تو احوال خود بجوی بشرط آنکه در طریق رستی پوی آن درویش  
 دل ریش بد و زانو در آمده بطریق ابر بهار بر حال فنکار خود زار بحر نیست و طوطی  
 ناطقه را بدین گونه گویا کرد و انبیا و

تصویب پادشاه از انبخت کشیدن درویش اول



## گذشت دریش اول

محبت مشربان محنت قرنان  
 دلمشیدالی وحشی گنا ہے  
 سخن خوشی سفید طیش و روز  
 حکویم کز فرافتن حال اچونیت

عزیزان دوستان مہر فرینان  
 سرم سودالی زلف سیا ہے  
 ز تیر نغمہ اشش حسن جگر سوز  
 دل کم از دوریش بیت سخت خونست

درویشان این کمینہ کہ امکان حقرہ فنا در خدمت شمار با نذر ازمی میکنند از بار  
 میں ام پیری داشتیم کہ اورا حواجہ احمد میکفتند باجری بود مقبر و مال وافر داشت اکثر شمار  
 بایہ او سفر میکردند و او دوز و فرزند داشت یکی بندہ شہاود بگردنست بجا کہ پدر معا و را  
 در حیات خود بشو بر و ادہ بود و آنچه کتخ ایان مقبر را دستور میباشد ہم آہ کردہ پس چون  
 بسن چہار دہ سالگی رسیدم پدرم را اجل فرارسید بقصد بلبتہ خواہیمہ داعی حق ربلیک

گفت و از این دارفانی بساری جاودانی انتقال نمود خوششان و همسایگان  
 و همسکان کرد آمدند و کار سازی پدرم را بطریق که شاید و باید بجا آوردند تا موقت  
 به تغیرت مشغول بودیم بعد از آن که یاران هر یک منزل خود رفتند و مردن پدر  
 مرا کار کرده در کنج خانه تنها و غریبه شستم و در بروی آشنا و بیکانه شستم و با کس  
 النسی ندا شستم و تا سه روز بگریه و سوز لب بر دم در و نشکان مصرعه مادر چرخا لیم  
 و فلک در چرخیا لیم زندان بی سرو پا و شیطانات النسی نما که در هر بلاد میباشند  
 و هر شب از لقمه طعامی تنم میکنند و هر روز بکنه لباس و کیم می تفاخر نمایانند چندان  
 نظر از ایشان در روز چهارم چون شنید بودند که خواجه مرده و خواجه زاده پدر مرده  
 جا بل است بدر خانه من آمدند و بارخواستند که مراد پند نمایند و تغیرت دهند  
 چون شنیدم حضرت وادم که در آید چون داخل خانه شدند و نشستند با من  
 در گریه و آه عقد موافقت بستند و بعد از ادای رسم تغیرت زبان بموعظت  
 نشوند و گفتند خواجه زاده بلیت هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت از ابد الابر  
 نماند است کسی در عالم بگریه و نوحه بفیاده است مرگ پدر و مادر از زمان حضرت  
 اومر تا ایندم میراث است بلیت زنده جاویدگی دان و بس به خالق اشیا  
 و بگریه کس از الهی تو زنده باشی و ارواح که نشت سکان را به عا و فاتحه و تصدق  
 و هدیه شاد و بیاید کرد و چند از این مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل شد در ویشان سحر  
 مختصر من ایشان را دوست جانی پذیرا شتم و بهوش و گوش بر گفته های غرض  
 آلوده ایشان مید شتم تا آنکه با فسون و افتیان فرفتیم ام کردند و بهو و لعب طبعم را غیب  
 ساختند چنانکه بموشیاری و از خواب غفلت بیدار نبودم و همیشه بسیر و کشت  
 لاله زار باشان و امردان به خساری میبوم و پیوسته متان و طرف بتان  
 گوش نمغمه ساز و شعله آوز مطربان و مغنیان و شتم و تا سه سال احوال من بدین منوال  
 بود و بدینسان عمر غریضافع و مال بود منسیر و متا آنکه کل مال پدر را که قریب بچهل  
 هزار تومان بود صرف یاران دور و فقیان خوش گو کردم و غلامان و جاگران

هر يك آنچه میخواستند از مال برداشتند و رفتند تا آنكه كار بجای رسيد كه از لباس  
 بغير از كنبه كلاهی و شنده قبالی در بر نماند و قوت لاموت هم نبود شيخ سعدی در این  
 معنی گفته است ابهی کور و روشن شمع کا فوری نهند و زود باشد کس شب  
 روغن نمیند و چراغ و غایت الامر سه شبانه روز که سوز و تشنه بالبخشک  
 و دیده ترکمان در کنج مسی خرابی نشستم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم  
 طاقتم طاق شد و سپاه جوع بر مملکت قناعت تاخت آورد لشکر صحرایی را  
 مرا منهدم ساخت از آن مسی بیرون رفتم و با خود مسی کفتم آیا به کجار و مناکا خواهد  
 بخاطر سپید درویشان از من بی قناعت تری نینباشد چرا که در ایام سابق باره نخواهم  
 بطلب من کس فرستاد که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مراد کاری و مراد بگری  
 چون تو محرم نیست و آرام بخش دل غم تو ام نیست و تو تعمیر در از شب و روز با می موی  
 میباشی و هرگز تنها نیستی که من با پوست بر سم چه شود اگر بکیره دستم رنج فرمائی  
 و ضعیفه را از خاک برداری و دیده غم دیده این فراق دیده و دجران کشیده را بنور  
 جمال خود منور کردی مرا بخاطر نرسید که عیش را که سرشته بروم درویشان در چنین  
 وقتی روانه بخانه خواهم چون بدر خانه رسیدم درق الباب نمودم خواهر را خبر شد  
 سرا سیم بیرون دوید چون مراد آن حال دید نعره بر زد و گریه چاک کرد و موسی  
 در می بر کسند و سینه کوبیدن گرفت و مراد بر کشید و رویم بوسید و درون پرده  
 نشاند و طعام خوراند و شراب نشاند و رخم پوشانید و بهربانی تمام نموده چند شبانه  
 روز در آن جا بودم شبی آنفا که گفت برادر سیدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن  
 متذکر و گریه من جان شیرین فدای خاک پایت میکنم و این را هم سیدانم که تو  
 بعد از این در این شهر نمیتوانی بودی و البته ترا سفری دیگر است تا چند روز بولایت  
 غریب بفروی و سرد و گرم روزگار بگشایی و سخت و سست بگشایی و بعد از آن  
 که از سفر باز آئی بکار و روشی اشتغال نمائی چرا که اعتبار تجار از سفر است چون سفر  
 کرده باشی ترا فرودگاه رومیه دار و صاحب اعتبار انگارند و حالا مهززه کرد و ضایع فرودگاه

شماره نهم سکوت اختیار کردم خواهر رحمت و کینه ز پنج هزار تومان پیش آورد  
و گفت برادر اگر میخواهم می توانستم پیش از این بهم بود اما اندیشه مسکنیم که اگر نگاهاری همین قدر  
مایه پس است و اگر در صد و الفتن مال باشی چهل هزار تومان هم بجائی نمیرسد برادر  
شنید و ام که در این روزها جسمی از سجا رعزیت سفر شام کرده اند تو نیز باین روز  
متاعی بخوبی از مردم معتبر سندی بگیر می که در شام تور ساند و کف و حنپ در روز بعد  
از رفتن قافله در اینجا با کشتی تا بهد کج را به بنیم بعد از آن بعد در از روانه شود به الیغار برد  
در ویشان چون این سخن از خواهر شنیدیم علی الصبح بخردین متاع و سپردن  
بکاری کوشیدیم و تا موقت بدان امر اشتغال داشتیم و بعد از آنکه قافله روانه شد چند روز  
هم در خانه خواهر بودیم و از صحبت بهفقان ناموافق فخر از وضع ایام سابق دلگیر شد  
تا آنکه خواهر سب و خرمی و توشه راه و لباس نیز تهیه نمود یکد یک را و داع نموده روانه  
شام کردیم در عرض راه چیزی ندیدیم که بهقتل آن مصدع دوستان شد تا آنکه  
بعد از طی منازل غروب آفتاب بود که یک منزل شام رسیدیم از مشقت سفر  
طاقم طاق گردیده با خود گفتیم نباید در اینجا منزل سازیم و هم شب خود را بشهر  
اندازم و از پنج سفر فارغ شوم بدین سبب مرکب راندم تا یک بار خود را بشهر  
رسانیدیم نیم شبی که دروازه بسته و ره آمد و شد خلق گشته اما آفاق از نور ماه  
بدر چون صبح نور و روشن و از شعاع کواکب منور و فرین ~~نظم~~

شبی رواز کلاب صبح شسته	چوروز آینه خورشید بسته
------------------------	------------------------

در چنان شبی در کنا حندق از مرکب بزرگ آمده بسیرج و باره مشغول شدم چیدیم  
بلیت فلک فراحصاری سخت محکم و فضای دهر پیش و سعادتش کم تر

از رنگ انداز آن شکلی که هستی	پس از قرنی سر کوان شکسته
------------------------------	--------------------------

تا کاه شخصی را دیدم که بر یکی از برجهای انحصار برآمده و صندوقی از بالا فرو گذاشته  
همینکه صندوق بلب حندق رسید دست از لیسان برداشت و از برج بزرگ رفت  
با خود گفتیم آن شخص زندی خواهد بود که بجز آن بزرگی یا چه سود اگر می پوی برده و این صندوق

را آورده غالباً رفت تا بار دیگر دست بروی زرد کتله صبر کرده م آن سخن نر کردید  
بناظر رسید که شاید این طعم را خدا بر تو رسانیده باشد و بدین سبب بار دیگر مالدار و  
معتبر شوی بدین خیال خام من غافل سر انجام بطمع خام مامید دانه بدام بلا و غم  
افتادم طبعیت طمع دام مرد گردان مرد است از طمع خسته اندوه کو درد  
است که اما در ویشان تیر و قنار اچاره و تقدیر القینت شاید طبعیت

فصنا چون ز گردون فرومشت همه زیر کان کور گشتند و کور

الفقد در ویشان طمع درم و دینار به احتیاط تمام از سختی دل دروازده گشتم و  
بجانب صندوق روانه گشتم تا آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بردوش کشیدم لاجول  
کویان و استبعا و چویان خود را بخرا به رسانیدم از شارع بر کنار صندوق را گشودم  
و نظاره نمودم ریاعی

دیدم سر وی بجاک و خون گشته از دیدن آنچنان شدم گشته  
پاها و سی و لیک بسمل گشته گزگفت و ادم همان زمان سرشته

در ویشان کاش هرگز نمی دیدم نازنینی باروی چون ماه موی چون مشک سیاه  
قالبان سر و خا مان جان جهان جهان اما تن نماند نینش زخم خنجر حفا مجروح گشته  
کیسوی مشکنا بش و زلفین بر بیچ و تابش بخون آغشته در خضار ارغوانیش زعفران  
گردیده و از غایت ضعف چشم از تیر کاستان جهان پوشیده بجالتی که کمان بروم  
که شربت مرک نوشیده در ویشان از آنجا که سر نوشت من سخت بر گشته بود مایل و  
وموی آن زیبا بخار شده در چنان حالتیکه جا و اهد و بسکای نگر بر بود طبعیت

مچو گشتم بروش خراب و ار مچو بولش شد مضعیف و نزار  
مائل دام و دانه اسق شد دل گشت از آن روی کار دل شکل

محو جمال با جمال آن بلند اختر شرف و اقبال و متخیر حوال بر طلال و ماند مگر باز  
کجا و چرا این دیال رسید و که ام ظالم سکندن بسو این خط کرده و بیکت  
بستم نهال عمر عزیز این سر بر افراز شکست آورده و بحیرت

# نقشه سوز و غم و قلوبک شام و صدق اقلع پند آمد



تمام بر احوال او مسکرت و بتاسف بر حال و می بخوریم که ناگاه آن هوشش با  
 هوشش آمده آواز گریه من بچشمش رسید و بنا به خیرین گفت ای بار ناموافق و  
 دل آزار و ای بر جرم و ستمکار این پاداشش مهربانی و حق نمک بود که بجا آورد  
 بدیت کردی بدل اینک همه نیک است و خیر بهین تو کبیتی و من کدهم  
 چرا این همه نیک کی را فراموش کردی و چرا غم مرا فراموش کردی بزرگان گفتند  
 بدیت نخوتی بابدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان

هر که بادی نیک کنی در سج و بلا باید کشید و زهر عذاب چشید در و نشان من کشته چیر  
 و کشته و پریشان چون خرع و مینایی و شیرین مقالی آن دل را راستنیدم بکیار و بید  
 و دیوانه شدم و گوهر اشک بنوک مژگان سفتتم و از صمیم دل گفتم بلا کردانت شوم  
 چشم کور باد تا ترا بدیخال نه بنیم و دستم بریده باد اگر خبر بخار را مهکت نه چکنیم چون آن یاز  
 ماه جبین آواز من حزن غریب شنید گفت ای مرد تو کیستی و نالان بر املی حدیثی گفتم  
 فدایت شوم طبعت غریب و بکس بی خانمانم به ضعیف و مبتلا و نا توانم  
 ای نازنین نبده مردی ام مهنی تو بر کو که سر و کدم ام چمنی و شمع کدم ام چمن این ظلم بر تو  
 از کجا رسیده و که رواداشته و شرم از خدا داشته آن نازنین آه از جگر بر سوز  
 بر کشید و بدین مضمون گویا کردید فرود در دل با تو نکویم ترسم چه که بدرود دل  
 من درانی به ایچوان مرد چه شود که مرا گوشه خاک سپاری و نادیده انجاری و با همگی  
 در هیچ جا نکونی و نفسش انصورت غریب را از صفحہ خاطر بشوی خدا ترا جزای خیر و داد  
 این گفت و از بوشن برفت و من از پریشانی خاطر کجا خود در ماندم و منید استم  
 حکیم کا عقلم راه گریز منم و کاه عشق بر ثبات قدم دلالت میفرد و در آخر کار  
 با خود گفت تا سر در سر اینکار سخنی کی نام در حبه عا شفقان صادق ثبت میشود طبع

اثبات قدم و زرد قلعه  
 اگر و الهوس سستی صادق

چون سلطان عشق دل مرا سخر کرده بود و رایم بدان قرار گرفت که اورا بشهر برم  
 و در معایج آن کو ستم که شاید صحت یابد و آزار بخش دل زار و بجهت افزای خاطر  
 فکارم شود پس سخطه بسخطه از خیالش خاطر جمع نموده منتظر وقت میبودم تا آنکه  
 شب بجز رسید و دروازه باز شد و روستانیان رو بشهر آوردند من نیز در آن  
 تاریکی شب بصدر سج و نقبان صندوق را بر پشت مرکب جا داده بدرون  
 شهر رفتم و منبید استم که بجاروم و کدم منزل ساکن شوم تا آنکه صبح صادق میاید  
 و جهان روشن کردید و نزد یک بان رسید که مردمان بان راز نهان وقت  
 کردند از صدا در آنوقت بر سر بازار رسیده بودم و در دل بدرکاه عالم التور

و انکفیات مناجات می نمودم که ناگاه در دست رست در کار و انشای باز کردید  
 پس را بدرون را ندیم و سرای دار را خواندم و حجره کجبت سکنا خواستم و صندوق  
 را بدرون کشیدم و مرکب را با مشت زری بسری دار وادم که علف به جهت  
 او بگیرد و پرستاریش نماید بعد آن بدرون حجره رفته خاطر از حیات آنمایه زندگانی  
 جمع کرده از صندوقش بدر آوردم و بر فرازش خوابانیدم و از سر بیرون رفته  
 جو یامی جراح کردیدم و سر اسبم در بازار با سبک کردیدم آنکه بدو کان جراحی بدم  
 که خدا مردی اهل مروی دیدم شبیه ما مردم ساختن و دار و صدایه کردن بشنود  
 پیش فتم و سلام گفتیم آن مرد بعد از جواب سلام پرسید که فرزند خدمت چیست گفتیم  
 بیماری دارم که از صعوبت آزار بیرون آوردن نمیتوانم اگر بدیدنش قدم رنج  
 فرمالی و مبعالجه اش پردازی اجر جمیل و جای جزیل یا بی آنم و با من بد حجره آمد  
 و بعد از ملاحظه آن سیمه خوب متحیر بود بعد دست لمس نمود یک سیلی از روی قوت  
 تمام انچنان بر بنا کوشش بر کشید که هرگز لذت آن فراموشش نخردید و در دور  
 دلم حید و سخا طریب که آنمزد این کلفزار را می شناسد دست از جان شستم و صد گونه  
 سیاست و ریاضت را کمر بستم و تر صد رسوایی و فضیحت نشستم و بعد از آن گفت  
 اینطوری شکله این سر آمد خوبان چکل را چو این بلا بر سر آورده بر پایش افتادم  
 و بر دستش بوسه دادم و امش بدست سجدیم و از سر در و سوزنا لیدیم و گفتیم ایرو  
 بغیرت الله که من این زحمتها نژده ام و آنچه بر من گذشته ضعیب حدی سبب این  
 بیچاره خواهر من است و اهل بیت ما از خاک من است راوده طواف بیت المقدس  
 داشتم و با پدر و مادر و برادران دیاران و متعلقان و خلقی از یمنیان و شیب  
 حرمیان بر ما آخته من خود را بکناره کشیدم چون حرمیان بعد قتل و غارت  
 یاران من از پی کار خود رفتند بادل کباب و چشم پر آب لبه اضطراب بقافله  
 آدم قلیکاهی دیدم همه یاران مجروح و بیروح گشتند و بجاک خون آغشتند و  
 جانها بیا و فنا داده و تنها در آن صحرا افتاده در آن میان ناله خرن شنیدم و بر اثر

آن رفته خواهرم را دیدم که در میان کشتگان افتاده و نمجان بود چون سرش را  
 را بکنار گرفته چشم کشا و در آنجا حنت کوفت برادر مراد رباب که محل یاریت  
 نه وقت گریه فراری است چون از جمیع یاران و هواداران او از زنده یا نمتر  
 صندوق خالی از مال بسته او را در میان صندوق خوابانیدم و بر پشت  
 مرکب خود بسته تا صبح دهانیدم و خود را بشهر رسانیدم و امیدوارم که بیاد کار غریبان  
 بماند آن مردنی ایچکسکین حاصل شد بعد از آن گفتیم ای پدر اگر چه توجه تو این  
 ضعیفه صحت یابد آنچه خواهی بود هم و خدا ترا اجر عظیم دهد آن مرد چون وعده بسته  
 شنید گفت ای پسر هر کس دست برتر از این زنده بخوان او شرکاب خواهد شد  
 این گفت و از سرای بیرون رفت من سنجیدم و شکر بکار خود فرودماندم پاره بر حال  
 زار آن نکار گریتم و بوسه بردست و پایش ز دم مضمون آنکه **بلیب**

بهر چند درون خانه جای نماند	توسید بسیارش حلقه بر در زن
-----------------------------	----------------------------

بار دیگر خواستم که بنزد مرد جراح بروم و جوع کنم شاید ترحم نماید و بیاید بمیندا از  
 سرای بیرون رفتم و ای شادی فرمای درای مکاریان می آمد دیدم مردی بود که متاع  
 بد و سپرده بودم در ویشان چون انبرد و مایوس گشته بودم جناب مقدس بان بنگار  
 یاری نمود چون آمد مرا بیدار از مکان و منزل پریش شکر حضرت الهی بجا آوردم  
 و متاع خود را بدر حجه فرود آوردم و تفصیل متاع را برداشته شادان و شتابان بدکان  
 جراح رفتم و گفتم ای مرد این تفصیل متاع بخردیدمین مال من است بجان و دل تو  
 بجل کردم ولی گرایه و خرج آنرا باید بدی و اسحال زود دستوجه شو که تا رمقی از آن حسته  
 غنچه بیداد باقیست بمعانجه پروازی آنمرد به کار و انسر ای آمده متاع را دیدم  
 جمع کردید بعد از آن دیکم طلبید و آب گرم کرده تمام اعضای او را شسته آنچه  
 زخمهای او که به بجنیه محتاج بود بجنیه نمود و همه زخمها مرهم گذاشت و گفت فرزند من  
 روزی دو بار بتازه کردن مرهم خواهی آمد میباید که از غنچه دار باشی که حرکت  
 بجای نماند که بجنیه بچید و ساعت بساعت عرق بیدمشک بکوبش بچکانی

درویشان بنده بعد از این بیالین آن نازنین ششتم و کمر همت بر میان بستم  
 و خواب و آسایش بر خود حرام کردم و سرشک خونین بر احوال آن نازنین و بر  
 حال دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز درون میباریدم و صحت او را  
 از دار الشفاء و رحمت حکیم علی الاطلاق می طلبیدم و مرد جراح هر روز دو بار  
 می آمد و تجدید مرم و دار و اشتغال مینمود و تا بعد از ده روز خاطر جمع شد که اصلاح  
 پذیر است و آن نیکو حضال بهتر می باشد و لم بیکبارگی گرفتار آن نازنین بخار و عشقم  
 از یکی هزار کردید تا بجزی رسید که هر دم حقیقت میگردم که مجنون و ارباب چاک  
 زخم و سردی بیابان بنم با ز ملازمت آن دلنوازم و دستگیر بود و آن سه  
 جبین زهر و طلعت آشفتنکی مرا ملاحظه مینمود و از روی شفقت دلدار می نمود  
 و گریه و زاری را مانعت میفرمود سن روس با پیش میوم و در اضطراب  
 می افزودم و سیل سرشک از دیدگان میباریدم و او میگفت خدا ترا صبری  
 جمیل و جراحی جزیل کرامت فرماید و مرا آن قدر عمر و صحت بخشاید که تدارک  
 مهربانی تو کنم و چون چهل روز شار از آن همه جراحات بقیه نماذج جراح آن  
 ماه تمام را حضرت حمام و اد از شنیدن این خبر آن سر و قد سیمبر خوشحال  
 گردید آن شب را به استراحت گذرانید صبح دیگر بعد از ادای شکرانه دو کانه ملک  
 بجان گفت فلانی دل من مطبوحی لذیذ میجوید درویشان بجالی شدم که دشمنان را  
 هم مباد چرا که در این مدت آرزو میگردم که سیکار آن نکار شربت آبی طلبید  
 میبخشید و آن روز که او را خواست طعام شد حاضر گردن نمیتوانستم زیرا که آنچه  
 داشتم صرف شد و چیزی که رهن و بیع توان نمود نمانده بود از حیالت سرسبز  
 افکندم و بیجا با اشک از چشم روان شد آن نکار بقبر من نمید که خوجی نماند  
 از روی ملاحظت در من نگرست و به تبسم متکرم گردید و گفت ای عزیز بحیث قلت  
 خوجی در هم سباش کاغذ و قلم بهر سان گریان و پریشان خاطر سردن منم  
 و اشیا مذکور را تحصیل کردم و بجز پیشش بر دم دلدار می نموده دو کله رفته

نوشت وین داد و گفت در سپهرهای سومی شهر دوکان جوهر فروشی هست  
 مردی محاسن سفید صاحب نسب و نشانی این نوشته را بدو رسان و هر چه دهد  
 بستان من آن رقع را بسبب آزردگی و جلدت بخیر می نخوانم و چون تجدید  
 آمد در سیم و رقع را رسانیدم بعد از مطالعه آنم در رقع را بوسیدم بروید و مالید  
 و از دوکان بزیروید و درست مرا گرفته بخانه خود روان گردید و در راه مهربانی  
 بسیار نسبت باین خاکسار و لنگار مسکین کرد چون داخل خانه شد هم در عمارت  
 همان خانه و انشا نید و خود بخلوت خانه رفته بعد کعبه بیرون آمد غلامی همراه خولنی  
 سپوش کرده و در دسترخوان زر رفتی چسپید بر سر آن غلام و آنم در باوقار  
 از دراعتذار در آمد و غلام گفت هر جا که این جوان کوید این را بسپار و برگرد  
 من از دیدن آن بسیار بید مانع شدم نزدیگ بود که از عضه ملاک شوم و با خود  
 مسکینم خاکت بر سر از تیرگی سخت و زبونی طالع کارت بجائی رسید که بجهت  
 قاب طعامی عرضیه دادمی و هم راه با فلک در جنک و با سخت در پر خاش  
 بودم و زبان عالمه نمین کویارای

از خصمی روزگار زیر کوز برم	خواهی چکنی فلک از این پیغم
یا فرش زمین ز زیر پایم بر چین	یا خیر فلک به بزبالای سرم

چون بکار و انشا رفتم غلام گفت تا دسترخوان را بدر حجه گذارد و بر رفت و اشک  
 از روی خود پاک کردم و از رو که قهر سفته را بر گرفته او بسیار شکین بود شکفته آمد  
 که کزالی این از بهر صیت چون بدر حجه بردم آن نازنین عذر خواهی نموده گفت  
 بکش تا بر منم آن کیدی چه فرستاده است حیرت من زیاده از دشنام او شد  
 چون سر دسترخوان را باز کردم سنکری غوری و سپوش نقره دیدم چون سپوش  
 را بردم از هر طرف ز طلا فرو ریخت چون آن بدیدم عقده دیگر در دلم بهم  
 رسید که آیا این سرور روان از کدام دو دمان است که بر قلبی مهر و اعتباران نقد  
 زد و او فرامزد و تجار و او و عجب ترا که احوال او هم نرسید و بغیر از معذرت خواستن

با من مشکلم نگردید بعد از آن سرو سیمین از روی لطفت با من گفت فلانی آنچه  
 بیچ و خنده گفتم من سید انتم که تو ستریه تجارت خود را در سرکار من صرف کردی  
 و آنچه تو در باره من بجا آوردی منت آن تا بر وز قیامت بر من است و تا  
 زنده ام تر آنده ام اگر خدا خواهد و مرک اما نم وید از خجالت تو بدر آیم و تلافی  
 نیکیهایی تو نمایم **مصک** بر عهه بیابوس سکاگنت میرسم که زندگی با ست  
 بر پایش افتادم و زبان بدعا کشودم و گفتم بلیت یارب آسیب زمان با در  
 احوالت دور که مرا سایه لطف تو همین است ضرورت بعد از آن گفت  
 احوال طعامی بیار من بی بازار دویده قاب طعام مهیا کردم بعد از صرف و کجای  
 گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادقی باید که از گفته من در گذری و خلاف  
 سخن من نکنی گفتم آنچه کوی آنچه فرمائی ستره چیم پس از آن گفت میباید که بیاز  
 روی و دوست لباس فاخر بجهت خود بخری من اندک کتبل کردم گفت  
 فی الحال نقص عهد من بکنی میان ما تو چگونه بسر خواهد رفت بجان عزیز  
 خودت خورد که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان می رنجم باری متر  
 را خبر ماور شدن چاره ندیده بی بازار رفته و دوست لباس خریدم و سنج دست  
 آوردم بعضی اندک کم بها بود سخرید و نه پسندید چند مرتبه بی بازار رفته یک  
 بیابک معاوضه میکردم تا همه خاطر خواه آن رشک افزای مهرو ماه کردیم  
 بعد از آن حسب فرمان آن یگانه وهران و سر آمد خوبان بجام زخم و تغیر بار  
 نمودم چون بجز در آدم بغل باز کرده مراد بر کشید و در پهلوی خود نشاند من  
 از نهایت شوق و غایت ذوق سیکر بستم و او به آستین فرخست اشک از  
 رویم پاک سیکر در ویشان لذتی که از زندگی بردم آندم بود آنقدر مهر ملسی  
 نسبت باین بی دل و دین نمود که میخواستم جان فدایش کنم و هم سر خود را فو  
 خاک پالیش کنم بعد از آن گفت فلانی ترا باید بعد از این بقتو روی و با سها  
 طرح مصاحبت افکنی و از ایشان خواهمش خریدن خانه نمائی و بر خانه که بیخته

و به پسندی صورت آنرا نوشته بس عرض کنی تا من هم بنظر بسجیم که مبادا در  
 قیمت آن دغا نخوری و بخری و بد آنجا نقل کنم من از دل و جان اطاعت  
 فرمان آن یگانه دوران را نموده در یک ماه تمام هر صبح و شام بنا کام از خدمت  
 آن کل اندام بهمان خانه درویشان یعنی قهوه خانه میرفتم و تا بازگشتن بکار است  
 یستن بر من سالی میگذشت تا آنکه خانه اکابرانه بهم رسید و آن نازنین نقشه آن را  
 دید و پسندید و بهزار تومان خریدیم بعد از آن گفت حالا چادری بخرت من بیا  
 چون چادر خریدم آوردم آنرا و قد خورشید خد درون چادر را بنور شمع قاشق  
 خود مثل حبه فانوس مزین و منور ساخت و فرمود چند دینار بکار و آنرا ادار  
 بده من بفرموده او عمل نمودم و اسباب درویشانه که با خود داشتم برداشته آنجا نقل  
 نمودیم و چون آن مهر سپهر غر و اقبال ببیت الشرف نزول اجلال نمود و بغرم سپهر  
 در تمام خانه گردید و پسندید و فرشی که مقدور بود در اطاق کسترده و آنجا منزل  
 کرد و گفت ای حال مرا هم لباس میباید که از این کثافت بجان رسیدم از این  
 سخن خوشتر دگر دیدم و از سر و دیده قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده گفتم هیچ  
 میدانی که لباس دوخته آماده فرخور ما کجا است فرود که لباس این  
 جهان قدر ترا در خور بود هم مگر اتبریق و سندس بسیار از بهشت بده گفتم  
 در میان سرای شاهی که قصر شاه شام است دوکان طوقی هست و جو اینست  
 که کراک شاه نام است و او همیشه لباس اکابر سپند آماده میدارد و اگر آنجا رو  
 بجان دارم که هر چه خواهی داشته باشد پس بدوق تمام و شوق لاکلام روانه نصیحه  
 شدم چون بد آنجا رسیدم در وسط قیصریه دوکانی دیدم طلا و لاجورد بسیار  
 بر سقف و دیوار آن صرف نموده و دوکان وسیعی بسیار رفیع و از هر جنب متاع  
 و کالا از خز و دیبا و زربفت و خارا و طلسم و مخاب دریا دریا بر سر هم کنجند  
 و جوانی در سن بیست سالگی باروی چون آفتاب و موی چون مشکاب بخت

آن جوانی زبان خرم کل عارضش لاک کون خطش سبیل .

بالخط شبنم بگرد عارض کلکون بخش دیده و حقا که دیده هیچ آفرید و مثلش ندیده  
 غلامان متعدد مقطع از رومی و بندی و خطائی و حبشی کمرهای زر بر میان  
 بسته چون آن حسن و جمال و وفور مال دیدم حیران از احوال آن جوان حساب  
 بحال و جمال کردیدم پیش رفته سلام گفتم و جواب کشیدم بلطافتی و نظافتی که نزدیک  
 بود آب شوم مندی از عجاج در پای دو کمان دیدم بر بالای آن نشستم و دم از حیرت  
 فرو گشتم آن جوان از روی لطف و مهربانی و لطف و مهربانی لب کشانی در آمد  
 با من بنوعی مستحکم شد که گویا سابقه عظیم و رالطفت بهم در میان بود بعد از دو کجوه  
 و خوشحالی گفتم اگر خدمتی باشد بفرما گفتم بی سر پوشیده دارم لباسی بجهت منجم  
 فی الحال حساب لا شاد او غلامان جلد چاک جراد و دیده و لطف و سخت بسیار  
 پیش کشیده سر کشوند و از هر جنب اعلی و اوسط بمن نمودند و آنچه بنظر خوب تر  
 آمد و نفیس تر بود جدا کردم در دم بفرمودند و رخوت را در آن بستند و در  
 تر و من گذاشتند بتازکی شیفته آن وضع و اطوار شدم بعد از آن گفت برادر  
 خدمت و بچرا باشد بفرما و عالیین کرده از مینت اشیا رسیدم گفتم سی تومان فرستم  
 آمد که در انبیا بکوشش کمتری تو مان را از زر طلا شدم و بیکی از غلامانش سپردم  
 دو سه اشرفی بغلامان نواضع کردم آن جوان چون این قسم خریداری من بدید  
 بچشم خریداری در من نگرست زیرا که چنان مشهور است و مردم را در معاملات  
 دستور است که اگر منسی را بده قیمت نمایند بعد از کوشش بسیار از طرفین شش سفت  
 انفصال بیاید در و ایشان آن جوان بعد از کمی تفکر بر احوال من گفت برادر مردم کدام  
 بلادمی گفتم تولد از خاک من است گفت برادر آرزو دارم که شبی در خدمت  
 بر روز آرم بنده در غار خوابی در آیدم و گفتم ای نخل بر و مند کلستان مرد میت  
 اگر قیمت است بگازمت خواهم رسید اما چون رفیق سر پوشیده دارم که بجای  
 نمیتواند آمد و هنوز در این دیار غریبم تنها گذاشتن او بیرون از حد انصاف  
 است انشا الله اگر زنده کی باشد در سر خالی نخواهم گذاشت گفت برادر بی آنکه بشا

آری میخواهم که مشب مرا از خاک برداری و قدم پیشم گذاری و متمهای شدید  
 و غلیظ میداد تا آنکه شرط کرده ام که از خانه بگریزم چون بدر خانه رسیدم و دست  
 بردارم آن یکانه آفاق و آن در طریق دلبری طاق در را کشود و لغتی رخوت  
 از دست من بر بود و همه را پسندید و از احوال حالت ابتیاع پرسید آنچه از مهر بان  
 و طلبیدن میمانی و ابرام ساجت آنجوان دید و یادم در آخر بوعده دروغ گریبان  
 خود را خلاص کردن همه پیش او نقل کردم گفت فلانی اگر رضای دل من بطلبی باید  
 که بروی و خلاف وعده کنی که خلاف وعده از مردان ناپسند است من گفت  
 جان عمر بنده همین خدمت ترا خادوم دیگر رجوعی بجسی ندارم بلکه موجود همیشه را رم  
 گفت اگر میخواهی من از تو رضای شرم باید که بروی و خلاف وعده کنی که مرا خوش  
 نمی آید و اگر از تنالی من اندیش ناکلی باکی نیست و همچنین تا قریب بفرسب  
 انتخاب آنکه تمام ابرام همیشه و در ادل منید او که او را تنها گذارم تا آنکه تمام  
 خود که اگر زوی از تو بر بخم درویشان در مذہب عشاق رضای معشوق قرص  
 عین صفت بلول در و آلود بود او کان آنجوان روان که دیدم و چون بدان محل رسیدم  
 در دوکان را بسته دیدم آنجوان بر بالای صندلی بر در پیش دوکان نشسته در  
 انتظار چون نظرش بر من افتاد لب بتواضع کشاد و داد عذر خواهی داد و دست  
 من بگرفته رو بجات نهاد چون در غل سخات اس نشدم باعنی دیدم هشت آسای عمارت  
 عالی بنا فرمش ملوکانه کرده و اباب عیش و طرب آماده کرده در پیش تالاب  
 برب دریا چه بساط افکنده و نقل مرغ و می و فزده بسیار مهیا کرده تختی در صدر  
 مجلس گذارده و دو تنگ محل  
 بیالای آن همین کرده آنجوان بخت  
 فی الحال رحمت از بریدر کرده آستین پیرهن بیالا کرده بند گریبان کشوده مانند  
 شعله شمع کافوری در فانوس پیرهن جلوه گر چاک گریبان دیدم دیوانه و  
 شیفته گردیم فرد بزیر پیرهنش مهر که دید عریانش چه که در خانه خرابی  
 کردید عریانش درویشان مرا هم برهنه کرده بالای تخت نشاند و صراحی

عبدالرشید و شہزادہ گلبرگ



پر کرده جامی بر گرفته نوشید و بتکلیف تمام من نیز نوشانید و در پهلوی من نشسته  
 بنیاد گرمی و مهربانی نموده چنانکه دوسه جامی نوشیدم و ما عینا سزاکشت چهار نفر غلامان  
 مزلف شکل ماهیما بسیار حرف و ظرفیت مقبول خاطر مهربانیت سازی و در دست  
 به مجلد در آمدند و دو حاشیه بسیار نشتند آن جوان برخاسته جامی چند با ایشان  
 داده سزاکشتان کرد آن چهار نفر معنیان نواز ساز و مطربان خوش آواز که سخن خوشتر  
 ایشان آب تر جویان و طیر از طیران باز میداشت و در هر ترکیب دو آزوده مقام  
 و بیت و چهار شعله و چهل و هشت گوشه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی  
 که بنام نانی زنک که درت از دل حاضران میزدند به آهنگ نوای جانفزا  
 موسیقار هوشش از وجود عشاق و حجاز و عراق میر بودند و شعله آواز آتش کاری  
 دهن نموده ساز و نواز و هم دست کرده در مقام رست این غزل بر خواندند غزل

خوشتر عیش و صحبت باغ و بهار است | ساقی بیار می سبب انتظار حیات

در ویشان از بیماری دل داری آن یار و نواز و کیفیت داده و نغم ساز و شعله و آواز  
 آن مطربان در شسته لقا و خوش نواز از دست رفته به هوش کشته و از فکر آن  
 صنم که سر بایه عیش و زندگانی من بود بدر رفتم و در آنسای صحبت عیش و مستی آن جوان  
 را دیدم که گریان است و درنگ کرد در دیدن گریبان مهربانه دست درگرفت و در گوشه  
 و بقربان او صدقه اشک از حساره کلنار شش پاک کردم و جنبش را بر آورده بودیم  
 و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم در ویشان بیت بجزینومی سخنزد شرم  
 خوابان از میان بزم شرمی را حرفیان خوب پیدا کرده اند آن جوان بعد از  
 ساعتی تفکر بر آورده گفت خوب از برادران ذخیره خاطر پنهان داشتند  
 علامت نفاق است این بگفت و سپند آسا از جابر حبت و از مجلس بیرون  
 رفت و بعد از آنجا آمدنازین صمنی در وینا شش که تمام آن مجلس از نور جمالش  
 منور گشت من چون آن حور و شش را دیدم بگیا رکی گشت و در هوش گریه دیدم  
 با اشاره آن جوان آن نادره دوران دست بگردن مینا و آورده جامی پر کرده

بمن داد نوشتیدم و آنجوان خود فرد فرایش داشتند گرفتند و دستش گرفته بودیدم  
 و گفتیم بیت ای مملکت مرد می مسلم بر تو و می سیرت آدمی مسلم بر تو و بعد  
 از آن که بهر بانی و بهر بانی در موسست بعد از ساعتی آنجوان گفت ای جان جهان  
 چه شود اگر برادر مرا از نواختن قصل ساز بنوازی و اشاره کرد تا چنگک حاضر کرد  
 و آن زهره آسمان نکونی از جاح بسته در کنار بساط با فرج و انبساط نشسته چنگک  
 را در کنار گرفته مضرب بد و آتش نما کرد و فصلی نواخت باینی که زهره را بهوس  
 دست پوشش شد و آینه چنگک کلبا نک سیر آینه ک بر کشید و این نخل خوان

قطعه اگر چه باو در فرج بخش و جام گلپیر است	بیانک چنگک مخور می که محتسب سیر است
صریحی و حریفی گریست چنگک افتد	بعیش کوش که ایام مستند انجیر است

حضار از نغمه و ساز و شعله آواز آن دججوی دلساز بوجد در آمدند و من خود و سیکار  
 از دست رفتم و از پای در آمدم آنجوان چون مرا مست دید و منم چون استراحت کردید  
 و فرش خوابی آورد و بر بالای کت خاتم بندری از عاج و آبوس گذارده و رحمت  
 فراخور آن گسترده شمع کافوری در کفن نقره میسخت و بر آن کت خوابانید چون بخر  
 بهوش آمدم و چشم گشودم دیدم که آن جوان نیکو بسترش با آن رشک فرمای  
 حوران بهشت در پایی نشسته و در آمد و شاد بر غیر بسته مینا و جامی و خوان فرود ستر  
 و صحبت عالی داشتند ترک ادب داشتند که من خوابیدم با شرم و ایشان بیدار نشدند  
 سپند آسا از جاحستم و ز و ایشان نشستم آنجوان مرا در آغوش کشید و آن لارام  
 به ادب تمام جامی بمن داد و با آنکلف جری در کشیدم و بصحبت مشغول گردیدم و باز  
 آن و و دلنواز آنقدر بهر بانی با من کرد که حد بشد نبود و بهینکه صبح طلوع نمود  
 و ما غنا چنان چاق بود که از سر پاشنا ختم سخن فخر آن روز و آنشب و روز  
 و یکرو شب و یکروز مست و لایعقل بودیم بیت چنان سرگرم عیش و نوش  
 بودیم و چون چشم من اندر جوش بودیم و شب چهارم که چون چراغها  
 روشن شد مرا خواب بود و همیشه بهوشیار و بیدار نشسته بود آن نازنین از پیا

و افتادم که در خانه تنها مانده بودم فروریخت که دیدی چه کردی چه بلا بر من خود آورد  
 حالا سه شب و روز که در اینجا بعباش گرفتاری و از آن نوش لب خیزنداری همچنین خود  
 را ملامت میکردم که باز آن دو بهم میماندم بیرون آمدند و بدستور مذکور صحبت نشستند  
 خود را بخواب انداختم و با ایشان نیز اختتم و ایشان بهر چند خواستند که من بر خیزم و صحبت  
 نشینم رنجیستم تا بجوالی طسوع منجر آن جوان با معشوقه اش گفت برخیز برویم که گویا از  
 اختلاط دلگیر شده اند دست بهم بگیر اگر قه پیرون رفتند من از اغیبت شرمدم و نخطه  
 صبر کردم پس برخاستم رخت خود از خدمه گرفته پوشیدم و بیرون آمدم بجام فرستم  
 و سروتی از آلا این شراب بستم و بجانه روان شدم و در راه با خود میگفتم که اگر آن بار  
 مهربان از آن کند چه عذر گناه کوئی و از حجابت چشمان بر روی او نگاه کنی او دیدی که  
 آن همه رنج و تعب که در مدت دید دیدی و کشیدی بیک حرکت ناشایسته فاسد و  
 تباه شد و روزگار تسیاه چون در خانه رسیدم و گویدم آن دلبر نواز و راکشاد چون  
 مضطربم دیدت نمود بر پایش افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بگذر خواهی کشودم  
 گفت ای جاهل این اضطراب چیست پر ظاهرت که بجانه مردم رفتن بدست خود  
 است و بیرون آمدن بر ضمای مینرمان و من خود مهربانی ترا نسبت بخود میدهم  
 تا چه حد است و در رفتن نیز محبوب بودی چپندان اظهار خوشنودی نمود و مهربانی  
 و دجولی برآمد که رفع حجالتشم شد بعد از آن گفت احوال بیان کن  
 که در این دور و زچه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مروتیت و حسن سلوک  
 آن جوان و معشوق او دیده بودم و سباب اجزای طرب آنچه نظر رسیده بود  
 همه را بیان نمودم بعد از آن شمع بستان نخته والی بشکرفشانی درآمده گفت فلان  
 بیچ میدانی که زندان قاعده دان نان مردان در شکم مردان قرض میداوند من از حجاب  
 سرزیر افکنده با خود گفتم که حالا بکنایه سرزنش مسکنند که هرگاه میدانستی که نمیتوانی  
 در زمانی قدر آن گوشید و در برابر عموض آن نمیتوان کرد و چنین مهربانی چرا بگویی گفتم  
 ای مهربان و ای نثار قدر دان حجابت تقصیر اکفایت است چه احتیاج بکنایت است

گفت فلانی سخن فرگنایه پندار و طعمه مشمار بلکه مطلب من آنست که تو هم چشم نپوشی  
 و در تلاقی کوشی من بگریه در آیدم و گفتم جان من عمر من اول مرتبه عذر تقصیر طلبیدم  
 و گفتم این خطائی که از من جدا و رانده ابی اختیار بودم آن نازنین گفت که والله بخایه  
 نیکو و عظیم و در حیان بخوابد که تو هم میهمانی کنی و شربت را احسان آن جوان نباشی گفتم  
 گیرم که چنین باشد در خانه ما تبارک الله سامان سقف است زمین و چار و دیوار می  
 و در می من بگذاهم سبب آماه ضیافت کردم فرود خندید و گفت از این رسکد  
 بدل هیچ عزم دارم کار خود را بخدا و اگه آرد در رویشان بعد گفت کوی چون دیدم که  
 آن نکاح بر قول خود اصرار دارد و با خود گفتم جهت تشکیل آن نازنین بیازاریاید  
 رفت و چون عجز از خانه آن جوان بیرون آمدی سخن بدتش باید رسید و عذر خود طلبید  
 گفتم ای قضا و دل و جان آنچه غمهای بدل کردی منم گفت سیاه او را از شرمندگی  
 نیار که در انتظار هستم در رویشان هر چند فکر کردم راه بنشینم آن بسته دهم  
 نیردم باری از خانه بیرون آمدم بدان خیال که چون سخن برت آن جوان برسم برای  
 رفع متمهای صنم او را تکلیف دهم اما بوعی که قبول نکنم چرا که متمهای غلظت و شداد محبت  
 و الفت و استخاه داده بود و او میم راه با خود مشت خونانی مسی که دم تا قدم بقصیه  
 گذاشتم همینکه مراد دیدت باضع بر خاست و مشفقانه و مشتاقانه در پر کشید و بیالابره  
 در پیروی خود نشانیده و از چگونگی احوال پرسید من نیز غنچه لبی او لبی و لبی او الی خود  
 خواستم بخواهم صحبت نشستم آن جوان بگرامی اشاره کرد و کوزه لوله دار چینی  
 با سر پوشی طلا و بینی نقره پیش آورد و آن جوان جرحه از آن نوشید همن داو آب پنداشتم  
 چون خمار شبیه داشتم لب بلب کوزه گذاشتم و لاجرم کشیدم شربت بود بسیار خوشتر  
 طعم و معطر از آن باز منتظر نمودم که این چه بود و او چه فایده دیده گفت بجهت  
 رفع خمار و صداع و ترتیب و مانع و قوت دل حکیمی ترکیب تجویز نموده و اجزای آن عرق  
 صندل و عرق بیدمشک و عرق شکر و آب لیمو و قند و عنبر است در رویشان چون  
 دمی از آن بگذشت کیفیت قوی مراد می داد باز آن شربت را طلبیدم و نوشیدم

و همچنین بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد که بخود شدم و در عالم مستی با آن جوان گفتیم که  
 مکنه از مخلصانم و آرزو میدارم که بی تکلف کلبه محققه این نبوده را بنور قدم بجهت لزوم  
 خود منور سازی بی آنکه عذر گوید یا بهانه جوید ابرام و اصرار در نگذار تکلیف مینموده و  
 سیفت بر او چنین باشد میان دوستان جدالی نیست هرگاه تو میخوانی بجان  
 منست دارم و تا عصر باین طریق گذشت همینکه دوکان برچیدند من چنان مست  
 و درهوش بودم که سر از پانتهما ختم و در عالم بچو می روانه بخانه خود که دیدم آن جوان  
 چون من مست بود پریشان یافت دست که کمر من در داد و من نیز دستی بگردنش  
 گزیدم داده میرفتم تا نزدیک خانه رسیدم اندکی هوشیار شدم وضع بسیار مانی خود بسیار  
 آرد و وضع آنهمه مضائقه داشتن و احوال بدی حال بخیر سپهران چنین بخانه بدون بخاطر  
 رسید کیف از سرم پرید و پایم از رفتار ماند و در لم طیدن آغاز کرد و بسرو آدم آن جوان  
 بجان آنکه مرا کیف میبرد و من در خیال آنکه شاید وقت شام در آید این رشته را  
 تو آنم گنجت و بگوشه که سخت از قضا بجالی رسیده بودم که کوه راه که نیمی گذشت  
 و او مرا بدست دشت و میگذشت و سیفت بخدا که در میان راه افتادن قبیح  
 است لا علاج چشم کشیدم و براه افتادم خیابان در خانه خود را دیدم که آب جازوی  
 تازه زده و خلقی انبوه در آن دروازه بعضی بوضع سیاهان و لشکریان و فرشان  
 و سقایان و طباطبایان و سرکار واران با خود خرم کرده و مرا راه را از فرط بخود  
 غلطی کرده ام و چون نیک ملاحظه کردم همان کوه و خانه بود و آنجا جماعت بسیار  
 خادمان که رعایت اب در خدمت نمودم کنند همگی از ترس و با زمانند و راه بگو چه  
 میدادند و در عقب نامی آمدند و همینکه بدر خانه رسیدیم دو غلام که بپند و شکل مقبول  
 طبع ملبس بلباس ظریفانه از خانه بیرون آمدند در دست یکی تنگ وضع پراز  
 شراب و جامی بلورین و در دست دیگری کشتی طلائی مملو از منقذات بجهت  
 مزه کردن تسلیم نموده پیاله را پر کرده بمن داد و من انقدر مست بودم که پروا به  
 شرابم نبود آن جوان گرفت نوشید و فرود گرفته داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از

شمع شمع و چراغ و قندیل چون صبح نور و ز منور بود و فرین و با صفا جلد و لها ملو  
 از آب و در پای هر درخت کل میانی بانگلی از شراب لعل رنگت ملوک زارده و شمع  
 کافوری در عقب آن روشن و نفسهای مرغان خوش آسمان چون مینا و طوطی و  
 شارک و بلبل و قمری و تذر و فاخته از شاخسار اشجار آویزان و آن جانوران  
 از شعله شمع عطر و ریجان سخن درآمده و غلغله و شور در آن بستان افکنده چون  
 بعمارت در آمدم فرستهای ملوکانه کشته و دستخوانهای طلسم و زر بفت  
 کشیده و اسباب عشرت و الوان نعمت و باوه لعلی در مینا و صراحی دست در ح  
 و تنگهای بلور و نقره و طلا و مرصع جا بجا پیچیده و شمعهای کافوری با شمعهای  
 و فتیله سوزنهای طلا و نقره متعدد و مسطربان شکل ماه سیما مطبوع شوخ و شکفت و  
 خوش نوا و صاحب رنگ در حاشیه نشیمن مجلس قرار گرفته و ساقیان معقول برپا  
 ایستاده و پیش خدمتکاران زرین کلاه مرصع کمر و فرشان جلد و چاک از همه  
 جا با خبر برابر صف زده آن جوان داخل مجلس بنامین طمطراق گردید و آن وضع  
 بزرگانه دیده متحیر که دید و از وضع ضیافت خود شش حال می کشید اما حیرتم  
 از او پیش بود چرا که من در وقتیکه از خانه بیرون رفتم اثر هیچ یک از آنها پدید  
 باری آن جوان را نشانیدم و خود کجاست و جوی آن کجاست و به طرف میشتافتم  
 و او را در جای خود ندیدم با خود گفتم البته این نقوش غریب در عالم خواب یاد نشده  
 شراب بنظم جلوه کرده است و به خاطر متکلم است سر اسیمه از عمارت بجانب بیوت  
 و کارخانجات روانه گردیدم و بیتابانه به طرف دویدم سی و شش کارخانه که  
 ملوکان را میباشند از جوامه خانه و فراشخانه و شربت خانه و غیره همه را گردیدم <sup>مطبخ</sup>  
 خانه رسیدم طباطبایان کاروان در کار و اقسام مطبوفات در بار <sup>سخت</sup>  
 مختصر همه چیز در همه جا موقوع و برقرار دیدم اثری از آن طرفه نگارند دیدم در آخر  
 دو کنج مطبخ خانه تنوری را دیدم که شعله آتش از آن بلند میشود پیش دویدم دیدم  
 که کباب گوشت اقسام طیور و بره و آهوس بیخها کشیده کباب میکنند و آن سر و جویا

زندگی کا بروا عی کیا سب کچھتہ مزہ سیکرہ چون اور ابد کمال دیدم برکوش کر دیدم  
 و دینش را بوسیدم و کیفیت آن مقال را پرسیدم باہک بر من زدہ  
 و گوشمال قایمی داد کہ ایچوان رسد آدمی را دوکان نیست کہ مہمان را تنہا گذارند  
 و خود بکوشہ و کنار کردند کہ فرمای سپاہی تو کردم از ہجران جمال تو و دیدن نقشہا  
 باریع دیوانہ و از عقل و خود ایگانہ کردیم فرد کمن منع من از آشفتگی جان کہ جز  
 لیلی نہ بخندہ خاطر مجنون بہ خوبان جہان میلی نہ از این سخن جنت دید کہ گفت  
 وقت این حکایت نیست زد و تر برو و در میرانی بکوش و اگر خوشنودی من بخواہی  
 میباید آنچه لازمہ بزرگی و اکابری بگذران است فرو گذاری از بخشش در مردم دنیا  
 و خلعت و زون و بستن و امر فرمودن بر اہل طرب و با ملازمان آنچه باید و شاید  
 بجا آری و سیاد و خدمت بخاطر سائیکہ من مخدوم نمیشتم بر اسی شان چگونہ حکم بر اہم  
 و آنچه توانی بکن کہ معشوق اتخوان را نیز حاضر کنی تا مہمان را حظی از ضیافت او حاصل  
 شو و چرا کہ بادہ بی معشوق خورن خون عشرت خوردن بہت درویشان از این  
 سخنہا خاطر جمع شدہ بجد رفتیم و خدا را شکر کہ فرمود کہ اگر چند روزی رنج کشیدم  
 و آخر بچنین گنج رسیدم تا پریشان نشود کار بسامان آرزو و ہمچنین بخورم و خند  
 بعیش نشتم و ساقیان و مسطریان و معنیان را بگردم کہ در ہنگامہ عشرت امر فرمودم  
 بلبت رنگ ساقی زیادہ کُل کُل شدہ غلغل شیشہ صوت ببل شدہ  
 و من بیدل از نیزک روز کار غافل سرگرم بادہ عشرت با مہمان طریق محبت  
 میسرمد و در اثنای صحبت با و سیکفرم چون مخلص کمینہ تو ام و خانہ این بندہ  
 خانہ نت خوب است کہ آن یکانہ و دوران و سر آمد خوبان نیز شریف شریف  
 ارزانی فرمائید تا در خدمت و صحبت را خالی از کرد ورت ہماریم غلام اتخوان جہنا  
 اورفتہ اورا آوردند بعد از آن کہ ہم نامی و نوشت شدیم تا صبح شانہ روز اتخوان  
 صحبتی میداشتیم و سخن خوشی میکاشتیم کہ گن بیاوندار دو ہزارمان بدین مضمون زبا  
 بر زبان جاری بود **ز با سب** کہ شکر کہ ایام بگام است مرا و زد دولت بجام

جسم غلام است مرا : معشوق در آغوش دمی اندر ساعره : من بعد غم و غصه  
 حرام است مرا : درویشان در شب چهارم همینکه از اول شب بگذشت از پانزده  
 در آمدیم فردی و کرباره از دست برد : من باز نمودم دست برد  
 وقتی از خواب بستی بچو آمدم که دو نینزه آفتاب بلند شده بود از حاجتم و بهر طرف  
 نگاه کردم **مضمره** لیس فی الدار غیر نادیار : از آن همه خلق و اسباب  
 اثری ندیدم سر سیمه و مضطرب گردیدم و بهر طرف دویدم هیچ اثری از آن  
 عیش و سرور نبود الا در کنج طاقی کلیم را دیدم که بطریق طومار چیده بود چون آن در را  
 کشوادم چشم هیچ آفریننده نه بیند استخوان را دیدم با معشوقه آتش سر بریده و بجای  
 و خون آغشته بود در آن کلیم سجده چون آن حالت دیدم از خوف بهوش شدم  
 چون بهوش آمدم بنگان و خروگوش در آمدم و ندانستم حکیم و چپان خود را از عرفان  
 بلا بکار کشتم درویشان اعظم مصیبت و بلا آنکه عاشق شیدا بودم و از آن شبیکه تمام  
 وار شده بودم تا آن روز چنان چیزی بمن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل آن  
 بسی مشکل و طغذایران و پریشان و نالان و گریان بهر طرف سیر و دیدم ناگاه شخصی  
 از در خانه بدرون آمده متوجه بعمارت شد گفتم شاید که از پرستاران آن جوان باشد  
 همان بهتر که بگذاری برون رود و خبر بد تا آنکه گشت شود خود را از این ورطه  
 برسانی لهذا خود را میان باغچه انداختم و از عقب درختان با احتیاط تمام  
 ریخته تا بدرخانه رسیدم و در راه بهر آرزوی عقبتا و در آمد بغل بر او زده از  
 جایش بر گندم و بر زمین افکندم چون نیک نظر کردم کمی از غلام کجا بود که در این  
 چند روز و شب خدمت میکرد گفتم راست بگو آن ساحره ناروغ چه شد و تو کجا بودی  
 و برای چه آمدی گفت تو او را ناسر اسکی کوئی و او در فکر سنت و تو از او ملولی گفتم  
 حالا کجاست و چه کار دارد که دل از دوری او نکار است گفت بیات ترا  
 سجدست و بر من از استماع مژده وصل از مقدمه مذکوره فراموش کرده با ذوق  
 تمام او پهلای غلام روان شدم اما از خود خبر نبود و او نیز دلداریم نمیداد بعد از قطع سنت

همانی کردن اگر چه بقیه شاکسته کرافتنا انکرم بمتن



بعرضه وسیعی رسیدم و در یک حد و حصار رفیعی بود و در برابر آن دیوار نصب بود که از  
 قرینه مفهوم میشد که دروازه خانه بزرگی است و در یک برابر آن حصار مسجد وسیعی بود  
 و در در مسجد بنهر عظیم جاری و درختان سایه استر بلب نهر واقع آنغلام در زیر  
 درختان باز داشت و در بجانب اندر گذشت و بدون استخانه رفت بعد که خود خواجه  
 سرائی با او بیرون برآمد و بر در خانه ایستاد و غلامی که نزد من آمد و گفت فلانی امر وزیر را در  
 کنج این مسجد برود شب بیاتر و یکس این در تا خواجه سرائی را بخدمت ملکه سمنون کرد و  
 در پیشان با چشم خون نشان و خاطر پریشان به کنج خانه خودیم و روی از خلق پوشیدیم  
 و در در شب رسانیدم پاسبی از شب گذشت و گتر تر و خلق گشت به در استخانه رفتیم  
 و به چاروب مژه خاک از استانه رفتیم و این بیت عاشقانه گفتیم **ز کجا که**

به درک خویش ارضی گشتم و آن هم نمی بینم  
 و که نه هیچ بجز روی در این عالم نمی بینم

کسی را در شب بجز آن بجز هم نمی بینم  
 مگر گویم در آن عالم ز سمنون شرح در خود

که ناگاه در باز شد و خواجه سرائی او ابدرون طلبید باغ وسیعی دیدم سحر با شمار سیوه دار  
 و همین مرتب بگلهها و شمار و بنهر عظیمی در وسط آن جاری و در کنار جوی قالیچه ابریشمی گسترده  
 و شمعی کافوری در شمعدان طلا روشن خواهد مرا بنشین امر کرد و چشم بر راه آسمان گشتم و  
 منتظر نشستم که آیا آنخورشید اوج شرف از کدام طرف طلوع کرده و بعد از ساعتی آنگاه  
 تمام بعد از آن احترام نمودار شد از دیدنش عشقمی که از ترارش شد باروی چون آفتاب  
 بهمانتاب و کیسوی چون مشک تابان لعین بیچ و تاب بلیت چشمی و نزار ناز ابر  
 صد گونه که شمه اش در ابرو **بلیت** میخامسید آن بت طنان **بلیت** با هزاران  
 هزار عشوه و ناز **بلیت** با سرفاخر در بر و نیم تاج مکلان بر سر و جنبه مرصع بر گوشه سربند کرده  
 خرامان و دامن کشان در رسید و بنظر ملاحظت جانب من دید و از پریشانی احوال پرسید  
 و بشیرین تعالی منکیا کشن خم ناسور دل شورم کردید و بتنازی که رفتار و بمصیبه و قرارم  
 ساختن من بچاره مدبوش با ای نفس زون ندانم بعد از ملاحظت بسیار و مهربانی  
 بسیار پیش از پیش گفت فلانی **مصع** عند تقصیرات ما چندا که تقصیرات ما است

از اجل کن که آزار بسیار برای ما کشیدی و مدتی در تحصیل رضای ما کوشیدی ازومی که  
 مراد دیدی و می بفرغت نگذرائیدی و روی آسایش ندیدی و بشادی نگذرائیدی امید  
 بد روزگار بکارت مراد و خدا جزای خیر دهد باری سرمایه خود که بامید تجارت از ولایت  
 خود بتوقع سود آورده بودی درین صرف نمودی قلیل خرج را ہی هست قبول نما  
 و کتخی مراد گذار و عاقر اموش کن خواه باشاره آن دلربا و وکیه زر طلا آورده  
 نزد من گذشت و باز گفت که فلان ماویان هم با و بید که هم امشب سوار شود و از  
 شهر بد رود این گفت و برخاست من چون دیدم که از دست میرود دست در انداخته  
 در آشنای راه و امش را گرفتیم فر و ای سر و خوشترام که خوش بیروی بنام پهنش  
 را بنام تو هر کس خط صد نیاز به دو کلمه وصیت هم از این غنم زده دلشده کوش کن تبسم  
 نموده باستاد و گفت بفرما چه وصیت داری گفتم ای مایه ناز بجز سزا بخاطر شریف  
 خواهد بود که در آن شب سفر شود یک ایوان غریب مرا بخری ملاک کن و در گوشه نجاک  
 کن و از این راز کسی را مطلع مساز باری اگر بی ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو بموجب  
 وصیت من عمل کنای و در این کافات مفا و نمود من بدکنم و تو بد مکافات  
 دهی و پس فرق میان من و تو چیست بگو به اگر نیک کرده ام تو چرا در برابر آن  
 بدی میکنی بیت عوض نیک کن بد اگر از نیکانی به چنین بشود نه نیکوست  
 الا ما دانی به گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایه زندگانی مرالی تو زندگانی حرام است  
 با من کی از دو کار کن یا در سکت ما از امانت سزا یا بفر ما یکی از امانت تا مرا  
 بضربت از دست غم و غم و اران در جایی که گذرگاه تو باشد و من کن تا شاید  
 بنور قدم بجهت ازوم تو مراد کرد آسایشی و آرایش رود نماید رباعی یا فکر دل نکار  
 می باید کرد به یک شتم اختیار می باید کرد به الفت از این عمر ندارم هوسه  
 یک کار از این دو کار می باید کرد به چون این شنب تبسم کردید و گفت فلانی  
 خود را از اراده که از عقل دور است و از این عاقل را نفور است و آنچه در این باب  
 بخاطر می رسد صورت نمی بندد و خود نمی بندد و گفتم من بیان کن که اینهمه نقوش غریب و مشهور عجیب

مشاهده من شده فاعل و کج بود و با غشش چه بود گفت این هم صورت ندارد و فرو

پرده خویش دریدن نه ز عقل است و شعور سمع در پرده فالوس و بدست تر نور

این کبفت و روانه شد هر چند خواستم سخن گویم خواهد و کنیزان مانع آمدند و آن نازنین  
از نظر غایب شد و در از خانه بیرون کردند هر چند دینار و در شاهوار دادند قبول نکردم  
لا علاج که دیده در راستند و رفتند و من بادل کباب و چشم بر آب خلوتی از آن مسجد ایستادم  
ساختم و بهیچکس نبرد اخترم روزها گوشه می نشستم و لب از ناله و فغان نمی بستم و شب تا روز  
نمی خفتم و گوهر اشک بنوک قره می سفتم و مضمون این مقال وصف حال پریشان بر طلال می  
گفتم بلیت دیدیکه فلک با من سکین چه چقا کرد که کز کام دلیم باز بنا کام جدا کرد  
گاه یک گفتم بلیت دیدیکه پارچه سرور و شتم ندیشت به شکست عهد و از غم ما بیج  
غم ندیشت به تا کشماه احوال بدین بنوال میگذاشت تا آنکه از غم و عضد بسیار بیمار شدم  
و چنان ضعیف و زار شدم هر کس که بدین حال می نگرست می گفت بلیت

حیف صد حیف این نحو ابد است

ایار بیان مبتلای محزون کیست

و تا چهل روز مدت بیماری من کشید و روز بروز حالم بدتر میشد تا آنکه بشدلی رسید که سه روز  
نیخود شدم و عنان اختیار از دست دادم مردمان که به مسجد می آمدند بر جوانی من تا سف  
خوروند از قضا در روز آخر خواهد سر که از مقدمه آتش خبر دار بود مسجد می آید و جمعیت  
مردم را بر سر من می بنید که همه مردم از جوانی و غریبی من میگفتند و در اشک می سفند بسیار  
من می آید و بیدیده بعیرت مشاهده می نماید و با اسخال مرا میشناسد که بر کنان و تا سف  
خوران بگرم بیرون و کج دست آن بادشاه خوبی و ملکه آفاق محبوبی عرض میکنید و دلدار را  
بر من بیدل رحم می آید و نخواهد مرا سیر نماید که برو به بالین آنقریب خوزین نشین اگر درگذرد  
به اعزاز و احترام تمام تمیز و تکفین نموده در شب چنانکه کسی را خبر نشود و در باغچه حرم  
در پای فلان درختی دفنش کن تا به صیبت او عمل کرده باشم و اگر حیالتش باقی باشد  
بهم شب در حرم بیارم که معا کج و غشش نمایم و اگر احبش فرار شد شاید نوبتی بهوش  
آید بکلیت از او نخواهم خواهد بفرموده خود از آن روز بیاندین من است شترتی متوی

در کلوی من میچکاند و در شب و ارباع صوم می برد و دلدار و فادار و چون به آنحال می بینی  
 نموده بر بالین من می نشیند و طبیب سرکار خود را طلبیده بجایگه من مقرر میفرماید و آنکیم  
 مذاق چون هوای صغف مرضی در من نمی بیند علاج صغف را منحصر شربت های مقوی  
 و غذای لطیف میداند بعد از آنکه سه روز بتدریج دو اوغده امین میخوراند در شب چهار  
 بهوش آدمم در وقتیکه آن زلفیهای عصر بر بالین من نشسته بر تنک بر رخسار کلنا خود رو  
 کرده بدست خود شربت در حلق من بر سخت در و پشان همان مثل است که + بلکیت +

در دعاشق را دوانی بهتر از عشق نیست	شربت بیماری فراد شیرین کرده اند
------------------------------------	---------------------------------

چون دیده در مدرسیده بجان کشیده ام کجبل ای کجوا هر کس سره سایش کجبل کرده دیده میجا با خون  
 دل از چشم برویگم و دید بعد از که بسیار و فوازشات بیمار شفقانه آن دلدار من بیمار را  
 شفا و دل نزارشکین و جان نکار را قراری حاصل شد بدان عطیه عظمی کجلی از بیخ و عصاره  
 و باز از سر نو دل بندگانی دنیا بتم روز بروز از صغف بیرون می آدمم تا بعد از میت روز  
 بحال خود شدم و در آنوقت همه شب تا بر وز آناه مهر اندوز بد کجولی من اشتغال داشت  
 و دقیقه از بنده نوازی فرود نیکن داشت شبی در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست  
 و چه مدعا داری از این همه زاری و بیقراری گفتم فدایت کردم + ایات +

در ویکه در لم نهفت دارد +	پویند به سخت خفت دارد +
چون طره دو است نخل آسم +	صد عنجه ناشکنت دارد +

مقصودم همه آنست که جان در قدرت بازم و خاک رست را تو تیمی چشم تر ساز  
 و از روزیکه بگزارست شرف شده ام تا از روزی که از خدمت محروم گشته ام چند چیزی  
 دیده و شنیده ام که هر یک در ولم عهد و ایست چون شمعین شنیده آه سر و بر کشید و گفت  
 فلانی حکیم ترا حق بر من بسیار است میترسم که در روز جزا از عهده آنها بیرون نتوانم آمدن  
 اگر تو یک چند اوقات خود را صرف من کردی من هم بعد از این رضای تو جویم و در  
 صلاح تو می پویم ایچو ان بدانکه من دختر شاه شامم و پدر من جو من فرزندی ندانست  
 لهذا امر بسیار دوست میداشت و ما من خود را مستیاشناخته ام شربت و صحبت پراختم

و بی باده جام ره پیش از من ساختند و همیشه بر کعبه داران بزرگ زادگان و دختران  
 اکابر و عیان شام که صاحب حسن و جمال و قابلیت کمال بودند از ملازمت من خوشحال  
 بودند کثیران مغنی بسیار داشتیم قصه مختصر باب طرب مهتاب و حکم روا و مزر و افسر  
 شراب و طعام حاضر و آماده و از لعب بازی جوخ غافل و بله و لعب مایل عمر مسکن را هم  
 از قضا ایام حرمت پیش از مدظله بر ماه رمضان بود در آن ایام ترک شراب لازم داشتیم  
 اما چون سکر می بودم در روزهای اول از خمار در آزار بودم و در مطبعت و دست یابیم  
 میسر زید حالتیکه مبارکناز بر من میگردید شنت خواججه سرای پیر کی گریه داشتیم که کونا میجو در چنین  
 حال مراد کون و دید بعضی سانی که اگر فلک اندکی کونا میجو در جمال آید من کونا را هم هرگز نشنیده  
 بودم گفته حاضر کنید خواججه بطلب کونا رفت چون باز آمد کجلی در سن مشقت و نه سالی که با  
 او همراه بدون آمد قبالی زنده در برداشت و از بس ششیره کونا بر آن رنجیده بود و مختصر  
 زنگ و قماشش آن نمی شد و کلاه نمک و علی بر سر و قنبان کبود کونای در پاورشته  
 پر که همی در کمر و سبوی کونا در دست داشت فلانی ندانست من طلب خواججه از آوردن  
 ادویه بود همانا بدین وسیله روز کار دون میجو هست زنگ رفتند بریزد و شعله باز کرد  
 نیز کجلی بنیخه و باری من از رویت آنخمیر می نشست دل هم بر آمدم و با خواججه پانته عتاب  
 کردم خواججه قسم کرده گفت سلامت باشد نظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن خوب نیست  
 همه بنده یک درگاه هستیم و سالک یکه هستیم فلانی کویا اختر در گذر بود و گفته آن زبان  
 اثر نمود باری قدحی آورد و کونا در آن بر آورد و خواججه ساقی که وید و بهر یک از  
 دختران قدر می خورانید و تکلیفات ایشان من هم اندکی نوشیدم چون لمحو گذشت کیف  
 کونا رفیع خمار نموده از عداوت کجالت با من بسیار مخطوط شد و جمال مدد از قضا کثیران  
 در بیرون عمارت بر سر کجلی جمعیت نموده با نبل و مطاعبه آزارش میگردید کجلی از دست  
 آنها بجان آمده فریاد بر آورد و پرسیدم که این بی ادب کیت و فریادش از بهر حقیقت  
 خواججه گفت این کجلی مسخره است گفته باین صغرسن چه و قوف از مسخره که دارد  
 گفت عسرت در این باد این حرام تو شسته همه روز در کونا ز خانه ندیم یاران است

گفتیم اورا بطلب بیستیم چون است خواجه اورا پیش کشیده از راه شوخی با او گفتگو در آمد  
 او نیز از زبان کوچک و شیرین با خواجه سخنهای تلخ و درشت میگفت و دشنام میداد  
 الحق داد مسخره می میداد پاره از طبر و سنگم و وضع و اختلاط او خندان شدیم آخر الامر  
 فرمودیم تا کوزه کوکنار پرز کرده با و دادند و فرمودیم همه روز کوکنار بیار و او هر روز  
 می آمد و کوکنار هم می آورد و پاره خواجه و دایه با شوخی مسخره کردند و همچنین کوزه را پرز کرده  
 با و میدادند چون ایام حرمت گذشت شروع شراب خوردن کردم و باز وقت کوکنار  
 که میرسد و لبا سبطید از چشم و دماغها آب میچکید میخواستم صحبت کجیل هم بکنم مقرر داشتم  
 که بدستور سابق کوکنار را برقرار بیاورد تا ششماه آن قاعده برقرار بود و گاهی شراب هم کجیل  
 را میدادیم و در مجلس نشاندیم بجهت سیرا با همان قبای کهنه و کلاه سبز او تغییر نیافته بود  
 چنانچه آنهم زری که از سرکار مقرر است بهای کوکنار میبند کفایت او نیست  
 فرمودم که بعد از این کوزه اسن از طلا پر کنند تا ششماه دیگر هم بد انسان بود باز  
 لباس او همان بود و زری بد و گفتیم حرالباس خود را نیکردانی و این همه درم و دینار که  
 و کلاهی سرکار به تو دادیم چه کردی اقل بخری در آمد و گفت بلکه همراه او ستادم طفلی  
 میتیم و بکس ام و دستا در راه اجاره گرفته سالی بگذر نیار و همین نانی نمین بسید بد و هر چه  
 بن بزم میرسد مال او است پس مرا از بیرونی آن نامرود آمد که بوسید این طفل نری  
 بهم رسانیده بود آنمزد جوهر سیث که در آن روز سنکری زر فرستاد از کجیل بر سیدم که  
 کوکنار رفتن میدانی و در نزد ما می مانی گفت سکان آستان شمارا بجان و دل خدمت  
 میکنم اگر قبول افتد بخواجه او کردم که اورا سخا مدارد و اسباب کوکنار کردی بجهت او مهتبا  
 دارد و مشکفل او باشد و همچنین چند دست لباس فاخر بجهت او ترتیب فرمودیم و معا بجهت  
 سر کجیلش کردیم و او چون از آن کثافت خود را برسی دید و لباس فاخر پوشید و طعام  
 و شراب لذیذ نوشید روز بروز احوالش در تنقه بود و بر حسن و جمالش می افزود و  
 شوخ و ندیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بجهتی که از صحبتش حرفیان را حظی تمام  
 و از کلام شیرینش معاشران را ذوقی مالکلام حاصل بود در فتنه رفتن کار بجای رسید که

شوق دیدنش در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم او گرفت و دومی که میزدیم  
 و بزلال وصال جمالش نمیرسیم دل در تنگنای سینا می پیچید و هوشش از سرم می برد و سرنگ  
 خونین از دیده ام می چکد و برویم رسید و دید چون بنظر رسید دست و پایم میلرزید  
 و زکات رویم می سپرد و بینی ام تیغ میکشید بجالتی که حضار را عشق من یقین میشد  
 بیعت از پدیدنهای زنگت و از طپیدنهای دل عاشری بچاره بهر جا هست  
 رسوای می شود تا سه سال بدینوال باو عشق می باختم و بهر طریق بهر دو وصل می ساختم  
 بعد از سه سال دایه مهربان بصلحت چنان دید که دیگر او را حضور مردم بگرم نیارند که با  
 طاعت میشود و پنهان از مردم ملاقات واقع شود و قرار بان دادند که خدمت باو رجوع  
 میکنم که در سلک معتمدان و کلامتک باشد و لقمه تمامی باو عاید کرد و دهن او فرودیم که دو  
 هزار تومان بجهت او متاعی خریدند و دوکان طوق در چهار سو ق چنانکه دیدی بجهت  
 و ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر مراقبت میگردند و آنچه در سر کار رسیدیم هم  
 ضروری بود و کلامی سرکار چون او را منسوب بمن میداشتند باو رجوع میکردند  
 و خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدیم و غلام و کنیزک و همه سباب خانه از  
 همه چیز نقد ضرور از سرکار خود فرستادم و نقی از باغچه حرم بخیر از خدمتخانه او نمودم  
 بزوند و همین دایه دختر دایه و خواجه از آن راز محرم بودند همچنین در شب مردم خواب میفتند  
 محران او را بخدمت من حاضر میکردند تا صبح کاوب صحبت جانی میداشتم و همین سان  
 مدتی خوش بودیم و اینطور مراد یوانه داشت که در اثنای ملاعبت غرق میشد و چشم از  
 زمین برنمیداشت و چون ملازمان طریق ادب سلوک میشد تا آنکه بشی انچه باغ  
 حیار او در هم و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم گفت باغی در کنار شهر معوضن سبب بر شده  
 که در این ولایت باغی بدان خوبی و صفا و لطف و هوا نیست و با آنکه به هزار تومان  
 خوب می رزد و هزار تومان می فروشد و من در حاضر ندارم با آنکه سیدانستم احتیاج  
 بزندان در ضمای او بسته دلداریش نمودم و قیمت باغ را هم مهم سازی فرمودم  
 چون باغ را خریدم شی بخرم سیر با او باغ رفتم الحق که جای عیش و نشاط و محل خور

و انبساط بود باغی بود چون بهشت برین و نهری بسیار وسیع در وسط آن واقع  
 بود هر حدش کلزاری معین و فرین بگلهای زکین و مرتب بجد اول و نه شین محضر  
 سخن آنکه رضای چشم و می آبی بی رضای او نیز روم و بهین دل خوش بودم که او خوشتر  
 دل است بی رضای معشوق در مذهب عشاق فرض عین است و مدتی بر آن هم  
 گذشت باز شبی اثر ملال از جمله احوالش ظاهر بود چون پیش استغفار کردم گفت کینه که  
 مغفیر و سیف و تند بسیار چنگ را خوب میوزد و خوش میخواند و در علم موسیقی  
 مهارت تمام دارد و در آداب خدمت بی نظیر است و چنان میدانم که خدمت مملکت  
 خور است اگر حضرت فرمائی او را بجهت ملازمت سرکار بجزم چون دانستم که رضای  
 و از میت پرسیدم دو بیت توان گفت و به آن نیز هم سازی کردم و مقرر فرمودم که  
 در خدمت او باشد چون کینه را بخانه آورد شبی بخانه او رفته بصحبت نشستم سخن همه جهت  
 و حیثیت قابل و تمام عیار بود خلعت و زپورش بخشیدم و مجلس چند شب آنجاست  
 غایب و مستفیض بودیم تا آنکه ماهی بر آن گذشت شبی خواهد بطلب آنجوان رفته بود  
 باز آمد و پیغام آورد که ملکه تقصیرات مرا عفو کند که امشب مرا صداعی بهم رسیده و نمی توانم  
 نشست چون شنیدم که آزار دارد و خود بیدارش رفتم وقتی رسیدم که سرداسن کینه  
 گذارده در روی او محو بود من چون عاجز نگاهمی اورا دیدم فهمیدم که میل بهم رسیده است  
 اگر چه غیرت بر من استولی شده لرزه بردست و پایم افتاد خود داری نمودم و ایشان  
 چون مرا دیدند مضطرب گردیدند و کمال از جای حبستند و هر یک بکوشه نشستند و من  
 بروی ایشان نیاوردم و مهربانانه پرستارش کردم و او اظهار آزاری ننمود  
 و در اضطراب می افزود و می نالید و بر خود می چسبید حاصل آنکه بعد از آن آنجوان  
 بحال اول نبود و از احتیاط من کناره می نمود من دیگر روی فراغت ندیدم  
 و اکثر شبها فراق میکشیدم چون چندی بگذشت شبی هم آنجوان نیامد و من بی تاب  
 شده آمدم بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آتش رشک و کالون  
 سینه ام آتش عمل کردید خود را بخواب انداختم بچینکه خواص خواب رفتند از جا

حسبه و یکی از کثیر بچها را بکنار کشیدم و از کیفیت حال پرسیدم گفت بان کثیر بیل  
 تمام دارد و شب باغ رفته است که بی آتش و تفرقه صحبت بدارد چون این سخن  
 بشنیدم برافروخته گردیدم دست و پایم از کار شد و عالم در نظر من تیره و تار شد و از آن  
 جایکه تنهار و ابن باغ گردیدم و چون رسیدم در راسته دیدم کثبقت تمام از دیوار داخل  
 شدم و آنتب چاردهم ماه بود و ماه بر سمت الراس شده بود نسبت ما بتالی شافتم  
 هر دو را اشتاق در یک پیرهن یافتیم چون شیر و شکر هم آمیخته بدستبازی و بوسه کنار  
 گرفتار بودند از دیدن از کار شدم و در پای کلبه می نشستم و ز بانم از گفتار و پایم اندقتا  
 نمر و ماند چون ایشان از طاعبه تنگ آمدند روی بروی یکدیگر نشستند و صراحی و  
 جام بر گرفتند از قضا روی کثیر بروی من بود و آنجوان نشستن بدنی طرف بود من بی  
 اختیار این رباعی برخواندم **رباعی**

چو کرده ام که فلک بوسید داغ من	اجل دو سپیدت روز در سماع من
سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد	که مجلس در گرمی روشن از چراغ من

نیز از اثر او از مرا شناخت جام را بدو راند حجت و دست بجانب آنجوان افتاد و  
 گفت چرا بعبث مرا و خودی از آزاری بر چون مرادید گفت طکه خدا اثر آنم دارد تو پندار  
 اسپ و شتری با فروخته یا مرا خویده ماترک خانمان کردیم تو ترک ما نمیکنی گفت آری اینها  
 چیست چه شود من هم سیر صحبت شما کنم گفت من تا خود را نکشم دولت ساکن نمیشود  
 کثیر فتنه آنجیز بجنده طعنه آینه آتش او را تیر نمیکرد تا آنجا پس از میان رکعت خود بخوی  
 را که من مبلغ خود بجهت و خویده بودم برداشت و خواست که بر خود زندیش دوید  
 بروشتم چسبیدم و بر پایش افتادم و بوسیدم و گفتم که قربانت شوم مرا بخش که گشتند  
 منم او هم از خنجر پشت و پهلو و دست و بازوی من میزد تا آنکه بخود شدم و ندانستم  
 که دیگر چه شد تا وقتیکه بهوش آمدم خود را در صندوقی و ترا در بالین خود دیدم و جهان  
 سیدانم که چون آنباغ که حدش باروی شهر است مراد صندوق کرده بودند و میخواستند  
 که بجنود اندازند تا کسی نداند چون ایام سمرقانی بود صندوق در خاک زیر بند شده

بود خدا تعالی ترا و سید حیات من بجان گردانید بیست اگر تیغ عالم نخب  
 ز جامی نه بردی تا نخواهد خدایه از آن بود که من عووض خون خود آن چشم  
 دید در آن کیسوی بیده بقصاص رسانیدم کسی را که از آن مرثیه بان پایه اعلی رسانید  
 بودم با من آن کرد که شنیدی من آن چنین کردم که دیدی درویشان بر غیرت  
 و مردانگی آن سیر بختین و آفرین کردم باز گفتم که آیا در این نیم روز این همه اسباب  
 و آلات از کجا آوردی و در آن نیشب بجا بودی گفت از سر کار پدرم بود گفتم حله  
 بخانه رفتم و خدا را بام عنایت راهی گفتم و چون بود در آن مدت که تفحص حال تو نمیشد گفت  
 فلانی نمیدانی که با و شاهان شام را قاعده ایست که شش ماه مقرر حکومت خود باشند  
 و شش ماه در دیار از تقدیر الهی در این ایام پدرم در شام نبود مادرم از دور اندیشه  
 و غم غم او از بلند کرد و خفیه در جستجوی من می بود که چون تو بطلب آن رفتی  
 من چادر پوشیده بخانه رفتم و مادر چون در سلامت دید از احوال من پرسیدم  
 بخدای که در ذاتش خلل نیست که با اختیار خود غایب نشده بودم و اگر قضای  
 واقع شده است که رخنه در ناموس نکرده ام مادر اگر چه قبول نمیکرد اما آنکه خود احتیاط  
 نموده امتحان کرد چون امانت بجای دید خدای را شکر کرد و خوشحال گردید بعد  
 بر دست و پایش افتادم و بوسه دادم و خجسته بسیار کردم که سه روز دیگر هم حضرت  
 میخواستیم و چیزی چند هم ضرور دارم بفرما از سر کار بدین انشاء الله تعالی چون این  
 سه روز گذرد کجا هست می ایتم و از گذشته نقل میکنم مادر بعلمت آنکه مراد دست  
 سید است اولش که آنکه سبب است در یافت و رسوایی شایع نشده بود فی الحال مقرر  
 فرمود از سی و سه کارخانه آنچه می بایست بدان خانه کشیدند و بعد از آنکه بازخواست  
 خون خود کردم آن دو شک حوام را نیز آوردم و در همان شب بخانه آمدم ملازم  
 اسباب را بجای خود نقل نمودند درویشان آن شکر لب پسته و بن نقل سکید و  
 مسکیت من نیز شک خونین می باریدم بعد از اتمام سرگذشت عجبی خود گفت  
 خدای حال را رضی شدی گفتم ای مهربان و فاداری حالا خاطر جمع شد که از حال

دلهم با خبری فدایتو کردم مرا بهین خوش کردی که بدل سوختگان مجاروی چون این شنید  
بعد از تفکر بسیار چون عجز و استخار و ادب طوطی شکر بارش بدین ترانه گویا کردید گفت فرد

ما که داویم دل و دیده بطوفان طلا | کوی ساسیل غم و خانه بنیاد بر

حلاجی جو این ندارم که بار ننگ و ناموس را بر سر تو گذارم و در این شهر بودن و در  
تو حبسین صورت ندارد و ترک این دیار می باید کرد و صحرانوردی شعاری باید نمود  
طایفه از ازل تسلیم تقدیر بدین گونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا به بینیم  
خدا چه کند در دیشان از این سخن خاطر پریشان را جمعیتی حاصل شد و چند روزی هم  
در کشکی نه خواجگی بودم از قضای شبی بیدار شدم و دیدم در انظار آن دلدار و حننت  
بودم که دیدم آن سر و سببی سر کرده و فاداران چون آبجیوان در سایه نمان شده  
و سلاح بر تن رست کرده در آمد و گفت برخیز که وقت از دست میرود از جانب  
و از عفت او روان شدم بطولیه خاص در آمده دور اسبم را میان شاهی راهوار و پیرای  
مرصع نگار بیرون آوردم و بن داد و بجزم رفته دو خورجین پر نعمت و مال و دوست  
سلاح آورد من نیز زلف نموده او اسلحه بر کردم و بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون  
آمدیم و شب روز در بیابانها براهیم سپ می تا ختم روز تا بکنار فرود می آمدیم  
و مرکب را بچرا باز میداشتیم و خود لقمه نالی یا کبابی از کوشک شکار میخوردیم و آسایش  
میسزدیم و باز روانه میشدیم در اثنای راه آن نامه آیین چند نوبت بکار این سخن  
نمود که فسلانی من خود ننگ و ناموس و عرض و مال دیار و دیار خویش و تبار  
را بر سر تو گذاشتم آیا تو مثل آن تمکار بیوفالی کنی یا در طریق وفات ثابت قدم باشی  
من از شیوه دمیده استیجا و میگردم تا آنکه بعد از یکماه مسافت شبی راه گم کردیم و  
تا چاشتگاه براه و بیابان مرکب تا ختمیم و هوا بسیار گرم بود ناگاه روزگاری  
و سعی عمیق تنگی در برابر دیدار شد و گزری نبود که توان از او عبور نمود و ارادت  
بخوا خود از کار و اسپان از رفتار مانده در حننت ساکنورد در کنار رودخانه  
بود بان ساکت طریق و فالقمه فدایت شوم کج در سایه این درخت بیاسان من

معبر می یار بگذریم آن آرام جان فد آن مکان بیار امید و من پاره سر بالا و سر  
 رود خانه مرکب تا ختم و در وقت مراجعت خبری و اثری از آن کوهر بزرگ و روزه  
 در هیچ بجز و بر نیافتیم گفتیم شاید طاری تعاقب نمود و او را در این جا دیده بشا هم گردانید  
 باشد تقریباً منموده بشام رفتیم در آنجا بومی خبری بشام فرسید و همچنین بطلب آن به  
 جین بدستش فرستادیم و ایشان بکشم خون نشان در اقصای بلاد جهان گردیدیم و از کس  
 خبری نشنیدیم با خود گفتیم ایدل شرط وفا است که بی دوست زندگانی نماند بیت

از ندکی بهر دیدن یار است ۴۴ | یار چون نیست زندگی عاریست

و ظاهر است اگر آن حیات زندگانی در حیات می بود در این مدت سیاحت او را  
 میدیدیم یا خبری از او می شنیدیم غم خرم با خود مصمم کردیم که خود را طاک کنیم بدین کو  
 رسیدیم و خود را بکمرش کشیدیم به مقصد آنکه خود را از زیر کوه اندازیم و از آن مرتکب نام زند  
 خلاص یابیم و در فراق جانان جان در بازیم و از غم و غصه و ایر و ازم در قلعه کوهری مرد  
 زاهدی دیدیم سجاده عبادت بر لب چشمه و پایی درختی چند مصداق کتوده و بتلاوت  
 یکی از صفحہ مصاحف آسمانی مشغول بود چون مرا زود دید و از پریشانی احوال من پرسید  
 ای حکایت پیش آن خضر راه هدایت نقل کرد و مرا از اراده خود شنید و او را خبر دادم و نمود  
 از مصحف احوال مرا تفال نمود و لب بخنده گفت و گفت خاطر جمع دار که گم شده است  
 موجود هست و بصحت و سلامتی خواهی دید و بوضوالتش خواهی رسید و به قسطنطنیه و راه  
 سه نفور و دیش با تو رفیق خواستند هر یک صاحب مطلب عظیم اند و ظن غالب  
 آنکه بادشاه آن ولایت نیز مطلبی در دل داشت باشد و شاید روز اول که وارد شهر  
 شوی بخت آنکس که معظم مشرف شوی و بعد از حصول مقصود او مطالب شما وصول  
 مینماید چون مرده دیدار و وعده وصل دلدار از آن مرد پاکیزه الطوار شنیدیم از روی  
 شوق روانه اینصوب گردیدیم امروز بخت شما رسید و یک حکم آتم در دست دیدیم  
 تا دیگر روز چه رنگ بر کند و غزال فلک چه خاکم بر سر کند اسماش خوشن باشد هر که اعم که  
 از شما داغ و فاکند و طبع تقاضا میکند از سر گذشت خود بگویند آزاد سخت را بر آن

کافقاده دل بسوخت و از روی رقت و سوز بدرگاه قاضی کجا مشغول گشته کفیه قطعه

احدا سامع المناجاسی +	صدا کا فی المہمانی +
بسیج پوشیده بر تو بہان نیست	عالم التشر و انخفیانے +

قطعه

بزرگوار خدا یا بحق شاه عرب	بجز حضرت حیدر حسن حسین
تو حاجت ہمہ مومنان روا کردی	بجست شرف غت شد مقبول

در این اثنا در ولایت دوم بر سخن درآمد و گفت

### بیان سرگذشت روش دوم

غریزان که در سر ہوش دارند	کلی ساعت بگر آرم گوش دارند
---------------------------	----------------------------

در ویشان و عزیزان بدانید کہ بندہ شما پادشا نزاہ ام از ولایت بجم و پدرم از خیر  
فرزند بہمن مراد ہست بامید آنکہ جان شیر او باشم در حین حیات خود بندہ را ولیعہد خود  
کردانیدہ امور مملکت را بحف کفایت من گذشت و بندہ نیز با صغر سن بتوفیق ذوالمنز  
تمام امور ملکی را بر آدمی بروم و تعیش و عشرت بی نقب و محنت فرمائے فرمای میگردم و از آنجا  
کہ تقاضای عین شباب ہست از جملہ لہو و لعب سیر و شکار مشغول و مائل بودم زوی غم  
شکار چہل روزہ نمودم امر فرمودم تا میر شکار ان آلات خارجہ از یوز و باز و شاہین  
و شتقار و قزغالی و ترسائی و چرنغ و قوہ تازی و کمنہ و دام تہیہ نمایند و عقب  
بر آمدن شکار و گرد آوردن جرکہ جمع شدند و خود با ساعت سعید بصرہ رفتہ روزی کہ  
بفرم شکار سوار شدیم امیزادگان عالیقدر و غازیان بسیر و شکار بصید فکنی مشغول شدند  
و خود سوار شدہ بر طبقہ می ایستادہ تفرج میکردم کہ ناگاہ در میان جرکہ آہوی بنظم  
در آمد کہ بان از تعریف او قاصر ہست قلاوہ رصع در گردن و جلا جل طلانی در دست  
و شاہنامی او بہ طلا برگرفتہ بہ دانہای قیمتی رصع کردہ و آن طرفہ غزال سخاوت  
و حشیان و بچہ با کمال طمیان بہر طرف در جولان بود سیکنان میخامید و وحشت نمی نمود

حرامیل زنده گرفتند او در دل مشکن شد غافل از آنکه دام بلاست بگرفتند او را و گرفتند او را و گرفتند  
 کند تا بر سر دست مرکب بجانب او تاختند و چند کندی بسیار بقصد تنجیر او انداختند  
 از قضا هیچ یک درست نیفتاد و انزال از ایشان جدا شده بطرف من رو کرد و من نیز  
 گفتم بر او انداختم او از من تیر کرد آن شد و بطرف بیابان چون آب روان شد گفتم  
 کسی را با و کاری نباشد که خود بگرفتند او میروم و کسی از پس من نیاید که از او نام عامی  
 بنمایند و از دست من شاید اینجا کشاید کند در بازو از دنبال آهوی و گرسنگا بودم  
 و آن راه نهای وحشی خومین که مراد رسیدید بگر اشتغال میکردید چون نزدیک میشدم  
 و گند می انداختم از پیش بد بیرفت و از وقت چاشت تا حوالی غروب آفتاب هم  
 طریق از بی او دشت و کوه می میبودم تا آنکه مرکب از رفتار ماند و خود هم بی تاب شدم  
 و قهر بر من ستولی شد کند را بد و رفتند و دست بقهر پس کرده کمانی بر آوردم و تیر عجا  
 بری زد کمان پوستم و چپ را بان فتنه جور است کرده گوش تا گوش کشیدم و بجانب  
 شست کشادم آن تیر بسیاری قاعده نقد بر بران آهوتر از و شد و از تک و تا نماند  
 کوه رفیعی در آن نزدیک بود بدانور و نمودیم که قدری دوید تا پدید کردید با خود گفتم  
 از یاد آمد باشد پیاده شده و بختن او مشغول گردیدم بسیار تفحص کرده او را ندیدم  
 و شب آمد و نزدیک شد که جهان تاریک شود که در کوه کندی می و در حنت چند دیدم  
 روانه بد نوشتم بفرم آنکه شب را بدامکان بر روز آورم چون نزدیک رسیدم چشم  
 آبی دیدم که یاد از زلال خضر میداد بر کنار آن چشمه بنشستم و دست در و نشستم  
 مستغرق بچ تفکر گردیدم که ناگاه آواز شخصی از درون کندی شنیدم که بر وقت تمام می  
 گفت ای رفیق بدم دای انیس دل پر غم آیا کدام ظالم این ظلم بر تو پسندیده و از خدا  
 و از روز جزا اندیشید که بهر دوزخیان و مصاحیان نه این و عنقریب بروز  
 من را سخن نشنیده از این فتنه وقت شد قدم بدون گذارتم در محاسن سفید  
 دیدم نشسته و آهوار در آغوش کشیده میبوسید و میگریست اما آن مرد صاحب در دمان  
 کسوت رهبانان سراپا سياه بود بر آن مرد سلام دادم و جواب گرفتم خواست از این استغناء

من بر خیزد عذر کش خواستم فرو نشتم گفتم امیر و اهل در و این خطا از من سرزود اما  
 در حالتیکه از خود بخیر بودم بارگی تقصیرات مرا امید عفو هست گفت ای جوان خدا تقصیرات  
 ترا و همه بندگان را عفو فرماید در و نشان بر فافت پرتیر از حسد آهوی بر آوردیم و جرات  
 را بستیم و فرض عشا بجا آوردیم و صحبت نشستم آنم و طعنا میگردد و داشت حاضر کرد و  
 چون تناوال نمودیم خواب بر من غالب آمد بگنجینه نمودیم و بر احوت غمخوردیم در و نشان  
 اندرون کنند چهار صغیر داشت پرده پیش کی از صغیرها کشیده بود و همیشه بیدار شدم  
 آواز نوحه و گریه آنم در از عقب پرده شنیدم چون بستمم کردم بنا از خزن میگفت میکشید

ای فلک تا بچند خون بارم	رحم آور بدین دل زارم
روزم از غصه گشت چون شب	کارم از دست رفت و دست از کار
نالاهم نیست با اثر چه کنم	سوختم سوختم دگر چه کنم
آخوای شکل دل بکن رجمه	شوخی پیمان کش کن بکن رجمه
دل ز تیغ تنافلت خون شد	دیدم ام همچو رود همچو ن شد
یک سخن زان دهن بوس دارم	گر به بوسم نه دسترس دارم

باز میگفت و

نالاهم چند با اثر باشد	چه کند بادلی که سنگین است
------------------------	---------------------------

مرا از حال و مقال آن بجنب آمد به عقب پرده رو گذاشتم و در آن پرده را بر داشتم و لطیفه  
 گذاشتم سخن دیدم در صد صد زده و بر فراز تخت رخت کشته ناز مینی بر فراز تخت  
 درخت نشسته و لباس بر دوش خوبان و زنک در بر و کلاه شمس فرنگی با جیند نوم صعب بر سر و پا را  
 در از کرده و آن پیر بیچاره روی بر پای آنخو رشید سیاهالید و با کمال عجز مینالید و آن نازنین صغیر از  
 غرور سخن میگفت و ملقت نمیکرد و پرده و نشان در نظر اول عقل و خردم بتاریج رفت

دل و دیمم بر دو طاقت و بوسه	بت سنگین دل و سیمین بنا کوشش
نخاری چاپکی شوخی و لبیک	پریوش ماه روزندی و تابا پوشش
از تاب آتش سودای عشقش	بسان دایم میز نم خورش

اگر پوسیده کردد استخوانم  
چو پیراهن و می آسوده کردم  
دل و دینم دل و دینم بر دست  
دوای تو دوای تنست حافظ

نگر و در پیش از خاطر فراموش  
که کیرم چون قبا تنگش در آغوش  
لب در گشش برود و تشنه بود در  
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

نی اختیار کرده بهوش شدم وقتی بخودم امدم که المزداب سرور برویم نیر و دیگر  
و نیگفت فرو هریدی که گشت چون مبتلای عشق بیچاره تر ز ما است بر او  
رحم واجب است گفت ای پیر از مکر و تدویر این طرفه صدم گنیت و نام و نسبش  
چیت این کل از کدام کلزار است و این سر و اندام چو بیار است و کدام دو دمان  
را ده و این خوردش را چنان بدست آورده گفت از خودش پرس مبر بنده کرده پیش  
رختم و سلام گفتیم بیت بر بنده پیش تو آیم بر سر راه فرسخی از کس که ای فرنگم تو با  
فرنگی و سلام کردم ملتفت نشد و جواب گفت ایام زهره جبین و ای کلغذ از نازنین تغافل  
اگر چه رسم کلر خان است امانه چندان که از حد بگذرد و آخره جواب سلام خود امر واجب  
است فدایت شوم اگر از پیر آزر دکی داری اشاره بفرماتا اورا نژاد هم او هیچ جواب  
نژاد بر حسب جوع که دم قبول نیفتاد و نزدیکش رفته و سر برایش نهادم سرم بدر آمد  
چون نیکو ملاحظه نمودم آن نازنین سپهر از رنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی قلم  
مشکین رقم حیره کشالی نموده آه از دل بر کشیدم که دیدی آخردل بچه سنگدلی و ادوی و ابواب  
محنت و مشقت بروی خود کشادی روی پیر آوردم گفت ای جاہل کمره و ای  
پیر دل سیاه ای شیخ شعبده باز و ای نیزنگت فروتن فنون ساز که این همه نقش عجیب  
غریب ساخته و پر و اختیاین چه دام بلا هست که انداخته و بیچارگان را باین وسیله  
سیر بانی و بصیرت برستی را وینمائی آموزد و بگویم در جواب فرمود ای جوان تند خو کاش  
ترا گذرت بدین امکان منی افتادی که را کنیم که کسی با من شریکت باشد گفتیم بلای کمال که  
مقیدید ام تر ویر شده ام بیعت دیدار کینمائی و پر هینر میکنی و باز از خویشتر  
آتش ماییز میکنی و بهمانا دعائی که در شب دل کردی موثر افتاد سیگفتی که اسماں بر دوزخ

نشینی احوال منگول زر اسن کن چاره جان نکارم نما اولن کج که صاحب انصوت  
 را کجا دیده و کیست و از این صورت پرستی چه دیده و مطلب از کناره جوی خلق چیست  
 و ترا چه نام است و از این صنم چه کام است گفت فرزند این حکایت نه گفتنی است و نه  
 شنیدنی آن اولی که از این ماجرا درگذری و رنج بیوده نبری انصوت را نادیده است  
 چنان پندار که خوابی دیده میگفتم صوت ندارد که تا تحقیق انصوت نکتم از سر آن درگذرم  
 لغت چه مطلب است گفتم بیت حکیم آه که نقبول و دین باخته ام به رفته ام سنگ  
 رایت خود ساخته ام به القصد نصیحت بسیار کرده بسمع ضلالتنیم و شرح احوال طلبیدم  
 و گفتم بیت کمن ای دوست نصیحت که محو کامی از آن لب بودند سبب با این  
 نتوان گشت زنده سبب به والی رکت فارعب به عبت خود را بسیار که  
 تا خضر آسب جانب مدعا و هم نمائی دست از دست بردارم گفت ای جوان اگر من بشکویم  
 تو میرنجی گفتم تو بگو بعد از آن مرا بمن بگذار گفت ای فرزند مرغان بیاح سیکونید و مولم  
 عراق عربت و از پدر مال و افره بیات یافتم در اول شباب بفرشتا فتم و تمامی غم در  
 تجارت می پیچوم اما در هیچ ولایتی پیش از چند روز توقف ننیکردم در سنت اقلید و وفات  
 صرف می نمودم با یکدیگر بسیار مشهور شدم از قضا نوبتی که از مرگ ملک و ملک افتادیم که  
 انرا از رنگ دنیا می نامند صفتش آنکه دو معمره و وسیع در کنار دریا واقع است و در خانه  
 عظیمی مابین آن دو معمره جاری و در هر یک از آن دو معمره بادشاهی فرمان فرمای  
 علی و آن رود صد سد قلعه و ایشان بود یکی از آن دو شهر که در مدت از آن  
 دیگر ممتاز است نزول نمودیم چند روز که گذشت آوازه در و دسودا کران در آن ولایت  
 منتشر گشت روزی در اول صبح حججه ششمه بل کجیم که کار ساز سبب بودم که  
 خواجه سالی مقطع با پیرنی و چند نفر ملازم داخل کاروان گردیده خواستگار کالا  
 شدند سوداگران ایشان را بمن دلالت کردند بدرجوه من آمدند و از وضع ایشان دریا  
 که خدیو بزرگانند اکرام ایشان نمودم و از مطلب ایشان پرسیدم خواه گفت ملک آفاق  
 ستاع و قماش طلبید از هر جنس ستاع نفیسی که داری قدری با خود برداری تا بخدمت



ملکه مشرف شوی متاع بسیار چه از خود و چه از تجار دیگر بر گرفتیم و با ایشان فرستیم  
 تا بخانه بادشاه رسیدیم مراد برون بردند چون بحرم داخل کردیم عمارت عالی دیدیم  
 مملو از نازنین ضمان فرنگی همه خورشید لقامه پیکر همه نازک اندام و سیمین بر همه زهر  
 جبین و رشک فخر نازنین دلارامی کلفزاری نازک اندامی ماه خساری آهونگاسه  
 شرکان سیاهی پسته لبی سیمین غنچه مشکین بوی کهنه کیسوی غنچه دامانی شیرین کلامی  
 تمام باز و عشوه پردازی بود. **ملیت** : برخ چو ماه تمام و نقد نهال روم : زلف  
 دام اول و چشم خوش خرم بود چون آبجیاست در سیاهی نهان کشته و چون اهل عزت  
 از او آن گذشته بر فراز نیم تختی و دیگر همه پیکران مانند اختران بر گردش صف بستند و آن  
 بادشاه صوت و معنی در عین بی باغی سبزی را فکنده و اثر طلال از ناصیه حالش ساطع بود چو  
 بر آن مجمع حور و پری و آن قطب فلک دلبری نظر افتاد و دل از دستم برقت و تیر عشرت  
 در سینه ام تا پشت متاع صبر از کف وادم و بدم غم افتاد و **ملیت** بر  
 زلف درازش نه دل شیدا رفت : جان و سر نیز همه در سر این سودا رفت  
 در ویشان محو جمال خورشید مثال گردیدم نزدیک بان رسید که گریبان پاره کنم باز خود  
 واری کردم اما **ملیت** از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را : کی تواند منع کرد  
 از سوختن پروانه را : در ویشان محو جمال خورشید مثال آن بلند اختر اوج غرور  
 اقبال شده یارای گفتار و قوت رفتارم نماید بر جان خشک شدم بعد بگو آن سر آمد  
 خوبان سر بر آورد و بجانب من نظر کرد و لب تبسم کشود و مضمون این بیت ادا نمود

بدام غم چه فرومانده چو بویارم :	از این درخت چو بلبلان درخت نشین
---------------------------------	---------------------------------

مسلم پیشین بیا و متاع خود را بختا چون نگاه لطف ایتر عشوه آنچه دیدیم پیش و دیدم و  
 بدین مضمون ترنم کردیم **ملیت** ای برو تو چشم جان روشن : زلف ز فروع  
 رخت جهان روشن : و متاع خود را پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش کردم  
 بعد از ملاحظه و باز دید چند جواهر و خند طاقه متاع پسندید و گفت سلم اینها باشد فردا  
 بیا و بهای شان بگیرم پسندم که دنیا را من دانستم که کیبار دیده ام نور جمال آن فرشته

خصال منور شود و طهارت از زبان بدعا کشودم **ملیت** دارم امید که تخیل گرفتار منم نشود  
 سایه رحمتت از سر ما کم نشود و از آن مجلس بهشت آیین بادل خرمین جان غم کمین  
 بیرون آدم و چون کجایه آدم کوشه سوگوار شستم و در بروی خود لبتمه دگر به دناله در پیوستم  
 فغان وزاری و ناله و بیقراری باغ از کرده و ابواب رنج و الیم بروی غم تو ام باز کرده گناه  
 خود را ملاست کرد و سیفتم ایدل بجا صلال نیچه بخیر می است پز ظاهرت که وصال آن سیر  
 ترا میسر نخواهد شد با خون انجام فراق خور می و بسایام که در وادی اقران به بر می و بسا که  
 در بوته احراق بگذارد وطن غالب است جان شیرین بیاد آن لعل شیرین در بازی و  
 که چه گروی و چه بلا بر سر خود آوردی چه خواهی کرد بادل نکار خود و چون بسیر خواهی برد  
 گناه دور از نکار خود میکنم خوشا حالت اگر بزودی جان فرا کنی در جگر که وفاداران نشود  
 و نماند زیرا که **ملیت** زندگانه به رویدن یار است و دور از یار زندگانه کی عار است  
 و همچنین بس نفس عهد از سر نو با خود می لبتمه و در انتظار ضعیف دیگر می بودم تا آنکه روز و  
 شب بعد کوه نقب گذشت روز و کجور برابر آمدن آفتاب بادل بیاب متوجه  
 دولت امی آن خورشید لقا کردیم بس تعجب تمام داخل حرم کردیم چون آن حور نظیر انظر  
 بر سن افتاد که مضطربم مهربانی نموده به نشستن امر فرمود و از قیمت اجناس پرسید عرض  
 کردم که عمرت دراز باد اینها را قدری نیست آنچه لطف مبرکار باشد خوب است لبی شیرین  
 کرده اشارت نموده فرمود تا کینه زری آوردند و در پیش من گذاروند سیر نیز یافتند  
 از خجالت و دیده پوشیدم و بگفتم خود کوشیدم و هزار حسرت و افسوس گفتم  
 که ای وای بعد از این چکنم و خودم بر خیزم گفت مسلمی بنشین که رجوع نمودم از این حرف  
 خوشوقت شده نشستم و خدمت حساب لامر او شیرینی و شربت آوردند و آن فتنه انجیر بلا  
 جوهر سحر کنجگاه لطف آگیز میگرد و بدین وسیله آتش عشق مرا تیر میگرد و وزیر لب سیکنم  
**ملیت** حیران چشمم که نکه پر منت شوم و مفتون آهوانه نکه کردنت شوم و بهین  
 که شایان چاشت آورد و خوان گسترند آن لاله خداری بی اختیار مانند ابر بهار شکفت  
 خوین در شاهوار بر صفی خسار فرور سخت و **ملیت** و تراله از زکس قزو بار بدکل را

آب داد و در تکرار روح پرورش غناب داد و بعد از ناله و آه چند لقمه صد کرد  
 تناول فرمود چون خون برده شد دستها از آرایش طعام پاک نمود هر یک بر تن  
 بطرفی رفتند و مجلس بر طرف شد و بجانب من کرده گفت مسلمی را فایده تجارت چند است  
 گفتم فدای تو کردم هزار تومان می رسد گفت در سالی چند نافع از آن برسی گیری گفت آنچه  
 خدا بدهد گفت از این سفر فزاید چه نفع میخواهی گفت آنچه خدا بدهد گفت خوب هزار تومان  
 آیا در این سفر نفعت می رسد گفت متاع چند دارم اگر فرصت شوم شاید برسد گفت اگر تو آنچه  
 این خدمت بتو رجوع میکنم تقدیم میسازم گفت مهربانیت ای سرگومنت کعبه ارباب سخا  
 شک بر سینه زنان بر سر کویت عرفات و دست ما و هوس حلقه مویت زنجیر و پایی  
 ما و طلب کعبه کویت مہیات و مہیت بدین فروده که جان فشانم رو هست و که  
 این فروده آسایش جان ما هست **مص** عه از دوست یک اشاره و زما  
 بدو بدین مہ گفت اگر چنانچه در این باب سعی بلیغ بکاربری اجماع حاصل شود گفت  
 من توجهت و بس گفت اگر ترا فرود خدمت منی باید ما را هم خدمت بی مزد نیشاید  
 گفت رضای و صلاح بندگان شماست معین خدمت فرمایید گفت مسلمی کاغذی را بنویسم  
 باید که بجای آن کویم ببری و جواب آن گرفته بیاری اما نوعی که کسی را خبر نشود که موجب  
 ضرر است بلکه بر و جانیت در تلف است گفت مہیت سر که نه در راه عزیزان بود و بار  
 گران است کشیدن بدوش مہ گفت مسلمی خرم و احتیاط شرط است فی الحال کسب  
 ز رطلالی پانصد تومان بمن داد و گفت مسلمی نیز آید اگر توانی مال دست خود را از رودخانه  
 که حیات و پررم که از خدایی خبر است بگذران و بیا و خدمت مرحوم خود را تقدیم رسان  
 که اگر معاندی را خبر شود رجوعی در نظیر نداشته باشی شاید توانی جان خود را از جهل  
 بکنار کشی مرا از احتیاط و عجب آمد با خود گفت آیا چه گونه مقدمه باشد که این همه در  
 احوال آن اشارت میکند باری ز بار برداشتم و قدم بجهه گذشتم و بر فیقان گفت  
 که مانند ما در این بلده ظلم است بر خود کردن زیرا که حاکم این دیار را ظالم میخواهند  
 و عامل آنموره را عادل میدانند پس فتن مباد نظرتا ولی و استب است سوداگران

را راسی من موافق طبع افتاد فی الحال استعد و اموال خود بخار رو و نقل کردیم و بزور  
 در آوردیم و از آنجا که شتیم و در آن معموره در سالی ساکن گشتیم و شب را بیاد آن نوش  
 لب لببدر پنج و نعتب بر روز رسانیدیم و هر خطه و دول بد ما لخم شعله کشید که آیا فردا مقدم  
 بجای خواهد انجامید و مال حال من و زفراق آن سیسین تن بجای خواهد رسید قضا که اگر  
 شسته شوم زندگی جاوید یابم و خوشحال عاشقی که جان در رضای معشوق فدا کند اگر زنده  
 بماند ندانم چه سان گذرانم و در از جمال آن همایون فال و یکدانه کو هر بحر و غر و اقبال  
 و اجلال احوال پر طلال کچه سوال گذارم باری چون صبحی م از صدق و م ز و بعد از دو کانه  
 غرضیه روانه بخدمت آن یگانه شدم رفقا گفتند کجا و چرا میروی گفتیم با خذ میت نشاء  
 سحر کار مکه داده ام میروم چون از آب گذشته بخدمت آن قبله آفتاب پرستاران  
 فایز شدم مرا مخلوت طلبید و بر بانی پیش از پیش کرده گفت شرط آنست که تا تو انی چنان  
 گفنی که کسی محبت نشود و کاغذی بر بهری در رومال زرتاری بانگ شتری که نام او درو نقش  
 بود بین داد و گفت بجانب شمالی از شهر سیرون در یک فرسخی شهر باغی است و بر  
 آن باغ جمعی بجز است مشغول اند و سر کرده ایشان که نام او کیخسرو است این انخسری  
 را به نشانی با و بنا و بر کس که او گوید کاغذ در مال را بد و بسیار و جواب گرفته بسیار

چون نزد آن عزیز مظلوم برسی بگو به لطمه

سلامت میرساند تا تو انی که ای یار عزیز مهربانم مرا خود دل ز بخت غرق خوشت	خونی مبتلای حسنه جانے تنهای دل و آرام جانم جگر خاکستر از سوز درون است
--	---

زمین بوسیدم فدوانه کردیم و از راهی که گفته بود میرفتیم تا بدان باغ رسیدیم جوا  
 شیر صولتی دیدم برقرار صندلی ز رنشته و قریب صد نفر مسلح در خدمتش صف بسته چون  
 مرا دید پیش طلبید و از احوال پرسید گفت راه کمر کرده ام گفت مسلحی تا جرمینالی گفته است  
 بنیفرمانی گفت چیزی هم اداری فرصت او البته آن نام شتری را بدستش دادم و گفتم  
 ایستادم چون انخسری را دیدم و خسته گردید و برخاسته بطرف باغ رفت و مرا

طلبیده پنهانی پرسید که این را از کجا آورده گفت صبا حبش نشانی داده بخارست تو فرست  
گفت و بگرچه داری گفت رومال زرتاری دارم منجواستم بصبا حبش بسیارم گفت بروید  
باغ هر که بر بینی بادیده زود و بسیر و ن آبی این بگفت و بیرون رفت و بر در باغ  
نشست من چون میان باغ رسیدم دزدی و رحمت بیدی قفس فولادی دیدم جواسی  
در سر بست سارگی خط چون مشک ناک بر کرد عارض چون آفتابش تو دیدم بگفت

سوقدش که از چمن جان بر آمده | شاخ کلی بصوت لسیان بر آمده

چون مرغ بال بسته در اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکر مستغرق بگرختی در ابرها  
او تعجب آمد پیش رفته سلام کردم سر بر آورده مرا گفت ای دوست تو کیستی که سلام من میکنی  
مگر منیدانی که سلامت از من دور است گفت قاصدم نامه از محب مشتاق دارم گفت  
که نام دوست و چه نامه و چه پیغام داری من نامه در رومال را از خزانه قفس باورسانیدم و  
پیغام زبانی را نیز باو گفتم شک کلگون از صفی خسار فریاد و از مطالع مصنوع نامه سر  
عنبانید و گفت ای دو اهل درد بان یار و فادار بگو که مسبب الاسباب سببی سازد که این  
خار از این رمبگذر چینی زد و گرنه تدبیر با همه هیچ است و این ما هم کج که فدای تو کردم  
هر چند میدانم که وصال روزی نخواهد شد اما آرزو دارم که کجبار ترا ببینم و جان  
بسیارم و نیز بگو که نامه و پیغام را بس کن که مباد امورش فتنه و فساد کردد اینها  
سکفت و میکسیت و من نتایج احوال و افعال او بودم که ناگاه غلغل و آشوب عظیم  
شنیدم و جمعی از قورچیان غضب پادشاه از دروازه باغ بدرون در آمدند هر یک  
حربه در دست و چند حرافزاده حبشی سیاهی قومی میکن ماشش برایشان میدیدند  
و چون بمن رسیدند حربه و اب فرقی زدند که دو پیر آن بفرق من جا کرد و درویشان  
آن مرد پیر بر خود کتو و در طرف چپ سرش زخم آن شش بر زمین بود که چاق شده بود  
در آنجا لیمو جا میکرد گفت این زخم آن شش است چون آن زخم خوردم بخورد  
کردیدم و از پای در آمدم و بگردانستم قضا آن چون که نشست و قتی که بهوش آمدم  
جهان را بر خود تار دیدم و خود را برد و کشتن مخصوصی افتد که راه بیست و برین خود

می گفت عجب که سبب این بد بختی تماشای از دست ما بدر رفت آن دیوچی گفت این  
 مرد از دوش برافکنیم و بخت و جوی تماشا بسیر روزیم اول شخص باز می گفت منجوا بد که این  
 دیوانه هر دو راسیاست فرماید احمق صد حیف که تماشای از دست ما بدر رفت من گفتم  
 یاران این چه قسم سیر است که برفت آن تاسف منجوید و چه شود که مرا هم همراه خود بر  
 گفت چه سیری طرفه تر خواهد شد که عاشق معشوق را خواهد کشت گفتم یاران مکن در نیل  
 این معانی فهم بفرماید که عاشق کیست و معشوق کیست و باعث قتل معشوق چیست  
 گفتند عاشق و کشت پادشاه و معشوق پسر عموی که تو نامه برای او بردی و این فتنه  
 را بر پا کردی گفتم چرا او را میکشد گفتند شرح آن طولی دارد گفتم مرا هم با خود ببردید که بنویسد  
 شما این سیر را پس بپوشان چون آن دیو می مراد یافتند باز گردیده داخل خانه پادشاه  
 شدند اگر چه مطلب آن بود که بار دیگر دیده را بدیدار او منور سازم و شاید که در حضور او جان  
 شیرین در یارم داخل باغ خلوتخانه پادشاه شدند و مرا بر زمین گذاروند و خود زیر درختان  
 بسیر ایستادند چون نظر که دم در میان وسط باغ دریاچه بود بر لب دریاچه پادشاه بر کردی  
 ز رشتنه و چند مشعل بر اطراف میسوخت ناگاه خیابان بر یکدیگر خور و آن نازنین در با  
 با سر سینه و ز روزه بر نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت بلبا و ب  
 بوسید پادشاه در بر کشید و در پهلوی خود نشانید و مهربانی بسیار نسبت بان کلغزار فرمود  
 من از آن نفر که حامل بودند پرسیدم که یاران اینچه ز فرست گفتند آن جوان پسر پادشاه  
 بزرگ ما بود که بر او زاده این پادشاه باشد هنوز آن طفل بود که پدرش را اجل فرارسید  
 بر او خور انایب و وکیل سلطنت سپرد نمود و عهد از او گرفت که این چون سپر  
 بر عهد رسد سگت و نکیس را با او بپارود دختر خود را که هم سال او است بزرگی با او  
 گذارد و خود بکوشه فرانت نشین تا با و شاهسی از و و مان ما در ز رود و چون او از این  
 سزای فانی بار بست و برادر بر تخت پادشاهی بنیست ولدت فرمانروای حشید  
 و شهید کافرانی چشمید و صیت بر او را فراموش کرد و جام شراب غرور غفلت نوش  
 کرد چون این مرد و عمر زاده ما فرود با هم بزرگ شدند شیفه محبت و فرقیه الفت هم گشته

عشق می ورزیدند چون پسر بر حد رشد و بلوغ رسید آثار قابلیت از جنبش پیدا و پدید  
 گردید با شاه با وزیر شریخ و مشورت در باب دفع و مضرت آن پسر نمود او  
 مصلحت چنان دید که او را بدیوانکی متهم سازند و در حبس نگاهدارند تا مردم بدو عنایت  
 نه نمایند با شاه نیز مصلحت او را صلاح دولت دانسته پسر را بند فرموده خبر خون  
 پسر منتشر گشت و خبر بر این مقدمه مطلع شده در دفع آن کوشید و خفیه بعضی از دوستان  
 او را از این راز آگاه ساخت معاندان فتنه انگیزان ببا شاه خبر دادند و از بیم  
 آنکه مبادا پسر را از بند بر آرند و با شاه را بلائی بر سر آید مشاورت وزیر کجک آغوش  
 تا در حضور خاص و عام بمبالغه تمام گفتند که بودن این پسر در خانه محقر مناسب نیست  
 همان بهتر که در باغی باشد که گل و ریحان و آب و هوای آن و ناله مرغان خوشاینگان  
 و خالی از مردمان باشد بجهت آنکه حرکت نامعقولی نگیرد باید نفسی بسازند از فولاد و او را  
 در آن قفس کنند تا بدین وسیله شاید دماغش بحال آید لهذا او را در قفس کردند و بدین  
 باغ بردند که در آنجا هم شالی ندارد و کنجش در آنکه یکی از غلامان با شاه هست با صد نفر از ملازان  
 معتمد بحراست آن باغ مامور فرمودند و مدت نیست که همه روزه غذای و دوای نامناسب  
 بلکه قاتل بد و میخورانند که شاید بمیرد و مقصد ایشان سرانجام نپذیرد و در ظاهر کزندی باو  
 نمیرسانند از خوف پناه و رعیت باز دختر مدفع آنضر کوشید و بطائف اکیل کنجی را  
 رام خود ساخته ابواب ماسله و پیغام میان باز کرده و همین نامه که تو بردی مضمونش این بود  
 که دشمنش دارد که ایام حجران پسر رسیده بهر حلیه که باشد ما پدر را میکشم و خود را و ترا  
 از حرمان میرانم منفسدی این خبر را به پدرش رساند و او نیز فرمود که قورچیان  
 قاصد را سر و دست شکسته با قفس و کنجش را بر آید نگاه او حاضر کردند چون نفرمود  
 او عمل کردند شمار آوردند تو زخم من کز بس درستی و بهیوش شدی بتو نیز پرداختند  
 و بر سر راهت انداختند با شاه با وزیر دل سیاه در باب قتل آن جوان بگناه مشورت  
 کرد و او گفت مرا چنین بخاطر پسر که بلکه را بر آید دارم که او را بکشند تا مردم را شکار  
 ندانند و بگویند که دختر از برای دفع بدنامی او را کشته با شاه گفت اگر این کیس بویده را

شود و بخیر است و دختر آمده در کعبه مکر و قذویر باز داشتند ملامت آغاز کرد اما آنکه سخن بد آنجا رسید که عجب از شعور شاهزاده خانم که این ننگ را بر خود پسندد که مردم گویند دختر شاه عاشق جوانی شده است دختر بصلحت وقت منکر شد بعد از آن وزیر گفت اگر تو هست سیکولی و میخوای که زبان بدگویان بسته شود و پیرت از تو خوشتر شود باید که پدر را از خود راضی سازی و قتل پسر خاطر همسکنان را فارغ سازد و دختر گفت چه مضایقه دارم و شب وعده کرد و وزیر سخت متباد شاه رفته عرض نمود چون شب درآمد وزیر به خدمت دختر آمده گفت **وَ الْكِرِيمِ إِذَا وَعَدَهُ وَفَاءٌ وَ حَسْبُ** بمضایقه با او بخیر است پدر روانه کردید و ترا همچنان بر سر راه افتاده دید گفت این بیچاره را بجناب بر ند چون ترا حکمت دادیم ناله کردی و نفسی بر آورده چون دانست حیات دارد و جادو نفرمود که زود تر از او بگذرانیم و بر رفیقاقت رسانیم و قضی بکنیم و چند اشرفی بجهت معا که تو داده گفت آن شمار احوال باشد که ناگاه آن جوان را از نظر بر آورده از دور دیدند و آن خورشید آسمان و فاداری از جاحسته تیغ بر کشید و قتل آن جوان روان کردید و چون ریخویشان شد چون نزدیک او رسید تیغ را بجناب راند احوال و پیش ناخته خود را در پای دلداری خویش انداخت و این ابیات را

در زبان خویش ساخت ابیات

ساقی بیامیاد شراب تو مستم دشت کز شت عمر دیدم صبح وصل	با آنچه آتشیم ز آب تو سوختم از سخت در کردی خواب تو سوختم
---	---

بلا که دانت شوم مطلب از این بی ادبی این بود که بجناب و بگردیده بدیدارت روشن کرد و این بگفت که بهوش شد باد شاه را این او را بگر خلیفه فرمود و دختر را بجناب کشید و بر وزیر عتاب بسیار فرمود و گفت مطلب است این بود که معاینه ادای این کمیو بریده منیم حالا بزن کردن این پسر را که و بکتاب شنیدن این حکایت ندارم و پیش از این طای نیارم وزیر را از غضب شاه هولی در اول پیداشد و تیغ کشیده قتل پسر یافت و همینکه خواست تیغ بکار برد از میان دزدان تیری از دست و قضا بر سینه اش نشست

که صاف از پشتش بدر رفت آبی کشید غلطید فتنه و غوغا بلند کردید بادشاه نیز از جان  
 خود ترسیده روانه محرم کردید و صدای بجزیر بجزیر فلک پیر شد و من از دهمشت دو ماه  
 بهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را در حوضه جراح فرنگی دیدم که زخم را می بست  
 ایچوان چون مدت عمرم باقی بود جراح حتم بهبود یافت اما روز بروز زخم دل را ناسور تر  
 میشد و هنوز از ضعف و بیماری بقیه بر جا بود که رفقا غم حرکت کردند مرا هم با خود پیرو  
 آوردند و این ظاهر بود که وصل آن کو هر کدانه نصیب من نبود اما خیالش با جانم و رفت  
 بیست کرچه تن ازور که او دور ماند و شمع جان از فرقتش با نور ماند و تا کار بجای  
 رسید که از احتلاط مردم برنج بودم و دل از کار عالم سرد و بیکار شد و بخواندن این مضمون

مدارست نظم

مردم که ز چشم نا توانست	همه مولی شدم از غم میانت
کامی ز لب شکر فشانست	جانم بلب آمد و نه دیدم
پنهان ز تو با تو عشق بازم	نشستم و نا غم تو سکا ز کم

در اثنای سفر اندم بدین مکان افتاد با خود گفتم ای دل بیست چون  
 نیست امید وصل و لب بجز از خلق جهان کناره خوشتر و طهارت حاصل قامت  
 افکنده و معماران و شکرش و نقاشان صاحب وقوف چاکت دست مانی قلم را  
 از ولایت عالم کرده آوردم و مبلغ خطیر صرف این صورت و صومعه نمودم و تمام کردم  
 و باقی اموال خود را بوارشان قلمت نمودم الا نزار تومان که او رکاب اقدام  
 از او کرده خود که امین و معتبر بود داده ام و او بان زر تجارت میکنند و سال سال  
 آذوقه و بقدر کفایت می آورد و از آن زمان در این گوشه کوهسار با اتمثال آن زیبا سخا عشق  
 میازم و خود را بهیمن سبب تسلی میازم بیست چون دست منید وصالش  
 من و دامن خیالش دور و ایشان کینه وصف حسن جمال و خاق و جمال آن آفتاب  
 جاه و جلال بدین منوال شنیدم یکبار فرقیه و پریشان کردیدم نوعی که خود را در میان  
 ندیدم و از بهما سجاد دست آمد و اهل و در ابوسیدم و گفت ای کجا به راه آشنای و هممت

و مهربانی در بیخ مدار که دل و دینم نقد و فزناک گرفتار شد بیکت هجوم آورده بر دل با  
 عشق بیجا بانی به بگوش آورد مغز و طاقتم را شور و رسوایی به از انزاد از اضطراب من مستحیج  
 و متاثر گردید و گفت ای سپهر بیت عشق الحقیقی است مجازی بگیر به این دم شیر  
 بازی بگیر به کفتمه امیر و آگاه محبت گواد است که سرور این راه در بیخ سخا هم کرده تا کام  
 نچیرم آرام نچیرم یاد استش آرام یا جان در طلبش سپارم هر صرعه یا تن رسد بجانان یا  
 جان از تن در آید به انقدر رقص کرده که او را بر سر زخم آوردم بعد بضیحت بسیار نشان  
 راه و روش و آداب تجرد و سلوک طریقت عشق بمن آموخت و دعای بیرون حوز  
 من مستحق کرده مثنی درم و دینار آموزد پاکیزه اطوار بمن عطا فرمود تغییر لباس کرده شرط  
 و داع بجا آوردیم و از آن کوه بادل پرانند و سیلاب وار بریر آمدم و نور دیده دشت  
 و ماهون کردیم و شب و روز ما گریه و سوز در بیابان سید و دیدم و در هیچ جا نمی آریم  
 عجایب و غرائب بسیار دیدم و زحمت و مشقت بی و بیشمار کشیدم و بد و دوام لاکلام  
 رسیدم و بعضی ایشان را مجروح و اکثری را در خاک خوابانیدم و هر دم شغله و افغان و لونه  
 بفلک میرسانیدم و مضمون این بیت بکام جان میچشانیدم **بیت**

ای دیده برو و اشکس از او نیم نگاهای | ای اشک بد و بکله بگری سرای

بعد از زحمت بسیار و مشقت بیشمار چون بدان دیار رسیدم در حالتیکه بوی سرتا که  
 رسد و بدن از ضعف نشان نموده و هدف سناک اطفال گردیده و مدتی در آن یا  
 به تجسس آن زیبا بخار و متفحص آن در شاهوار محزون کردار بهر گوشه و کنار گردیدم و از  
 هیچ طرف بوی میض و نسیم شفقتی نشنیدم لهذا شب تابروز و دل به فلک میرسانیدم  
 و سلفتم بیت آرزوی دیدن دیدار یارم میکند به بادل پر در و اشک بارم  
 میکند به و همچنین عرض بحال در طلب دولت وصال با خیال من پریشان احوال از یک  
 اطفال انحال میبودم در آخر از اوضاع روزگار دیگر و از حیات بی ثبات خود سیر  
 شده با گردش کردون و ایام بوتلمون و زبونی سخت و اثر گون پر خاش میبودم  
 و مضمون این دو بیت میسر و دم از ایست ای فلک چند بی سامانی به

کوبه در بدرم کردانی : چند نازی تو بدین حسمت جاده : تو این جاده و جلال رزاسی  
 تا اینکه شتی از سوز جگر و دل سحر که محل اثر است و بر خاک مذلت مالیدم و از رجز و مسکنت

نالیدم و لغتم اینجا

بار الهی بحق شاه رسول	بحق حسرت شده دل
بحسین شهید و عترت او	بحق شاه دین عطرت او
بصفای جمال محبوبان	بکل عوارض خوبان
بجگرهای سوخته ز فراق	بتاعنیکه بیدل عشاق
بغریبان از وطن دور	بجد اما نذکان بزم حضور
بشب تیره فراق کشان	بصبح وصال ماه اوشان
که ششم را فضل خود کن روز	بیش از نهم بدایع بحر مسوز

ناصری بگریزاری و ناله و بیقراری عرض حاجت بر کاه باری میگذارد و همین که  
 نیر عالم عطیه بخش عالم علم بر افراخت و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از گنج  
 ویرانه بادل دیوانه بدره و ولیدم و بیه بازار روانه کردیدم چون بس چار سوق شهر رسیدم  
 عموم خلق را دیدم که گریزان و افتان و خیزان بر بام و بلندیها بر می آمدند و بازار از فرو  
 خالی شد و از یک طرف مرد جوان پر صولتی بلنک طبیعتی و شیرینی مرغی حضرتی بار و  
 چون آفتاب نوز و محاسن چون مشک از فرق شمال سر و صنوبر چشمان مثال طاو  
 پر خون موی میانه بید مجنون خفتا چرم پوشیده و کمر صعب بسته زنجیری بدور پیر عمده  
 تیغ الماس بغل حمل کرده و یک سیری بر روی شپت او بخت از غضب کف بر آورده  
 چون سیلاب بلا جوشان و خروشان می آمد و از پی او و غلام ماه طلعت  
 چون بدر در سن چهارده سالگی سر ادر در کوهر غوطه زده تا بوقتی را بدوش غاشیه  
 مشکین پوشیده و غلامان تا بوقت را بر سر داشتند چون بیان چهار سوق رسیدند با  
 آنچنان تا بوقت را بر زمین گذاشتند آنچنان بر بالین آن تا بوقت آمده زانور است  
 کرده کلبا کلبا کرده به مناسک جگر سوز و خراش این بیت برخواند ملکیت ای بی تو زوید

خواب رفته و زهر قره خون نابفته و مانند ابر بهار بگریه و وفغان  
 در آمد چشمتی که شور از مردمان بر آمد و اکثر مردم از تابش آتش جانسوز او از موشر  
 رفتند و خروش بر گرفتند و چندان گرسیت و اگر یانید که بی طاقت گردید بعد  
 از آن کف زمان و گریه کنان سه نوبت بر کرد تا بوقت که دیده روان گردید و خدا مان  
 تا بوقت را بر گرفتند و رفتند در ویشان عیبت محبت با دل عمده الفت بیشتر کرده  
 چراغی را که دودی نیست در سر زودتر گیرد و از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال  
 عیبار دیوانه و از رخ و بیکانه شده بعد از اضطراب بسیار با خود اندیشیدم که بزکان  
 صاحب بچه گفته اند هر کسی را همی یا عقده صغبی پیش آید و بسرخ تپید و نخواستید باید  
 که بعقل مدبری توسل جوید و نسو معایج آن مرض را از مخزون رای صواب نامی او  
 طلب یابد یوانه سرشار مستک جوید و در وادی طلب قدم مقدم او پودید بله عیبت  
 و کما یکد بعقل رنیا بیاید یوانکی ربوبیت و این مشکلی که تو داری ابر ظاهر است که  
 بدون یاری یاری و مددکاری تدبیر پذیر نیست و هر چند که دیدی خدمت و مشکلی  
 ز سیدی همان بهتر که بدر دیوانه روی و دست بد این من گوهر فرزانه زبانی که گفته

دیوانکی کلید در رزق بوده است	دیوانه شو که سنگ بدیوانکان زنند
------------------------------	---------------------------------

و شاید که بدین وسیله این شام غم را صباحی و این در بسته را مفتاحی پدید آید طفا  
 از عقب آن جوان روان شدم مردمان چون این دیدند بر که میان من نا توان و بار  
 چیدند و در منع غم تو ام که کشیدند و بدینگونه مترجم گردیدند تا ابران خدر کنید  
 که آن شوخ سبکشد و خاطر نشان بکیر بباش کناره را و ایغریب جاسل و ای جون  
 غافل مگر از جان بیرو از حیات و کیر شده این چه خیال خام است چو ایاسی  
 خود تن خود را ببلای افکنی من نسیر در دیوانکی زده گوش سخن ایشان نمی گویم  
 اما فرایدست دشتت و بر فتن منی گذاشتند و در سندی در آن جمع پیدا شد و خضر  
 راه ماست و گفت ای یاران دیوانچه دیوانچه ببینید خوشتر آید دست از این مجذوب  
 بردارید و دلش را بناخن مانعت میازارید و کمال خودش و اگر دیدم مردم چون

که منع قبول نمیکند دست از من بر داشتند از عجب آن جوان شتابان روان شدم  
و مردم از پیشش میگریختند و من از پیشش میرویدم هر که مرا بداند حال میدید  
تأسف بدندان میکردند این جوان میرفت و اینها را می شنید اما به عجب من نگریست تا بدر خانه  
عالی رسید و داخل گردید من در بیرون در میخیزاندم بعد از کمی غلام کوچی بیرون دوید و مرا  
بدرون طلبید چون بدرون رفتم خدامی را شکر کردم با غنی با صفا و لغارت عالی بنا دیدم  
چون لغارت داخل گردیدم آنروز مرزانه بر صدر نشسته بود و در پای تخت که آن تابوت  
را بر بالای آن تخت گذارده بودند و شمع کاغذی بر بالینش بسجده است آن جوان همان  
شش پرور دست و دست و سر در پیش انگنند و بود با خود خیالی داشت چون قدم بدرون  
گذشتم زبان بدعا بر کشاوم و بر جمال نزد صاحب کمال سلام دادم سینه اش از جا برآید  
و گفت ای ابله ترا چه برین داشت که سرور پی من کنی بشش پرزاجا که تارک من کن  
کردن تسلیم نمودم و دل بمرکتت زبان کشوادم و گفتم ای جوان بدینی که داری مرا خلاص  
کن که زندگانی بر من تلخ نیست از شنیدن این سخن دست باز داشت و شش پرزاجا دست  
گذاشت اما اینچنان سلی بر بنا کوشش من کشید که سرور آمدم و از خود رفتم بعد از آن که  
بموش آمد سر خود را بر کنار آنروز دیدم رعایت اب نموده از جا خستم و در برابرش  
نشستم باز چشم بجانب من از روی خشم گردانید و گفت ای بی عقل چرا چه مرض داری که کجلی  
سرشته عقل از گفت بیرون رفته و چه قضای می برم بجا نت خورده است که کارت  
از دست و کار و با سخنان رسیده و از جان خود سیر و از زندگانی و کجی شد که هرگز  
کسی نبوده که از من بگریختند مگر تو که در من آویخته و زبون خود ساخته حالا باری آنچه است  
است پیش آنکه مرا با تو رحم آمده گفتم ای جوان از طبعیت : چو طفلان شکوه  
جز که بر در حال نمی بینم : بنید اند کسی در دمن و من هم نمیدانم قطعه بر

چه گویم از دوری دلدار خود

فردماند چون بنده در کار خود

چه گویم از دوری زار خود

نی بینم اندر جهان هیچکس

و گریه بر من استولی شد چنان گریه کردم که اورا بگریه در آوردم بعد از گریه بسیار

گفت ای بوخته دل پس است حالا از احوال خود باز گو که خدا را بر من هست که هر چه  
 مطلب تو باشد بگو چشم چشمه نوشتم و آنچه لازمه یاریست و مددکاری بجا آورم  
 و خود را معاف ندارم که طاعت از من چیزی پوشیده نداری من هم آنچه دیده  
 بودم و شنیده بودم آنحضرت و آن پاکیزه لعبت فرکی بیان کردم و ازانام  
 و سب خود آنچه در بیابانها دیده و شنیده بودم همه را بخیر تقریب در آوردم  
 آن جوان فکر رفته بر آورد و گفت کفظم اندر این کیبوریده چه فتنها که از سر  
 او بر سر مردم نیامده استخوان مظلوم که خاکش بخون پدرا و برابر بود بر سرستم  
 کشته شد و چندین نفس و سحبه غیر حق کشته شدند ای جوان شخصی که در آن دارد گیسو  
 وزیر را به تیر زده هم و این تابوت نفس آن پادشاه زاده مظلوم هست و من دانم  
 او یک باری روزگار کججا با ما آنچه شنیده کرده است و من در فراق آن شهید زلفرف  
 بر این صفت دیوانه و از خود بیگانه شده ام مدتی سرو پا برهن در کوه و بازاری  
 کردیم و بغیر از پادشاه بر کسی انداد داده بود بسزا ساندیم پادشاه چون بنظر  
 سوگوار بود فرامحت بحال و ز ساندیم و از آن روز در هر ماه یکبار نفس او را در کوه  
 و بازار مسکرو در رسم تغزیت راتازه مسکنم و مردم مرا هم دیوانه می پندارند و  
 از من دارند و من هم در قتل کفار و ظلمه نقضیتم که اسما چون تو از بسیار در راه  
 آن کلفزار کشیده و من سیده او تحقیق پوست که تو مستحقم زیرا که کوشی کجرا ایسما  
 چون شیرینیت اما بشرط آنکه باز اول که او را به بنی جوصله وزری و آه وزاری و  
 بیقراری کنی که صلح نیست و خدا دانا است که اگر خلاف وعده از تو ظهور

آید با سخا به و نیت کنه گفته ای جوان فریسات

عاشق دلشده کی صبر و تحمل دار و	دارنه هر ناز که بی جا است تغافل دار
لیک در جا کف فرمائی دارم	که سعادت همه در سایه کاکل دارم

آن جوان تبسم نموده گفت شرطی است باری نزد راتشب که ویم روز و یک وقت طلوع  
 آفتاب آنجوان کمال شد و اشاره نمود تا دست لباس فاخره آورد و در برهن کرد و بگو

آن تابوت را بمن داد سردیگر البغلام و بچه و او در روانه شده و همه جا بخوان میش  
 میرفت و ما از عقب تا آنکه مسافتی دور قطع شد تا گاه بدر باغ رسیدیم جماعتی که در باغ  
 بودند فرار نمودند و او داخل باغ گردید همینکه میان باغ رسیدیم دریاچه وسیع و در چهار  
 ضلع آن چهار چنار واقع شده بود اشاره کرد تا تابوت را بر لب دریاچه بر زمین گذاشتیم  
 و بگوشه نشینیم و آن دلاور نغمه از جگر کشید تمام آن باغ بلرزد و آنگاه کلبانک

بر آورد و این نخل بنیاد کرد و نخل

لی تو ای سرور و آن با گل و گلشن گلشن	دلف سنبل چه کشته عارض سوسن گلشن
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه روی آهمن گلشن
حافظا خلد برین خانه مور و من است	اندین مثل ویرانه نشین گلشن

و همچو ابر نیسان در آن محرابستان رشک از چشمان می بارید و من از شوق کوه  
 دیدارست و سرشار و منتظر وقت مقدم آن زیبا نگار نکران بهر گوشه و کنار بوم  
 که ناگاه بفضل الله صحبت یار شد و طالع مددگار از یک طرف آن بهر رخ شرف طالع و

نمودار شد و قطعه

از شراب شبانه آن ولد ارژ	نیمه مست و نیمه بوشیا ره
ز کس مست او بنام ایزد	مست تر می شود بوقت خماری
اشک چون کلاب می بارید	بر کل عارض و مه رخسار
چون بیدم حسرتم مکنیش	خود و بوشش شد ز سکن بیزار

در ویشان عزیزان برادران و

خار سینه بازم باز آن نظاره شد	بجبهه نامی حیاک دل از زخم ناخن زد
طهذ اسر روی دست گرفت و از خود در فتم وقتی با خود آدم و خشم باز کردم آن سرو	ناز را بنظر آوردم که مانند آماجیات در سیاهی نهان بود و ز مال زرنار می دروست
در برابر آن دلاور بگرستی زینشته و آن چکانه گوهر بحر مردانگی نقل میکرد و او لبه صفا	می شنید در آنوقت سخن بجائی رسید که آن کلهوزار بزار می زار چون ابر بهار بگریه درآید

چون رقت او را دیدم بخودم و بر خود محمد ز روی کشیدم که فرما و بر آرم و جانم  
بدرم که آن شیر و دانه و حی خشم چنان ز حشر شمی در کام جانم ز سخت که از همه بخودم با

گو طاقث مشاهده بر روی او مرا  
بیکبار بجز بکن از روی او مرا

اگریم نشاند سخت به پهلوی او مرا  
بگذرا می نسیم که خیشم ز وقت

باز چون بهوشش آدم همان نقل در میان بود که ناکاه در انثار استماع ان مه آفتاب  
شعاع انخشست قبول بر دیده گذارد و تمکینی که از ذوق آن باز غشش کموم و وقتی بهوشار  
کردیدم که آن مایه ناز رفته بود و آن جوان بر پا خواسته روان شد بیجا با دیده نم  
کریان میشد و در لم خون چکان شد و این ایستادم در زبان نوحه ترجمان شد ای کجاست

میر و م تا چه کند طالع ناسازمین  
کافت جان شده کوتاهی و ازین  
شیون آغاز کنم چنگ میندازمین  
مگر از غیب در می باز شو و بازین

می نماید طپش دل ره پروازین  
آشیانم چه شد از آنکه بلند افتاده است  
در در اسینه آزاده من قانون است  
بست کردون در اسید رویم شاپور

و در عرض راه ز ریک نوحه کنان دآه کشان بودم چون داخل سخانه آمد و دیدم محبت  
خریدم و تنهایی گزیدم و دست حیرت میگزیدم و می گفتیم ای کجاست

که یکد و سخت عکبر در میان نمی آید  
از آنکه پامی اجل در میان نمی آید  
که یارت از حبت امتحان نمی آید

ز دیده قطره اشک روان نمی آید  
خلاصیم ز غم روزگار ممکن نیست  
ز سوز بحر میندیش غسرتی و بساز

در ویشان بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرد و مرا طلبید از کیفیت احوال هم رسید  
گفتم سرت کردم چه می بینی ز عالم رخ کا همیم بین و شک و آهیم گفت فرزند کجاست  
که گوگب طالع از کجاست بر آمده و مدت بچرانت بر آمده سخت بلذت یار شد و شحال  
بیر بار شد بلذت گفت که این کجاست بود از سخت بد را که کز نخل آرزو شری بر دیده  
گفت مخاطر سمعبدار که کار بر او است هیچ دانستی که درباره تو چیا گفتیم گفت خدا داناست  
که جز عالم بی خبری خبری از عالم ندانستم بی دوبار از خود خبر شدیم نوبت آنکه اول وقتی بود



چون لمح بر آمد صدائی در آمد و عمر هر لب که چون در آن شب دیده بخورشید جمال آن شکر  
لب بر غنغب روشن کرد و در شکر آن نو بهست حمد و اسب اعطایا بجا آوردم و کفتم بیت

مستم که دیده بیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نوازش  
و از شاهوی بر زمین افتادم و بوسه بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن این شعر  
کتابم و در

بر غم که نصیب انتظار است | با وعده وصل خوشگوار است  
گفت ای جاسم جاسی ایستاد و محل سخن که دن نیست پیش باش من براد افتادم و آن قبله  
آفتاب پرستان از پی من روان شد در ایشان از نشاط دیدن یار بجا شعور از سرمه دور  
شده خانه آن مرد مرده و شیر فزانه کم کردم و ماضی مضطرب در آن سحرین بگرد محلات  
کرد و آن بودم و راه بجای منی بروم و آن خورشید و شعله خورشیدم اعتراض سفید و گامی  
گرفته بخت بر کشته مگر خانه ویرانه بود که بجا است همین که روز شود بدست دشمن گرفتار و رسوا  
و بدنام تبه زور کار می شویم و در زبان جواب نبود بر طرف سر ایسمه سید و دیدم و از در دل بدرگاه

کافی المهمات مینالیم و کفتم

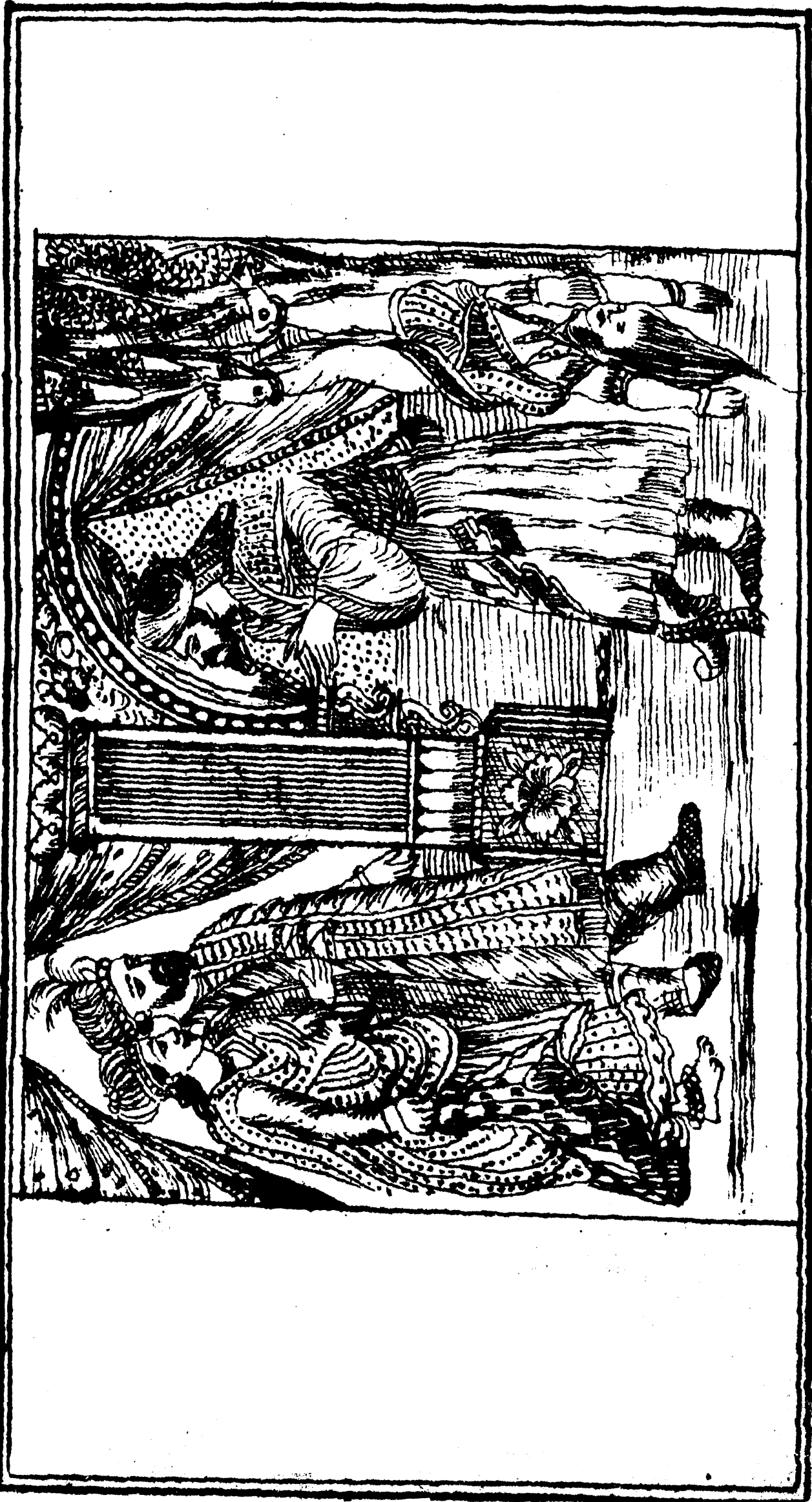
بزرگوار خدا یا بحق ذات قدیمت | کبریا و جلال و کبری عرش عظیمت  
که بر کشا کرد از کار این ضعیف بلا کثر | بعزت شرف عترت رسول کریمت

خداوند امی بینی که در روضه بعد از همه شفقت که واسن مواصلت بدست من آمده برین  
وسایا جنکرم را شود و دیگر باره دل صد باره آمد بلبای می بجزان مکتب شود و در ایشان از همه  
رخجالت آن کسیر که از قضا می ملک و شب محل طلوع آفتاب بگو چه افتادم عیان اختیار  
از دست و آدم خواستم که خود را بکشم و پیش از این محل خجالت بخشم که در کعبه گوید در خانه عالی  
را از بیرون مقفل دیدم دست بر دست زده پشت دست بدندان که دیدم و ایستادم  
و آن یکجانه آفاق بانک بر من زده که امی بخیر در چه دنیا لی کفتم فدایت شویم منیانه این چه  
حالت است که مرا پیش آمده و روزگار در چه کار هست غلامی با خود آوردم که محل اعتبار  
است همین که بنده بکازمت شما آمدم در خانه را مقفل زده منیانه بجا و چو افتاده است

و دوستی بجانب من افتاد که گویا عقلت زایل شده قفلی خود پیش نیست این بگفت و شک  
 کرانی بزرگ رفت و بر قفل زده بشکست و دست و پای من میلزید و با خود گفتم  
 که ای وای بشد بدتر شد همین قضیحت رسوایی بس که صاحب خانه بیاید و خشتونت  
 نماید و آن مازین در را باز کرده بدرون رفت من نیز لا علاج از دنبال و رفتم و از  
 پریشانی خاطر در رانه بستم چه خانه ثانی خود و سر اعلیٰ درختان سرو سیر و گرم سیری از سرو  
 صنوبر و سمشاد و عرعر و نار و اقمام اشجار سیوه و ارس و فلک کشید و کلبانک الوان  
 در هر طرف فراوان و جدا اول انهار در بر کنار روان غنچه گل سرخ بر بیوفای موسم بهار  
 تبسم و مرغان خوش احوال در شاخسار بهر اشجار بند که خالق لیل و نهار ترنم و در عمارت  
 فرش گلواند کسترده و اسباب مجلس تمام نقره و طلا جایجا آماده و فیها و در هر طرف  
 مینوع مجلس خاص از نعمت پیرایه آن گل اندام عمارت را تمام کرده دیدم مشغوف و خندان  
 بر سر سندی که نرم چیده بود و نشست و دسترخوان سر بسته که از او چون سرانرا  
 کشود و منان سیده لطیف و چند فرع بریان بود تبسم نمود و گفت ای عزیز اگر خلاصت  
 رفته است تهیه عیش کرده در رفته است و خود دست در کردن مینا در آورده پیش کشید  
 و جامی پر گوبه نوشید و مرا هم پیش طلبید جامی داد سخنش بجان گوش کردم و از آنکز نشسته  
 آینه در فراموش کردم همینکه آناه تمام دوسه جام نوشید و ما عیش سرشار کردید  
 بهوای سیر کلزار برآمد و در گوشه تالاب نشست سرور قدش نهادم چون جامی خورده  
 میل مزه کرد بدرون دویدم دسترخوان را پیش کشیدم و بعد از آن یار جانی گاهی  
 لغمه مرغ بجهت تغذیه زانقد می کشید و بنده شامست و سرشار و غافل از نیرنگی روزگار  
 بیوقار و محو جمال فرخنده فال منبر سپهر غر و اقبال مضمون اینمقال زبان حال سلفتم

<p>گو بگو آنرا که سحر بد امان یا قسم          دیده لیر از نگاه دل از طالع عقد خواهد</p>	<p>همچو صنوبر این دولت از چاک گریه یافتم          غزنی ترا از حراز وصلش بیامان یافتم</p>
<p>و از آنجانب چون پرستان آنقدر صنوبرستان از عنایت او خبردار میشوند از بیم جان          خود بخدمت پادشاه میروند او را خبر میکنند و در حال پادشاه تفحص آنسر و کار خیار باطراف</p>	

و یار سیفر شد و در متهاب مستحفظان میونسند که با خبر باشند و چهل زن مکاره محاله را در  
 در شهر مقرر میکنند که در مجلات بر آید و سخنانی مردم در آید و تجسس نماید شاید آن  
 کل روی مشتاک بوسی غیب موراجویند از قضایای از سزالان با قدر و تا و شبح و عصا  
 بد آنکو چه کند میکنند چون در خانه را بازمی بنید بدرون می آید اما وقتی خبر داشتیم از برابر  
 عصا زنان و و عا کویان در رسید و گفت ای با جوانی و کامرانی به یک دیگر ارایه  
 باشد الهی بدی پیشان نیاید و دشمنان فنا شوند و بدخواهان گرفتار بلا شوند و بجای  
 خود سبک و دل ماب و سوخت دختر بر یک ای ما در از کجایی و پریشان و گریان  
 خیرانی گفت جانم بلا که دانت شود در این همسایگی کلبه مختصری دارم و در سایه دوست  
 شکر گذارم و بقره و خرقه ساخته ام دختری دارم بار حمل دار و دور و دور شد که در روی کشد  
 و وضع گلش نمیشود و قابله میگوید اگر چند برک کباب بوی قوتی بیاید و بار حمل بگذارد  
 چون دست رشن نخریدن کباب ندانم قدیم بدولت خانه شما گذاردم که شاید متصدق  
 سرفا تمی برین پیر کنیز خود نموده چیزی بمن گرم کنی دختر اورا طلبیده یکد و مرغ  
 بریان با چند نان با و داده جامه خود را هم از برد آورده با او انعام کرده گفت  
 ما در کلمه کجایی بیایه چیزی کی بودیم و حالا زود برو که دخترت آزار دار و آن عجوزه دعا  
 بسیار و باره آن کلفه از گفته رفت دختر نفکر آن پیر زن بخواب رفت و من در  
 فکر مال خود و متحیر بودم که ناگاه آواز سبب در بر آمد رفارف سم مرکی سینه کوشتم رسیدیم  
 بطرف در خانه بر کجا شدم کسی میدانشد که کجای آن گذشت آواز جرع ثانی آن پیر زن  
 شنیدم مضطرب از عمارت دو دیدم میان باغ رفتم و در پایی کلبه جا گرفتم و نظر کردم  
 جوانی دیدم همچون شیر بیان و بیردمان باز و مانند شاخسار چنار یا شمشاد و عارضش  
 مشابه به قرص مرمع استش رشک متک از فرا هکین فحل مشکین در بر کلاه برده  
 خواسانی بر سر رسته ز رتار قزاقانه برد و کلاه چید و کرد مرصع بر میان لبه کشت  
 خشمی نظیر آن و شمشیر و کمر و حنجر مرصع کمر و شمشیر و کمر و حنجر مرصع کمر و شمشیر  
 و سپر و جانب و اسن بر کرد و اندیده و بر کمر بند پر ولی بند کرده و دوشه مرصع بر بندوست



افکنده ز ناکت در بر او نخته آهوی نقره است در دستش نیره و دستی که بر آن آن مجوزه  
 بر کمره نوری سوار نهی الحال از مرکب بزرگت و پیزال بر زمین زد که نقش است  
 و نیره بدور انداخت و بر سر سزال تا حنت و بیجای وی از دستش او نخت و پیاکی  
 بدست گرفته تا حلق بدوشش کرد و سجد و شکری بجا آورد و آهواز قرآن کشود و سلامی  
 نمودن چون سفاکی و بیباکی آن تند خور او دیدم بر خود بلرزیدم و طمع از جان بریدم  
 و یقین شد که از دست آن پلنگ مرخص صولت جان سلامت نخواهم برد و در عجب است  
 یا تمسک توی کشت چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود و از قضا او خود مرا دیده بود در آن  
 اثناء گفت که ای جوان آدمی پیش کیلا علاج و لا حول کویان پیش رفتی او گفت ای  
 بید و گت بفکر مردم کاره می چنین را ایچو تو سکینند چه فائده اگر همان نمی بودی چنان  
 حلقه در گوشت میکردم که تمام جاسلان را شنسب میشد چون این سخن شنیدم حوات  
 رسانید و پیش دیدم که بر پایشین افتد بغل کشوده در بر کشید و حسین مرا بوسید و بر خندید  
 و گفت ای ظالم کسی ایچو کار بزرگ در پیش کرد و چنین لاقید نشیند که در راهم تهنه و آت  
 بیا دم آمد که در راه چانه بسته بودم دانستم که حق بجانب است زبان بعد از کشودم  
 و دستش بوسیدم و گفت این کشته را میثاسی گفتی بله او را می پیش از این دیدم گفت  
 سبب قتلش چیست گفتم خدا و انامی نهان و اسکار است گفت بر او خدا یا را نکت  
 در کار تو بود که من در آنوقت رسیدم و این محاله را دیدم و گرنه همین دم بخاری تمام  
 بجهت عبرت خاص و عام و بسیار بودی این سکار و یکی از جاسوسان بود که بطلب  
 شما که در محله ماسیکر دگوشی در این شهر مسوزد که شرح آن نتوان کرد من در این صبح  
 از سکار مسیکر دیدم او را دیدم چون بشهر رسیدم این خبر را شنیدم و داخل بدین کویچه گردیدم  
 او را دیدم که مرغبار اباد و در انداخت و می گفت همین جاسوس برای نشانی کا قیمت با خود  
 اندیشیدم که در این کویچه سوای خانه تو خانه نیست و این مرغ بریان کرد و دست او را  
 پیش طلبیدم و از جاسوس پرسیدم گفت و خرمه را وضع حمل نزد یک شده و آزار می کشد  
 خانه رفتم آقا و خانم که خدا غم در انداختن و در اینها را اینچ او ند مرا بقیین حاصل شد

با و گفته تا در بیا که از این گوشت شکاری هم توقیری مهم تا کباب کنی بهتر است پیر  
 زن گفت خدای خیر دهد که وقت بیک زرد و خواست که بدر رود از عقبش تا ختم و  
 اورا گرفته بخانه آورد و به نریش رسانیدم بحال نخوش باش و بجا طریح منبتین که  
 اگر صد سال در این خانه باشی امین از هر آتش و سیکانه باشی ای فرزند مرا بپروخان حرامی  
 میگویند که بادشاهان فرنگ از بیم سن و از ضرب شمشیر کن خواب راحت نمیکنند  
 من چینی قبل از این ملازم عمومی این دختر و خدمت خود مستقل بودم تا آنکه بر او زاده شد  
 را که فی الحقیقت پادشاه او بود کشت ترک منصب خود گرفت و طریقه قزاقان پیش  
 گرفت غارت و قمار را حاکمیت پیش گرفت و بر قلاء و بقاع میباختم و بر سر راهها میرفتم و یک  
 و تنها بر خلق میروم و سگش و پادشاه و سپاه با من بر نیایدند آخر در مصاحبه در آمدند  
 شبی در عالم واقف جان با کمال حضرت امیر المومنین امام المتقین امیر الغالب علی بن  
 ابیطالب صلوات الله علیه را بخواب دیدم و آنجناب مراد را قطع المطرفی اقتدا  
 و توبه میفرمود از آنوقت باز در این خانه تنها عبادت مشغول ام و هر گاه بیدار  
 می شوم بشکار میروم و با کسی مصاحبت نمیشود و کمال تو باز که کیفیت احوالت چیست و  
 چیرسان بدین مکان رسیدی و در راه چه سبب کشادی در ویشان بدین

راستی آور که شوی بر شکار راستی از تو ظهور از کجا

آنچه بر من گذشته بود برین اوله الی آخره بیان کردم تا اینکه بدین خانه رسیدن و دست  
 تاسف بدندان کزیدن و همت غلام بستن و قتل اشکستن و در جمل شدن و لاقید نشن  
 همه ایان کردم آنجناب با کمال از شنیدن این مقال خوشحال گریه بار و یک چشمه  
 را بپر و آری و داد و گفت رحمت خدا بر تو باد که خوب کرده مطابق خواهش من سخن  
 گفته و همان متوجه شدم که آنچه آداب بزرگ نشان است بجا آری و همان به که در اعلا  
 خطاب کنی تا از تو شاگردانم و بجان و دل خدمت کنم سر مخالفت در پیش افکنم و شکر  
 نعمت کفر گفت ای برادر بجا می خود بنشین و عزم کن که بویق الله تعالی همه چیز  
 منفرد دارم و لطف خدا شامل حال است از بسیاری دلدار می آنجناب نشنند و با فکند

بعمارت رفتم و آن شیر منگولت آهوار از پوست بر آورده و بر سخی گذارده بانمقل  
 آلتین و سیخ کباب و اسباب تالار حاضر کرد و دست ادب بکشته بر پا ایستاده و تا دختر  
 بیدار شد و از آمدن او خبر وارث و ورثت گفتن آغاز کرد و آن جوان  
 حاضر شده و آن مانند غلامان در برابر استاد سر محالیت بزیر افکنده میگفت ای ملکه  
 جهان متاع تقصیر حقیر پیش از آن است که طاعت تنبیه و تغذیر باشد اما بکر م عمیم  
 بندگان ایشان امید عفو هست و در وقتیکه فبا کاهیم خدمت ملازمان تشریف  
 آوردند فقیر اینجا رسید که حیف صد حیف که تخف بحیث مشکیش ندارم طذا همت  
 بر آن کما شتیم و قدم بصر اگدا شتیم و شکاری نموده آوردم و بگر اختیار اولی نعمت  
 است در ویشان آن جوان مرد اهل در و نوعی فروتنی کرد که از حجالست  
 او مشرف بر طباک شدم و او در دم مینای می دیگر حاضر ساخت و بساطی تازه از نقل  
 و مرغ فزه پیش انداخت و با ادب تمام جام بکل اندام داد و بزودی زود کباب شکاری  
 رسانید انگاه طلعت از خدمت و قابلیت او ملاحظه کرد دید پیش طلبیده و جامی بدوشید  
 او گرفته زمین خدمت بوسید و گفت عمرت با کاه مرانی و روزگار باشد دمانی باد پسر  
 لاجرم در کشید و به خدمت مشغول کرد و دید در ویشان وقت کوتا سه ماه اندر آگاه و نگاه  
 و بیگاه که خدمت بر میان بسته و پشت و هیچ وقت از مراسم جد و اهتمام فرو نیکد  
 بعد از انقضای آن مدت شبی در خلوت بمن مصلحتی کرد که برادر تا صد سال اگر در خانه  
 بنده باشی و مرگت اما نم بد بدید کیت میکنم چیزی بخاطر خود و مرسان اما اگر خواهی که تو  
 خود روی هم در خدمت جانفشانم تا توفیق الهی ترا و معشوقه را بمنزل مقصود رسانم  
 گفتم از جوان مردی و مزد میت بعید نیست و عین لطف و یاریست میدانم که پدرم  
 را از احوال حقیر خبری نیست چون این سخن شنید عانم سفر کردید و روز و پنج این  
 مصلحتی را به آن بیدر گفتم او نیز برای او پسندید و روز دیگر آن روز مردانه مشیر  
 فرزانه سر اسب را بهوار و لباس پاپهیا از کند و کمان و تیغ و سرنان ذره  
 منتان و سایر اسلحه مردان و سه خورجین پرا زرد و کوه و نوش سفر نسیان ساخت

و مرکبان را بزیر زین خنک و غاش شیر پوست پلنگ کشیدیم و خود مسلح کردیم و دیدیم  
 خورجین ما بر پشت مرکب انداخته سوار شدیم و در خانه را بقاعده سابق مقفل ساختیم  
 و در و دروازه شهر آوردیم و به غرم آنکه همه جا از راه صحرا خالی از تشویش و مخاطره درباریم  
 از قضایا از شبی که دختر غایب شد و بود پادشاه حکم فرمود تا پاسبانان و سپهها بر  
 سر راه باشند و در و دروازه را به بندند و نگذارند که کسی بیرون رود و مردی که اراده سفر کند  
 باید که پادشاه را از حال ایشان خبر کند و ما از این مقدمه بیخبر چون بدر و از راه رسیدیم  
 بانگ بر آورد و دربان را بیدار کرد و گفت ای مردک در اینجا دربان که ما را دید بر خود  
 بلزید و گفت شما چه کسانی که از حکم پادشاه بیخبرید بخوان فرستید و گفت ای قلند  
 مگر کوری که من بنزد خانم و این جوان و اما پادشاه است و آن دیگر دختر پادشاه  
 و غرم ولایت عجم کرده ایم و از مرکب بزرگت و قفل در و دروازه را شکست و دربان  
 گفت ای سگ مرده چه فایده میخواهم کبیری آفات بدانند که بانصرت شمشیر و دختر  
 میبرم و نگویند که گریخته ام و الا یک است شمشیر فرقت میروم که تا حکمت کلمت میدید  
 باری با نظر خبر ده که مهت کمر کن و فوجی از عفت ما بفرست و بتازگی خود را بسیار  
 از سخنان شجاعت و تهور آفرین تعجب بر من آمد اما بنده بنام میله زید باری اول ما را از شهر  
 بیرون کرد پس خود از عفت آمد و نهیب بر مرکبان داده با طغیان کرد و دیدیم و تا  
 صبح راه بر دیدیم محل طلوع آفتاب رودی عظیمی دیدیم پلی بر سر آن بسته و جمعی از  
 سپاهیان بر سر آن نشسته چون ما را دیدند احوال پرسیدند بنزد خان همان گفت  
 که دربان گفته بود همگی کجای از جا هستند و بر مرکبان نشستند و سر راه با بستند  
 شیر دل مانند شیر در دمان غرش کنان دست بر قبضه تیغ بران حمله بر ایشان آورد  
 کوه جمعیت ایشان را بر ایشان ساخت چندان کس را مجروح و بیروح کرد و راه از  
 ایشان بیروخت و گفت عزیزان بگذرید چون فرسخی راه رفتیم کرد لشکری از عقب  
 نمودار شد نوعیکه هوا تیره و تاریک شد بنزد خان گفت عزیزان نظار این ابله لشکر  
 بگرفتن من فرستاده است خوب شما مرگها بتازید و آن پلی که در برابرینماید تمام

سازید و سیر قدرت خدا بکنید تا من جواب ایشان گفته خدمت بیایم این بگفت  
 و خورجین خود را نیز بن داد و از مرکب نیز رحبت و تنک مرکب را تنک بست  
 بر دوش شاهین بست بر و رحبت و بر زمین نگاه داشت و بهمه خارا نیز مرکب  
 به بست و خیزد آورد و جمله بدان لشکر آورد و در حوالی همان رودخانه آن یل پیکان مقدس  
 سیاه فرنگ رسید و چون پلنگ تیز چنگ تقرب و خدای را بهد و طلبید و دست بر تیغ  
 بازید و بر ایشان حمله آورد و بهر طرف که کشید و خلقی را تلف میکرد و بهر سو که مرکب  
 میخواست روی بسیار از مرکب پائین می انداخت و بهر جانب که جوانان نیز جمعیت  
 جماعتی را بر ایشان میکرد و همچون جنک می نمود و نعره میزد و میگفت ای خاص نیت انقراضی  
 کافران و غا خون شما بگردن شما و میگفت منزه است که بحرب کشاید و در بیای علمی  
 رفت تا اینکه به در سپاه کفار رسید و با هم حمله کردند او نیز یکی از دلاوران نامی بود  
 در مالک فرنگ در روز جنگ با صد جوان برابر میکردند و در آن حمله او را میکشیدند  
 و ضرب و زار میکرد و عاقبت بنزد خان در اشای مقابل نعره برکشید و خدای را  
 و بزرگی یاد کرد و بیادوری طلبید و همچنان شمشیری بر تارک نامبارک آن کبر فرد آورد  
 که سر استگافته تا جلگه شدن نبرد نمود و بهمان شمشیر بعد از قتل آن دلیر علم را با علمدار  
 قلم و در چهار یار و کرد و در و سپاهیان دیگر باره کرده لشکریان چون مرگوار کشته  
 و علم را نگویند کشته و بیدر و باه و از پیش آن شیره صولت رسیدند و قرار بر فرار گرفتند  
 تا فریب نیم فرسخ از عقب ایشان میخواست و میگشت و می انداخت بعد از آن بر کرد  
 و بر کنار همان رود چنگ و جنگال از خون جگر شسته از آنجا بر مرکب نشسته بیای یل  
 آمد و شروع بعد خواهی کرد و گفت غریزان امروز از بسیار کشیدید بگرم خود  
 بر بنده به کشید بگردانگی آن شیره غریب کشتن آفرین که دو سوار شدیم و روانه کردیم  
 و آن شب تیره را بریدیم و زدیم بگر خدای رسیدیم و فرود آمدیم و از در کبها پیاده  
 که دیدیم و در کبها را بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و در راه  
 آوردیم و بعد از آن مدتی بهین عنوان قطع بیابان مینمودیم تا آنکه از سر حد فرنگ

گذشتیم باز راه می پیمودیم از حصول مقصد خوشدل و از مال کار خاقل قطع منازل  
 و طی مراحل میکردیم تا آنکه بعد از آنکه ما قدیم بولایت عجم نهادیم و عریضه بخدایت پذیردیم  
 آن سپهر فراق کشیده چون از آن حال خبر یافت با خواص بارگاه و خدام درگاه  
 و رعیت و سپاه با استقلال و یا استقبال شنافت از مقنا در پنج فرسخ شهر و در خانه لطمه بود  
 تا وقتیکه بخنار رو در رسیدیم دیدیم که پدرم در آن طرف جلوه کشیده منظر بود چون او را  
 دیدم از همان جا مرکب در آب انداختم بلکه شیطان فراد آب را ند با صد گونه تعب  
 از آن سخن مرکب را بخنار آورد و چون بخدایت پدر رسیدم پیاده شده رکابش می  
 بوسیدم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد چون به عقب بگردیدم آن شیر شیه مردمی و دروت  
 را بان در صد غر و شرف در میان رودخانه غریقی بحر اضطراب دیدم و باعث  
 این بود که براسبیکه من سوار بودم که ما دایه بود که در زیر آن دختر بود و ما دایان که خود را  
 در میان آب را اضطراب می بیند برکش شده خود را در میان آب می اندازد و همینکه  
 میان رودخانه میرسد آب را می پیچاند بهزاد خان که این را می بیند در آب سپ می تازد  
 و بجهت تخلیص دختر و محافظت آن یکانه گوهر خود را در آب می اندازد و آب او را نیز  
 می غلطاند و ما آن زمان خبردار شدیم که هر دو را کار از دست رفته بود و دست  
 و پا از کار مانده به ضربت تازیانه سوخ گاه در حقیض مگاه و راج می بودند آب  
 بازان و شناوران و غوغا اصان خود را در آب انداختند هر چند کجستی می پریشان  
 چند آنکه هر طرف شتافتند از ایشان اثری نیافتند در ایشان سن سرشته و پریشان  
 آن همه تعب و آزار کشید رنج سفر بخت روزگار دیده تا آنکه بوصل چنین معشوق  
 رسیده و بناگاه انما در قبضه چنان بلا مبتلا گردیده و بس که سوزناز این هلاک  
 آن جوان پاکدین که آن همه جانفشانی در راه ما کرده آخر روزگارش آن بلا  
 بر سر آورده طغذ که بیان یار دگر دم و سر و پا برهنه بیابان بریدم تا آنکه از  
 زندگانی سیر کردیم و غم نورم که خود را هلاک کنیم چنان در همچون و در یار  
 چاک کتم از قضا سن هم در آن قلعه کوه رسیدم و مشغول ضمیر دیدم و مستقر

احوال خود بطریق این بر او شنیدیم و به امید حصول مطلب بدین صوب روانه گردیدیم  
الحمد لله که بخدمت برادران رسیدیم و بشفقت نشانی او مشرف شدیم تا به سینه  
آخر کار به کجا بجا آمدیم

# بیمان حقیقت سرگذشت از آنجست با و شماروم که بجهت رفع حجاب درویشانان بود و در ضمن بیان احوال خود سکست پرست

راوی گوید که چون در ویش دووم سرگذشت خود را تمام کرد و مؤذن بانگ نماز  
صبح بر آورد از آنجست با اول پرشوق روانه دولت خانه گردید مهنیکه بتزل هما یون  
رسید فریضه حق بجای آورده تغییر لباس کرده بارگاه بقرت دووم سہینت از دووم شرف  
منو دووم دوویا اول را بطلب درویشانان امر فرمود و خود بر تخت دولت نشست  
و با خواص حضرت بصحبت و پرست و از آن جانب درویشان چون از ادای  
فریضه حق فارغ شدند منتظر بودند که آیا چه کسند که بیادان در رسیدند و فرود  
استحضار رسانیدند درویشان بشکرانه حمد خالق الشرحان رطب اللسان شدند  
و بتعجب تمام روانه شدند چون بدرگاه خلایق پناه بادشاه رسیدند بعد از حضرت

بقوزمین بوس قایر کردیدند زبان بدعا کشاده گفتند: **قطعه**

فروران اخترت تا بنده باو	الهی دولتت پاینده باو
عدویت را سزا زتن کنده باو	معاذت یار باو دوست را
زحل اندر رکابت بنده باو	بود صبح کینه چاکر از جان

بعی از ادای نشاء در مقام رضا ایستادند آن بادشاه در ویش سیرت از روی  
لطافت ایشان را پیش خواند و سبزی و طابیت از چگونگی احوال ایشان پرسید گفت

ای پادشاهان کسوت فقر و فنا خوش آمدید و صفا آوردید از کجای آمدید و بجای  
 می روید و ملکین سپید برضی رسانیدند که بخت جوان و دولت بی پایان باد  
 درویشان آیم آواره وطن و بیچاره از تنعم جهان گذشته و سالک طریق حق و  
 کشته و مالک جهان گردیده و جور بجان بی پایان کشیده و ز هر صحنه دروان  
 نوشیده و بگرد بر بید پیوده و یک زمان در هیچ مکان نیار امید و بخت  
 جان بدر و عمر جهان بگرد

هم بر باد رفت در تک و دو

## طلبیدن ازاد بخت چهار روش را



آزاد بخت گفت در ویشان از این عیان تر بیان کنی گفتند شکر ما را عمرت  
 در از باد نه مارقوت گفتن و نه کسی طاقت شنیدن احوال ما پر ملال است آزاد بخت  
 چون کل فرخنده شکفت و گفت در ویشان این سخن حق و صدق است چرا که من  
 سرگذشت و دفتر شمارا در شب گذشته شنیدم و میخواهم دو دیگر پرده از روی  
 کار خود بازکنید و به ترتیب سرگذشت خود آغاز کنید در ویشان از سطوت و عظمت  
 پادشاهی لرزان و ترسان ضم و تحم ماند چون آزاد بخت دید که در ویشان با  
 حالت سوال و قوت مقال نیست ایشان را بشفقت محالست حکم فرمود پادشاه  
 اغیار از اطراف محاسن زد و دوسر درج موافقت باز کرد و اطمینان خاطر در ویشان  
 سرگذشت خود آغاز کرد و گفت در ویشان اسما که شمارا حیا مانع گفتار است  
 سرگذشتی مرا پیش آمده و بچندی قبل از این بحشم خود دیده و بحقیقت آن رسیدم  
 شما نیز بشوید تا پاره سطن بشوید زمین بوسید گفتند شفقت شاهان کجا بیان  
 بر فریدم صبر پای پادشاه است عین فرحمت و اشفاق است گفت در ویشان  
 بتوفیق سبحانی و تائید زردانی در بد و جوانی بعد از انتقال پدرا از عالم فانی ملکات  
 جاودانی بر فراز تخت سلطانی و مسند کرامانی برآمدیم ملکات روم مانند موم در  
 زیر نگیمن در آوریم بعد از اندک زمانی تاجر بدخشان و اردان بولایت کردید که  
 بی نهایت و جواهر و افر و قماشین بجد و غایت و استت و چون آواز داد و در  
 ولایت نقشه شد سریع ما رسید با حضار او او فرمودیم و مطلب از این طلب آن  
 بود که بوسید حضار او بر سلوک ملوک بر دیار و سیرت و صفت سلاطین ذوی  
 الاقتدار و خواتین رفیع المقدر و نیکو روزگار طبع بهر کسانم چون آن  
 مرد آگاه بدرگاه حاضر شد و رجبی بر سر رخسار پیشکشندگان ناگر و چون درج  
 را کشودم دانه نعلی مشاهده کردیم بسیار خوشش آمد برابرش شغال نکست که نه شش را در  
 نخرانه پدید بودم و نه از کس شنیده بودم لهذا بسیار خوشش حال شدم و به فال  
 یگو فرمود آن بعد در اغزاز و احترم بجا آوردم و انعام و اکرام و خلعت فاشه شفقت

نمودم و رقم معافی بدو ازانی فرمودیم که دست از من بعلت باج و خراج معمول  
 تعرض بکحوال و اموال او نرسانند و دیناری بهیچوجه از او نستانند و مدتی در خدمت  
 ما بود و سخن مروجهان دیده و نیک و بد مردمان رسیده بسیار چرب زبان و قاعده و آن  
 بود آنچه از اخبار او توقع داشتیم مع شش زاید یافته خلاصه حکایت آنکه از بسکه بدان  
 عمل حفظ تمام داشتیم و بنظر نرسیدیم که اگر ایام در حضور خواص و عوام مجلسی طلبیدیم  
 و بدان مینا زایدیم و هر کس را که میدیدیم در تفرغش میکوشیدیم تا آنکه روزی ایلمی بسیار  
 از هر دو یار بهر بهتیت جلوس بدرگاه آمده بودند و بر روی ایشان مجلسی می آید استم  
 و امرای دولت و اعیان حضرت جایگذاشته و خدم و حشم دور و نزدیک صدون  
 بسته و بزم شامانه تزیین داده ابواب عیش گشاده و بنا بر عادت درج عمل را بوسیدیم  
 و در تفرغش کوشیدیم ایلمی فزناک کوشش مرادیده بسم کرد مرا وزیر می بود صاحب پیر  
 که وزارت پدرم کرده بود و خدمات لائق بجا آورده بعد از او امی و ظایف ثنا کشری گفت  
 واجب العرض دارم اگر حضرت فرمانید بوقف عرض سائتم گفته که گفت از بادشاهان  
 عظیم ایشان که سر و خلق جهان اند بسیار بدنام است که پاره شکلی بهر چند همبیل باشد  
 در نظر آفتاب بیکانه این همه تفرغ کنند و حال آنکه این سنگ را اینقدر مرتبه است  
 که مرد تاجری در شهر نیشاپور خراسان دوازده انه آنرا که هر یک بوزن هفت مثقال  
 است در قلاوه سکی نصب کرده است مرا از سخنان درشت وی آتش غضب در التهاب  
 آمد نقل تاجر خراسانی را دروغ بمان کردم و بر وزیر خشم نمودم و او را سیامت کرد  
 اموالش را غارت فرمودم ایلمی باو شاه فزناک بشفاعت برخواست و گفت انما  
 آن ندارم که بادشاه بیجا بفرمانند که این مرد پیر و تقصیر دار و فرمودم که از  
 دروغ بفروغ چه کنای بدتر میباشد گفت شهر را اور و تخمش از کجا بر شما ظاهر  
 شد گفته که عقل باو نیکت که مرد بازاری که از پیه دیناری بود جهان در کف و سرور  
 عرض تلف سالک کوه و دشت و کاه بیال کشتی بقلزم و عمان در سیر و کشت  
 میباشد و از او و از عمل هفت مثقال در قلاوه سکی کند ایلمی زمین بوسید و گفت شهر را



آنچه تقدیر می‌گردد و غمت را از ماورای رسیدن آید چه واقع شده و باعث این  
 اضطراب و گریه عیان چیست و آیا از لیس کور چه برمی آید که از من بپشاید و  
 در جواب گفت که خاکت بر سر چه مصیبت از این منعب تر تواند بود که پدر پیرت را  
 بادشاه حبس فرمود و سببش آن بوده که گفته در نیشاپور خراسان مرد تاجری هست  
 که دو زوجه دارد و از هر دو بیعت مشقال و من را در قلاوه سگی کرده بادشاه این خبر را  
 و روح یافته و بقلش شتافته و بعد از استشفاع ایلی فرزندانش فرستاده  
 بچهار راه مهربان داده که شاید بر شیش نظر آید و الا سیاست فرماید و در واقع  
 اگر تو پسر می‌بودی و این واقعه خیالی نبودی بلکه اولادیت نفس کردی و سوداگر  
 را بخدمت بادشاه می‌وردی که آن پسر خلاص شدی دختر گفت ادر قول تو  
 مطاع است ما تقدیر الهی را تغییر نتوان کرد بلکه در بلا صبر باید کرد و در رضای خود  
 بقضای الهی باید گذشت تا روز نیکو شود و این گریه و زاری تو خوب نیست  
 چه شاید که معاندان بنوعیکه خواطر خواه ایشان باشد بخدمت بادشاه عرض  
 نمایند و بیشتر باعث خشم آن حضرت گردد و بهر تقدیر چاره جز از صبر نیست  
 و حدیث حضرت نبوی است **الصبر مفتاح الفرج** از بی نجات آن پسر در آمدند  
 را از درگاه الگه و بیگاه باید کرد و زیر آن ماهمه بنده و بنده زاده او نیم بانه مهر  
 خواب بکنند حق بدست اوست و همچنین آنی قله با تدبیر بوجه و لیسیر ماورای اینها  
 و بساط عشرت را سچیده و در گوشه حمل می‌نشینند و در شب دایه که لاد او کفیل  
 مہمات و ناظر بیوتات او بوده به خلوت می‌طلبند و بطائف اکمیل عهد و میثاق  
 سیکر و در از خود را با او در میان می‌نهند که میخواهم بجهت تخلیص پدر و طعن  
 ماورای بیاری و مددکاری خدا و بهر ای تو بجز روم و محضر معتبری بهر امانی خراسان  
 و بزرگان و اعیان نیشاپور در باب مقدمه معرفت بیاورم و پدر را از صبر  
 و قتل بر آورم و ای بعد از ابا و انکار بسیار چون اقرار و دختر را بر قرار می‌بیند  
 بعد از مشاورت قرار بدان میدهم که دایه پنهان از مردمان متاع باب عجم و

و خراسان از جواهر نفیس و سایر اجناس جمع نماید و غلام و نفر بقدر ضرورت بخرد و بنزد  
 بگیرد و سایر اسباب سفر مهیا نماید و بعد از آنکه بعضی آن نیک فرجام آشیامی مذکوره  
 سرانجام می یابد آنعاقله فزان لباس مروان می پوشد و جواهر و متاع نفیس که در دست  
 حیات ذخیره داشته بر داشته چنانچه در شب کسی خبردار نشود و ملازمان صاحب  
 اعتبار و اشتران راهوار بار بر دار از خانه بیرون <sup>آورده</sup> نوبعد و گاه می رود و بفرمان  
 آنخواجه کاروان غلامان اسباب اقبال داشته و اقمشته را بر اشتران بار کرده روان  
 می شود و در دختر بعد از شنیدن این خبر از بیم رسوایی حاکم و دختر را محظوظ می داشت  
 و از اینجانب خواجه زاده علمی به همراهی اقبال از لی با حسن بنظیر و سن شتره ساخته  
 در عین و جاهت و صباحت بصحبت و سلامت بعد از مدت سیاحت بپشتر  
 نیشاپور می رسد و بعد از آن نزل مسکنند و روزی و شبی استراحت مینمایند  
 در وقت سحر بکام می رود و دوشست و شو با صتیاط مسکنند و چون بیرون می آید با  
 در بر مسکنند و بارومی چون خورشید بادل پر امید بیز بازار نیشاپور می رود و همه جا  
 سیرکنان و دامن کشان بر سر چهارسوق بازار می رسد و در یک رکن بازار دوکان  
 جواهری می بیند که از بهر عین جواهر بسیار بیرون از شمار تل تل غله و در نخته مرد  
 بس چهل سالگی بروشش که خدایان معتبر لباس فاخر در برابرش دیباکتی  
 زود و غلامان و چاکران زرین کلاه فرسخ کمر متعدد در برابر صف زوده چند نفر از  
 اکابر و اعیان در پیش دوکان بر فراز صندلیها نشسته و در صحبت اندوزند و آن  
 وضع صحبت شده با خود میگوید که البته آن تاجر که پدرم گفت اینست از خدا طلب  
 توفیق بجبهه تحقیق مقدمه مذکوره نموده متوجه میشود و کفایتی دیگر در برابر می بیند  
 که شخته کشیده اند اما چیزی از متاع و کالا نیست مگر دو تنس فولادی که در هر یک  
 یکقرآوم محبوس و از راحت و استراحت مایوس نشسته و موسی سرو محاسن آنها تا  
 بجم رسیده ناخنهای شمال چنگال سباع کرده و بارومی زرد و موسی پر کرده و بفر  
 سر و دل پرور و پوستی بر استخوان کشیده و بدیهیت شده که روزگار جفا کار مثل آن

مثل آن دو شتر رسید در روی زمین ندیده و کوش کردون سفله پر نشیند  
 در پای مقفن مقفل و دوزخی غلام حاد می تزد بر آنها موکل است و متفکر است  
 گویان بسمت دیگر و میکنند دوکان او بگری بنید که قالیچه ابریشمی فرسین کرده و  
 صندلی مرصع و جل زر بفت و زنجیر طلا و سکی با قلاده مرصع با جمل و زنجیر کور  
 بر فراز صندلی خوابیده گن طلای پر آب در پای صندلی گذارده و دو غلام بچه  
 قمر طلعت قرنی بخدمت آنکس بر میان بسته و یکی مروه طلایی و در دست  
 و دیگر رومال زرتاری که عنبار از روی او دور مس کرد بعد از اینگونه ملاحظه خوا  
 زاده لعلهای مذکور را در قلاده آن سکت می بنید و شکر نیز و بجای می آرد و متفکر شود  
 که آیا چگونه سندی یا تشبهات کام کند که بر او مبرود که ممکنان را قبول افتد و باعث نیات  
 پذیرش شود راوی گوید که در چهار شوق از فروغ شمع حنار کله خواجه زاده  
 آتش در دل و جان مترو دین و مسکیر و هر کس که نظرش آفتاب جمال بحال  
 آن اختراع اقبال می افتد ذره وار در هوای حشر شده نقار آن ماه سیما حیران  
 و پریشان شده خشک بر جامی ماند و بتماشای کلزار حنار آن لاله اعدار مشغول  
 میشوند و از دام خلق راه آمد و شد را مسدود می سازد و خواجه جوهری وقتی ملقنت  
 میشود که خلق و بازار مانند پر کار دور آن مرکز دل آرای را در میان گرفته بودند  
 غلامی از غلامان خود را طلبید بخدمت میفرستد و استدعای حضور او میکند و آن  
 سیمای آسمان نیگونی بدر دوکان خواجه رومسکین درویشان از قضا بهین که  
 چشم خواجه بنور جمال بی همتا ل خواجه زاده عملی روشن میشود و عشقی از کجاست  
 ابروی آن کمان ابرو بهمراهی قاید قضا بر بدف سینه محبت سفینه خواجه چهار  
 خورده ترازو میشود بی اختیار آهی کشیده از دست سید پدید می آید

و عا لم سوختن نرنک عشق است

شهادت ابتدای جنک عشق است

مکس را عینت پروا نخی سوختن است

و کرده قتل عمری نرنک عشق است

و خواجه زاده پریشانی حال و تغییر احوال خواجه را در معنی درویشان امی خوشان

حاشی که یار است احتیاج عشق او میباشد خواه زاده بفرم درست شوق دست  
 بوس از روی شوق پیش میرود و خواهد بغل کشاد و او را چون جان شیرین در بر  
 میکند و همیشه را پدر و او میبوسد و در پهلوی خود می نشاند و بعد از طے تکلیفات  
 رسمی پرسد که کلی از کاستان کیتی و سر و از که ام همی و در که ام صد فی و عازم کدام  
 طریقه پیر و جواب میگوید که مولودم قسطنطنیه است و پدری دارم که روز کارها  
 را در تجارت صرف کرده و احوال که آن شهرتین بهفتا و رسیده رمدی در چشمش جاری  
 گردیده و رخا نه نشسته و درآمد و شد بر خود بسته لهذا مرا امر سفر کرده بنده چون از  
 شورش و آشوب در یامتو هم بوده اراده ولایت عجم نمودم و بعد از وصول بیز  
 استیلا آوازه حسن سیرت پادشاهینت شمارا شنیدم و بواسطه ملاقات شریف  
 بندگان تلکما عازم خراسان گردیدم و بدانچه که بحسب استخوان بدست بوس رسیدم همان  
 مثل است فرو کرد ما بجز دو اسن مردی نمیرسیم شاید که کرد و اسن مردی  
 ببارسد و راوی گوید که آنچنان به سخنان و لریایان و او آنهمان با خواهد در آمد که شورش  
 در سر آمد و گفت فرزند که مرگدی در حمتها کشیدی خوش باش که از آمدنت

### خوشوقت شدیم انجمنات

بزار جان کرامی فدای هر وقت  
 کرم نما و فرو و آ که خانه خانه نیست

گذر فتا و بر وقت کشکان عمت  
 ارواق منظر چشمه سر آشیانه است

فرزند مندرل طاز زمان حجاب است به فرماید به انبده خانه نقل فرماید که بودن  
 ایشان در منزل غریبان صورت نذار و اکجند و المنت که انقید را اعتباری دارم  
 و مردم را میدار بنابر بذل و احسان این ذره بمقدار قدری رعایت میکنند و بدان  
 سبب انبویان دوستان فقیر فارغ هم از سطوت سلطان فتنه خلقان و شر  
 مفسدان میباشد هر کاه قدم بدیکان و منت هر جان بندگان گذارند نسبت  
 مر فدا کمال خواهید بود و خواهد زاده بعد از عذر خواهی بسیار ضا داده غلامان  
 خود را و فرمود تا بهر اهی طاز زمان خواهد کباب از کار و انرا بخانه خواهد نقل نمود

و خود تا آخر روز در بازار و خدمت خواهد تجار بدر بانی و فتح کتاب آشنائی استغفار  
 و پشت بعد از آنکه روانه بخانه میشود خواهد زاده می بیند که آن دو غلام که یکی  
 رکاب را در بغل و دیگری صندلی او را بر گرفته از پی روانه شدند و خواهد از عفت  
 ایشان و همین که بخانه داخل میشوند در ایوان عمارت خواهد می نشیند و در پیش او  
 بر کنار و ریاضه قالیچه کسترده صندلی رکاب را می گذارند و دستور غلام بجهت با به چهار  
 مشغول میشوند و قفسه‌ها را نیز در محیط میگذارند و لکن خواهد بعد از غدر خواهی  
 قدم خواهد زاده و در بانی پیش از پیش میگذارد بفرمان خواهد مجلس آورد و زاده خواهد خود  
 می نوشد و به تکلف تمام خواهد زاده من زاده بصحبت می نشیند بعد از آنکه دماغ  
 یاران چاق شود و طعام می آورند به اشارت بقیاب طعامی بجهت رکاب میزند و دست  
 خوان زر زلفت هر پای صندلی کسترده رکاب از صندلی بزیحبت بر سر قاب نشسته  
 به قدریکه میخواهد میخورد از لکن طلا آب نوشیده بر فر از صندلی حبسته میخواهد و غلام  
 بجهت با بار و مال دست و دهن او را پاک میکنند آن دو زنگی غلام لنگری و کهن را  
 به نزدیک قفسه‌ها برده کلید را خواهد گرفته قفلها می کشایند و فلک زاده را با بیرون  
 می آرند و ضربت مازای آن سوراخ را با ایشان میخورانند باز در قفسه‌شان کرده  
 قفل میزنند و کلید را خواهد بست میسکنند و بعد از آن میل طعام میکنند خواه  
 زاده را این اطوار دور از محبت و مردک بر طبع کران می آید و نه سب خواهد  
 را غیبه سب حق میداند و زهره کناره میکند هر چند خواهد اسحاق میکند بقول نمی نماند  
 از سب اگر اه می پرسد خواهد زاده مسکرمه بیکه و اطعام تو کو را اینست اینچنین وضع  
 است که تواری اولی رکاب در همه سب محسن است که سب سب کفار فرنگ  
 که از سب محسن تراند و ایشان نیز انهمه پرستش رکاب نمی کنند و بنده خدا را بدین  
 نوع شب و روز در خدمت او باز داشته و کمر خود را از نظرش نگذاشتن و اکل و  
 شرب بنا بر بعد اکل و گذاشتن بس نیست که بآن دو بنده خدا این همه اذیت بسکنی  
 و با مجلس زجر به این ستم سوراخ را با ایشان میدهی خود انصاف ده که اینها در

که اقم مذموب روست اگر چه شتر هر بنده خدا آگاهان که به این افعال ترا مسلمان می گویانند  
 هست بلکه در طریق ایمان سستی و اذل حیوانات می پرستی خواهی در جواب می گفت که فرزند  
 قول تو مطاع است و من هم میدانم که اینها خوب نمی مانند اما حاره ندارم زیرا که از  
 تقاضای او و زمان برین لازم شد که چنین کنم و هر که از خلقان تو که عارف این احوال  
 نمیدانند این احوال اند و مدتی در این بگفت پرستی شهرت داده اند اما بغیرت خدا  
 بر جمیع مشرکان و کافران با و و کل طیبیه و شهادت بر زبان رانده خاطر او را با اسلام  
 فی الجمله تسلی داد و خواهی زاده بعد از آن باعث آن امر عجیب را بر پدید خواهی گفت  
 فرزند بک پرستی از آن استهار یافته ام و بر خود لازم کرده ام که باعث این را  
 با کسی نکویم و احوال مدت مدید است که در این شهر هستم و بذل و بخشش می کنم بجهت آنکه  
 این سر نهان آشکار نشود و فرزند از دستن این فتنه غیر از غصه خوردن و دل خوردن  
 شدن فایده نیست تو هم از سر این مقدمه در گذر که ترا حاصلی نیست خواهی زاده  
 بعد از استماع این فقرات چون مطلب اصلی خود را مسخره در ظاهر آنحال میدید  
 از سر این مقدمه که رشته بطعام خوردن می نشیند و نامت دو ماه آنفا قد نیک  
 فرجام با خواهی نوعی پدر فرزندانه سکوک مینماید و دل و را می باید و بحسن و ب  
 جمال عجب و رافرفیه و شیفه خود می سازد و حیلت چند می باز د که اگر لسمه او را نه بیند  
 بهمانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد از آن در پایان سستی که عجب میکند خواهی بعد  
 از قربان و صدقه و فراوان سبب که بر پیرید میگوید ای پدر چو گویم کاش سجدت  
 تو نرسید بودم تا امروز ذلت مفارقت نمی بایست کشید و زهر هجران نمی بایست  
 پیشی زیرا که لازم شده که بصبر و دراز ملازمت تو باید شد منیرانم که حال آن  
 پیر صیبت که ایازنده مانم و توفیق آن یا نم که بار دیگر بکلازمت نشا بم یا دست اجل  
 دانست که حال خواهد شد و دل آرزو مند به قید مرگ ای خواهد شد خواهی عاشق  
 بیچاره و دلداده که این سخنان میشود بعد از گریه و زاری زبانشان بین اشعار

چو افتاد من بچاره آخورد بلا می تو	گمن بیکانخی جانان که هستم آشنای تو
انروز که از شمع رحمت دور شو م	در یاد فراق زنده و در کور شوم

ایجان عزیز و ای نور چشم آیا چه واقع شده است که بدین زودی از بنده پیوسته  
 سیر شده و از حضور او بگشاید

اول رخ خود بجانباست نمود	دل از من بچاره نبایست رُ بود
چون روی نمودی در بودی دل من	ناچار بکام مات میباید بودم

فرزند محبت شایست فرد

تا دامن کفن بگشتم زیر پای خاک	باور گمن که دست تو دامن بدارم
-------------------------------	-------------------------------

نور دیده من این خیال محال از سر بدرکن این صورت ندارد که تا این پیر غلام زنده  
 است بد و ری یک ساعت تو رضاند به عمر نیز ولایتی است خوش آب و هوا و در همه چیز  
 کج از روم نسبت اگر در فنک بازماند ما را داری هر کدام از ملازمان خود را که امین دان  
 بایند نظر از معتمدان بنده باورون ایشان بفرستم تا باندک فرصت به صحت و سلامت  
 بدین ولایت آیند فرزند بنده در روزگار بجز بسیار کشیده ام و در جواب من  
 بی اختیار که بلا و استعمار کرده اند اما آنکه خود را به پیری رسانیده ام و مال و منال  
 بجد بسیار دارم و فرزند و خویش و ببارندارم که بعد از من فرض سنت من بجای  
 آرند میخواهم که تو بجای فرزند و پسند باشی و تا زنده ام نور چشم و مشکفرتی و توفیق  
 من باشی چون امر حق در رسد از دست خود بجا که بسیاری و ضروریاتم بجای آری من  
 اختیار و آری خواهی زاده در جواب گفت که ای پدیران نیست که بخواهم از ملازمت  
 مفارقت کنم اما چون رضای والدین موجب خوشنودی خدایا و توفیق دارین است  
 ایشان پیر و حاجران و رحمت از یکسان بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند  
 می ترسم که عاق والدین مرا نوسیند و تو هم در امدار بلای که شفقت فرموده بند  
 خود را از خاک برداری و شرط پدری بجای آری و قدم بجا که روم گذارے  
 من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فراموش را بنده باشم بعد از گفتگوی بسیار خواهی بچار

چون عاشق و مشغوف بود بجز همراهی او چاره و راهی نمیداند بلی شعر

هر کراطاوس باید رنج بندستان | هر کرا محبوب باید محنت زندان گشت

و چون غم سفر و مری میزند بعد از کار سازی سفر چون تجار خراسان و عراق میشوند  
که خواجہ سکت پرست عازم روم است جمع کثیر اراده همسفری او میکند فرد  
بومی گل و باد سحری بر سر راه اند <sup>کر میروی از خود به از این قافله نیست</sup>  
خواجہ سکت پرست از شهر باران عجم و سلطان ناخواستگان گرفتار باطل و علم مغز و محم  
با کنج و گوهر بسیار و غلام چاکر بسیار و ساعت سعید از بلده نیشاپور بیرون می آید  
و در بیرون شهر با سر پرده و بار کا و وسایر ابواب منزل میکند و تاجران  
و بچه هر یک فراخور احوال انشاع اساس و مال و منال ملحق میشوند و چون جمعیت  
رومی نماید در ساعت سعید ملازمان خواجہ صد شتر نیز از قماش و صد شتر پراز  
خواهر و صد شتر پراز طلا و نقره در آورده و صد نفر جوان متحاق زحمت کش  
شمسیر و سپردل و باجرات و جگر و غلامان ماه روی زرین کمر سوار میشوند و دست  
همه آن سپهر خوبی و ماد آسمان محبوبی در دریا رود و گوهر غوطه زده با خواجہ قریب  
و دیگر رفیقان اطراف و جوانان آن ماه روز هر هفتاد چون عقد پر وین روان  
و سخت روانی بر شتر جوان کوه کوهان بسته و آن سکت بر فرازان نشسته و ساء  
بالی بر سر او بر پا داشته و نفس آن دو سخت بر کشته و از کون بر شتری بار کرده و  
در پیش آن جوان در قطار کرده روان و روان میشوند راوی گوید که در منزل  
پیشخانه بجهت خواجہ میزند و چون خواجہ و یاران داخل منزل میشوند من حیث  
الجموع بچشمه پیشخانه بر خان طعام داخل میشوند و چون ششیلان خواجہ صرف  
میشود هر یک بچشمه میروند و بدین عنوان خواجہ شاد می رود آن سر راه جوان  
در تمام راه خرج همه سوداگران میکند تا اینکه بیک منزل قسطنطنیه می رسند  
خواجہ زاده رخصت از آن می طلبد که پیشتر بشهر رود و منزل بجهت خواجہ و  
یاران ترتیب دهد خواجہ بعد از ابرام بجد راضی میشود بشرط آنکه پیش از بکشت

در شهر نماند و خواجہ زادہ چون یکہ و تنہا از آنجا بشہر می آید و در شب بخانہ میرود  
 و داخل حرم میگردد و وزیر از جرات رویگانہ بہرہ برمی آید و تعجب می نماید و او خود  
 لاقید بخدمت ماور میرود و ماور بعد از عتاب بجد از حال او می پرسد و ختم میگردد  
 ای ماور خدا و انا است کہ این حرکت کہ از من سرزدہ موجب خوشنودی خدا است  
 چرا کہ خاص بہ نیت خلاص پدرا بخت کردہ و المنتہ لہ توفیق خدا و مین دعای شما آن

تصویر واکر و خوب سبک و طلید و قفسین



مدعا کسب و نخواهد حاصل کرد و شام غم بر وز شادی انجامید خواهد تا جبر کس  
 مع قلاوه فرقع بر دم آورد و امانت معلوم آید و نشان است و استعدا  
 آنست که دور وز می آید معاف داری تا این مهتم را با تمام رسانم و پدر را از حبس  
 قتل برانم ما در از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشغول شد اسیادت شکر بجای آورد  
 و چون جانکش در بر میگشود و ویش را بوسیده و عا ر خیر در حقش کرد و حضرتش داد  
 و آن سیمبر و همان سحر متوجه خدمت خواهد بود اگر میشود اما از جانب خواهد دل داده  
 تا بفرقت خواهد زاده نیاورده در همان ساعت کوچ میفرماید صرع

خلوه گاه دوست را بیدوست دید مسکلت

و در کفر سخ شمر هم میرسند و در حوالی شهر بجهت تعیین ساعت مکان قابل و بود  
 دار انتخاب میکنند او چینه و سر ابرود میزنند و بر استراحت مشغول میشوند تا  
 وقت که ساعت اختیار نمایند و بشر در آید در و نشان از قضایکی از میر شکاران  
 که از شکار بکر دیده بود وقت عصر که بر آن مکان افتاد خواهد زاده و سایر تجا  
 از خواب چاشت بیدار شده و بر در سر ابرود خواهد بربل جوی بر فراز صندلیها  
 نشسته صحبت میداشتمند او را تعجب می آید که آیا ایشان کیا نند با و شاه کسی امر  
 سفر فرموده و ایلیم نیز تازگی از طرفی نیامده پس شاط خود را به خبر گرفتن  
 کند شاط چون یکبار بار دومی تجار میرسد خواهد او را پیش سطلید و از احوال  
 مخدوش میسرسد و چون بر جابه و منزلت او مطلع میگردد و پیغام میفرستد اگر شما  
 را از صحبت در و نشان طالی نباشد غریب نوازی فرموده منزل کار را متور نمایند  
 و کوه بیایسیند او نیز بجهت اطلاع بر کماهی احوال ایشان بدالضوب روانه میشود  
 و بعد از تخریم و قطب از جانبین بر فراز صندلی می نشیند و آن همه اسباب و اثاثه  
 و خیل و خدم و خواص آن کنت و ثروت و خواهد زاده آفتاب طلعت را می بیند  
 و برابری کنت دل رسک و ققیسهای مذکوره را بنظر می آورد و هموش از سرش  
 بدر میرود و خواهد بعد از ادای وظایف میزبانی چند جامه و از متاع نفیس با دستگرفت

میکنند و بعد از تفتیش احوال خواجه و نام و مقام او بشهر می آید روز دیگر بارگاه ما حاضر میشود به جهت ادراک حکایت میکند ایملی از شنیدن او مسعوت شدند چون داخل بارگاه گردیدند بعضی ماریسانند و جنب اطوار خواجه سجده می گفتند که ناپره غضب من شعله ور گردید و جرم کرد. هر که آئند از مشرک است و سیاست او موجب حفظ ایمان است و تنبیه سایر بی ادبان و چند از قورچیان غضب را بجای میساختند سر او و ضبط اموال و امر فرمود در ویشان از قضا همان ایلمی فریبک که در آن روز شفاعت وزیر نمود بود چون این حکم از من شنید لی اغتشاش فرود خندید و قهر بر من مستولی گردید بی شکر خنده که از دل نکشاید کرد. هرگز از آن خنده بیوقت به گفتیم امیردک نادان بجهت خندید می گفت شهریار اغنده بنده چه سبب دارد اول آنکه صدق قول وزیر صائب تدبیر در خدمت امیرگیر ظاهر شد و آئند فقیر به تقصیر از زندان خلاص خواهد یافت انکه الله که شفاعت ماین بی شفاعت در آن روز حضرت اعلی سخن بگینا می آلوده نکرده دیدند و بگر آنگه شهریار جهان بدون آنکه در قاجار اطلبند و از احوال او پرسیدند بجز و شنیدن خوف از شخص که بنحو امیش هر چه گوید حکم قتل فرمودن **موضوع** کوشش

بر قول این و آن کردن	رخت باشد بکاک و دین کردن
سخن بگینان اگر شنوی	باب غله بگینان نه روی

در ویشان چون آن مرد نیک خواهد بدین نکته مرا آگاه ساخت و بیاد وزیر انداخت فرمودم بر وند خواجه را با پرسش و آن دو نفر محبوس و آن رسک بیارند حسب الامر قورچیان همه را حاضر ساختند و عرض نمودند چون حضرت حضور یافتند خواجه را با پرسش در آوردند هر دو طلبین بلباس فاخره اما از شعله حس خواجه زاده بارگاه فرین و دیده نظار و کیان روشش گردید و آن نادره حسن سیدی طلب است در پشت مگلو از جوامه تفتیش الهوان که هر دو اندازان برابر بخرانه بود آنرا بر پایه تخت مانثار کرد و زمین بوسیده بکنار می ایستاد و خواجه بعد از زمین بوسن بان عا

کشاده و اوضاحت و بلاغت و او بعد از ثنا کسری در گوشه ایستاد من  
 خطاب بدو کرده گفتم ای شیطان انس نما و اسی دور مانده از روی خدا چه دانی  
 که افکنده و این چه چاه است که در راه مردم کنده و آیین تو که ام است و از این کفر  
 محنت چه کام است چه ملت و کیش داری گفت شهر یار عمر و دولت پانده با دو چرخ  
 کمین بنده با دو نیم دین خدا و پیغمبر محمد مصطفی اصلی الله علیه و آله و سلم کفر محنت  
 و از ده امام علی است و او اسی صلوة و صیام است و اینها که در نظر غلام  
 است نامی مشغول و موجب تهمت من است بسی و او که گفتن نشاید و نهفتن آن نتوان  
 پیت در دیت مرا که گفتنی نیست وین دور و اگر نهفتنی نیست  
 شهر یار بجهت اخفاء این در و درون و باعث نکردن اظهار این اطوار از لول تنگ  
 سب پرستی را بر خود پسندیدم و نخواه که سب پرست مشهور گردیده ام و مدتی در  
 ولایت عراق و خراسان مال به سب پرستی داده ام کمال که سهرین استانه نهادم  
 از ملازمان سرکار است ششم من بشیر شعله و گردیده گفتم اسی عول بیابان  
 جهالت من آنم که از گفته یا و فریفت شوم یا بدیلی معقول باعث این را بیان  
 کن که ارباب خرد را پسندانند یا قصاص را این در و تا موجب عبرت دیگران  
 که و که این معنی خوب نیست گفته شهر یار چه شو که از سر خون من مخزون در گذر  
 و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجز اند بصیغه ترجمان ضبط نمایند  
 و مرا این سب را حضرت فرمایند از این سخنان و غضب رفته و گفته خیال  
 خام از سر بدر کن که بدون اینکه گفته ترا خلاصی بجز قصاص نیست بناگاه از دل بر  
 آور و اسی سرشک از دیده روان کرد و وزارت را بی اختیار گریست و بدین کلمه  
 نخواست و گفت فرزند کیرم که اذل از حیات بر دارم آخر ترا بچه گذارم گفتم اسی سفیه  
 زود باش یا و کوه بهانه مجو آن مرد اهل در و چون بگوید در ماند قدم فراموش نهاد  
 و زبان بدعا کشد و گفت با و شاه اگر معاملة با جان و ذوق جانان در پی و تمیان  
 بنودی هرگز کسی این سخن از من نشنودی حالاکه مال با سبید لفرمانند آن دو شخص که در

نفس اند و در ظاهر مظلوم اند پیش آزد و خود بدولت و اقبال کج کوشش بر قول نند و از  
 تا اگر خلائی در قول بنده باشد ایشان و انما بنده این سخن پسندیدیم و فرموده ما فمجبور  
 را از نفس بر آوردند و در همین و یکبار خواجسته شدند بعد از آن خواهی چون کل مرا اثر  
 خلقت و گفت شهر بار این مرد و یک جانب است من است بر او زبرک ترا هست  
 و آن یک از او کوه چکتر است و من از هر دو کوه چکترم و از ولایت فارس هم پدرام و  
 تاجری بود که با هشت هزار تومان مایه تجارت میبرد و همینکه سن من چهار ده سالگی  
 رسید پدر امدت حیات منقضی کردید چون از تعزیت فارغ شدیم و ده روز بر آن  
 نگذشت شبی بر او را من گفتند فلانی برگه از خویشان امین وانی بطلبی تا کایت گجا  
 نشسته مال پدر امدت کنیم و هر یک کعبه نمود و بکاری که خواهی میسر مشغول شویم  
 من از آن امر با که در و بود و اسی است بعد آوردم و در جواب گفته بر او را من  
 این چه سخن است که میگویند من شمارا یکی از غلامانم و یقین میدانم که شمارا یکی که  
 بسیار در کار است چه شود که من هم یکی از ایشان باشم چه شد که پدر بر امدت خدا  
 پیوست شما زنده باشید که مرا بجای پدرید و من هنوز خور و سال ام سایه شما بر من  
 ضرورت لغت کسوت مرامی باید انکه الله مقدر است در جواب من گفتند  
 بر او بدست کرمی نخوده به همین خیال میتوانی در اندک فرصتی با محتاج نان کنی چون  
 این جواب شنیدیم هیچ تکلف و سجا بجا در فرتم و که بسیار کردم و در آخر خود را  
 همین خورسند کردم که بر او را من ترا می آرزماند روز و یکچون بر او را من  
 خانه بیرون رفتند و رفتند و در شب رسید ملازم حاکم شرع به اخصار من آمد  
 چون بعالی محکم شرع شریف حاضر شد مرا او را من را دیدم در آن محاسن  
 بودند و دعای شب را او خواندند و ندا حکم شرع به من خطاب کرد و گفت  
 از حکم شرع چه اسرمی بچی آنچه در شب بر او را من گفته بودم بگزار نمودم بر او را  
 در جواب گفتند اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکجاست مشکلی در این  
 باب مزین بهر باب شرع نویسی که من بعد اگر ادعای ادرت کنی دعوی تو باطل

باشد مرا بخاطر رسید که برادران نوشته میخواهند که اگر تو بمقتضای جهل تلفت کار و ضامن  
 روز کار شومی مانع تو اند شد لهذا حسب المذهار ایشان سندی فرین بهر باب  
 شرع و حوالی عدالت غرا تمام کرده و با ایشان سپردم و با دل بغیش سخانه آدم چند روز  
 که بر آن گذشت برادران این پیغام کردند که میباید که نگران یکجهت سکنی طلب کنی که  
 ما راضی نیستیم که تو در ملک ما باشی آنوقت دانستم که با من بر سر خدعه بودند تو کل بر  
 خدا کردم و بر ایشان دعا کردم و دور و ز مهلت خواستم تا کار خود بسیار شهر مارا  
 برای جهان آرامی مخفی نماید که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفر  
 چیزی چند برسم سوغات بن بخشیده بود و کنیزی هم کجا اصلی من مقرر داشته بود  
 آن اشیا را بعضی بیع در آوردم و قیمت آنرا هزار تومان جمع کردم از آن  
 سخانه خریدم و با محتاج چخانه بقدر ضرورت تحصیل نمودم و با خواص خود بدسخانه  
 رفتم و برادران بچیزیکه با من بضایقه بخردند سگی بود آن نیز چنان بود که نوبتی پدرم  
 از سفر آمده سگی با ایشان آورد آمد شد و بجالی نرفت بعد از چندمی بچه آورد و یکی  
 از بچه های او بمقتضای جهل طفولیت و نادانی منده خاطر با و خوش داشت و گاه  
 بازی میکردم و گاه نانی با و میدادم در آنوقت که از خانه پدر میرفتم آن حیوان  
 رعایت نان و نمک کرده با من آمد شکر هرگز شناخت حق نان و نمک  
 نیت ز انسان ولی ز ماده سگ هر شهر یار برادران از ناسپاهها قطع رحم نمودند و  
 سگ از حق نشایه با من همراهی کرد و شهر یار چون سخانه آدم و قلام بچه با بجهت  
 خدمت خریدم آنچه تقدم مانده بود مایه کرده و بقیه را به فارس دوکانی گرفتم و در آن  
 بلطف خداستم و در دوکان بازاری ششم شهر یار اگر برادران در حق من بیروتی  
 کردند و بیرونم کردند خدا میمهربان بلطف خود برداشت و چنان از نظر رحمت  
 بسویم دید که در سه سال به چهار هزار تومان رسید و میان تجار اعتبار پیدا کردم و  
 اکابر و اعیان رومین آوردند و هر چه میخواستند من رجوع نمیکردند و بعنائیت  
 او تعالی احوال در کمال منیکوئی رسید و بدین منوال گذران بود و این سخن من و روزها

زکایع

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد	کفیل روزی و آنجا بخش کارم شد
نخو استیم بغیر از خدا ز کس باری	چو یار کشت خدا کائنات یارم شد

تا آنکه در سال چهارم روز جمعه در خانه بودم و یکی از غلامانم بجهت تحصیل حواج خانیه با رفته بود باز آمد گریان سبب که بر رسیدم بر بسبب تقرض گفت تو چه کار داری بعش خود مشغول باش گفتم ساه مگر بلایی داری گفت بلا که از این بدتر می باشد که تو باین حال و مثال خویش حال او فارغ البال نشسته و دو برادر بزرگت را بر سر میدان بجهت خدا طلب بیودی آویخته اند و چوب میزنند و بیودی خند و کنان میگوید هر چند میدانم که شمارا هم سازی طلب من مقدم و نیست باری و زری چوب سبکتر و ثواب بحساب می برم و بهیچکس از خلقان حمایت ایشان نمی کنند شهم را از استماع این اوضاع تیباب و غریق بحر اضطراب گردیدم و از خانه بدر و دیدم و غلامان را گفتم که زربارند چون بر سر میدان رسیدم این دو جوان را بدین سان دیدم بی اختیار گردیدم و اشک خونین از دیده باریدم و ملازمان حاکم را مشت زری

از سر ایشان دور گردانیدم و زدیوهوی رفتم و کفتم بپیت

ای ز خدا بجیب اندازت	وی قدمت در راه اسلام نیست
----------------------	---------------------------

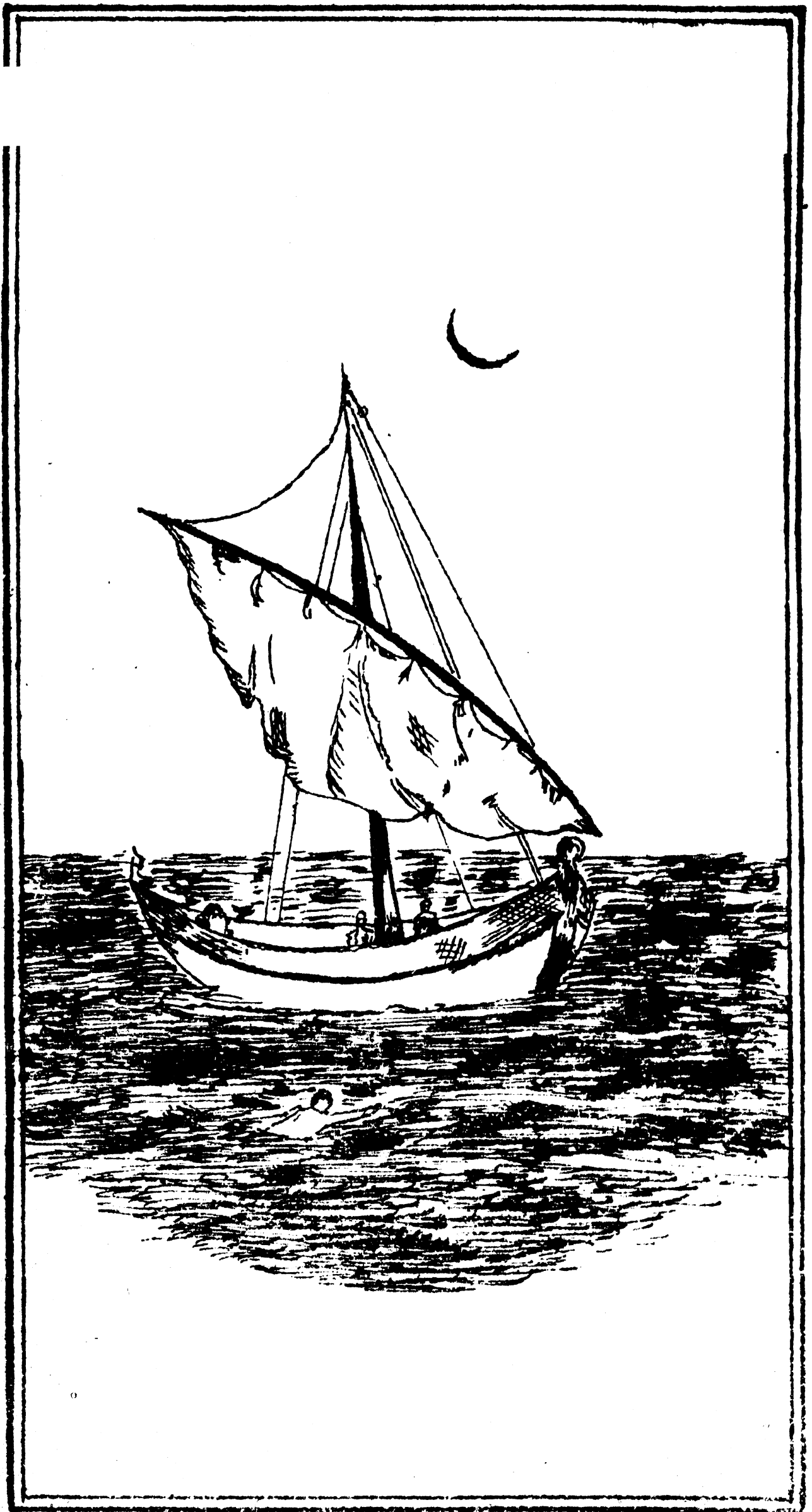
چو در این روز مکر برین ده بنده خدا این نوع کسستم میکنی در جواب گفت اگر حمایتی سخا طریسد کار سازی طلب مرا کن و الاستم ظریفی را و اذار و بیوده و کوه کفتم بطلب تو چند سنت سند آنرا بیا رکفت طلبم صد تومان است و سند نزد و کلار دیوان شهر ما را صد تومان دادم و سند از و گرفت و این هر دو جوان عریان و گریان را در کمال مذلت و خواری با قدمهای مجروح بد و پیش غلامان داد و سخانه بروم و معاکجه جو احتمای ایشان کردم بعد از آن لباس فاخره داده بجهام فرستادم و ابواب مهربانی بر روی ایشان کشودم و مکر خدمت بر میان بستر چون بنگار بعبادت ایشان ایستادم و بجهت آنکه لبها و اشترمند و شوند و حیات کشند

ایشان از مال پدر حقی گفته و ایشان سبب خوار گشته بودند خیر خود را در خانه  
 نشستن دیدند بعد از چندی بخاطر رسید که مبادا عصبه خوردند و حسرت بر نداشتی و در  
 ایشار صحبت گفته بر او را آن و اچنان بخاطر رسید که چند روز سفر کردند و پیش از این  
 در خانه بنشینید چرا که اعتبار تجار سفر است ایشان نیز تصدیق نمودند لهذا ابتدا از  
 مهاباد سفر ایشان بیرون هشتم و سایر اسباب ضروریات سفر بجهت هر یک دام صد تومان  
 خود بنموده با قافله که در آن نزدیک بی بولایت ترکستان میرفت روانه گردم آنقدر زحمت  
 و ادم که گرایه و راه داری و سایر اخراجات ایشان را کفاف باشد و بعد از رفتن ایشان  
 روز و شب منتظر بودم تا کی سبک است باز آمد و بعد از یکسال که قافله باز آمد  
 بر او را آن قافله بودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم از هر کس اخبار مختلف  
 شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورده مرا خبر کرد که در شهر بخارا بر او را نت یکی مال را  
 به تمار و باخت و در آخر بفرستی قمارخانه در ساحت و دیگر مفتون بر سر گوزده کردی  
 شد اموال خود را صرف کرده و اسکال چاکر او شده اهل قافله از حجلت هر یک ادم بود  
 حکایت میکردند چون این سخنان شنیدم از غیرت چنان بیاب و ناتوان گردیدم  
 که دیگر خور و در میان ندیدم و از خواب و خور بریدم و نهانی از بچشان و همکاران  
 ز رو جوهر وافر برداشته و کا خود را سجد او اگذاشته با لیاغ تمام حازم  
 بخارا گردیدم و بعد از وصول بان بلده و تقصیر بسیار ایشان را یافته و بکجه آوردم  
 و بجام روم و لباس فاخره در بر ایشان کردم و فعل ایشان از منظور شد و هشتم  
 و نهم که مبادا حجل شوند و بجهت هر یک صد و پنجاه تومان متاع خریدم و هجدهم  
 اسباب سفرشان نمودم و روانه ولایت شدم چون سجوالی شهر خود رسیدیم در راه  
 مشرفی و نهی بود ایشان را آن جا که گذشته خود روانه خانه شدم و در شهر بغداد چند  
 روز صلا آورد و ادم که بر او را نام از سفر می رسیدند و بدوستان بجهت پیش باز ایشان  
 خبر کردم و در روز پنجشنبه که غم بفرم استقبال روانه شویم که پیش از صبح مردوستالی  
 بر در خانه آمد که بیان و نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت که شکی نیست بر او را نت

نمیشد که بدو ما آئیند کفر مگر چه واقع شده و گفت جماعت در وان بطمع مال ایشان بدو  
ریخته هجوم آورده مال ایشان و اکثر خانهای در ایشان را غارت کردند کفر سبحان الله

بیت

بطالع اگر مسجد آویند بسازد یا طاق فرو آید و یا قبله کج آید خسته  
باری خبر داری که در کجا اند گفت در کنار شهر عریان و گریان نشسته اند در آن مکان  
ایشان بر دم و سجانه شان آورده و دوستان و خویشان چون از اول آنها خبر  
یافتند بیدین شان شافتند و تا بایت روز که خدمت لستم و از پای و لشتر و بطوارم  
می بهمانی قیام داشتیم و دقیقاً از وظایف مهربانی نامرعی نکند آئینم که بعد از آن محبت  
بر اوران و ولینان شد و در کج خانه بسرمی بر روند و میل بیرون آمدن نمیکردند  
تا سه ماه برین بگذشت و همیشه در خاطر میگذشتند که مبادی اعضا خوردند و آرزو بر بند  
پس صلاح در آن دیدم که خود نیز بر قافله ایشان سفر کنم شبی بر سر مشاورت با ایشان  
گفتم که بنده میخواهم که در قدم شما سفر کنم و اقامت در بلاد و بیکر کنم مصلحت شما چیست  
گفتند برادر راسی تو صواب است و مسئله الاجواب چون رضا و صلاح ایشان در آن  
دیدم تبارک مشغول گردیدم و متاع مناسب بجا بماند را خریدم و متوجه کنار  
دریا گردیدم تا وصول بدریا چیزیکه قابل عرض باشد واقع نشد همین که رخت و  
اسباب بکشی و آورده با دبان بلند کرده و بروی آب مانند قلاب روان کردیم  
همان سکت را دیدم در ساحل مضطرب بهر طرف میدوید و افغان نسیر و تا آنکه  
خورد ایدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش میرد باری اوراد بنام  
جای داده بکشی رسانیدند و آنگینوان بعد از دخول کشتی و دم لایه کردن و مرا سجد و بر  
ساکن کشت و چون مدت یکجا کشتی برادر رفت بقیه غافل از کفر شیطان از خوشنوی  
بر اوران خورم و شادان شب و روز با ایشان صحبت میداشتم و خدای  
بیشتر آنه میکردم نمیدانستم اینکه دیو چهیم تنقاهندای طبع دون لیسیم و شعری  
چون ولی را بد فارغ و کثافت فتنه و عذر مسکینند بنیاد



از وقتا بر او بزرگ مرا با خاصه من نقش می پیمید و در خلوت کنون خاطر خود را  
 با برادر میان می نهد و در وقت من بشوخته میکنند او نیز میگوید برادر مگر او را از میان  
 بر او بریم و خود فارغ بنشینیم و اگر نه محال است او را میکشد بعد از فکر بسیار قرار آن  
 میدهند که ما را بدربار اندازند و خود را فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصه خود و دیگری  
 از حجره های کشتی در خواب بودند که برادر میان می را بیدار کرد و گفت بیرون آئی و  
 وضع خدایر مشاهده کن بیرون و دیدم شهریار این سگت نیز در آن وقت  
 بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم برادر بزرگ را دیدم بخار کشتی دست زد و خم شد  
 قهرج دریا میکند گفت برادران چه پیوست گفتند بیا که طرفه سیرست آدم آبی بسیار  
 شایسته ای در جهان در دست در میان آب میرفتند شهریار اگر غیر از برادران  
 کسی میگفت باورند آسم قول ایشان را هست پنداشتم لهذا سراسیمه و خواب آورده هر  
 چند همیشه نظاره کردم چیزی نبود او میگفت که بنی که ناگاه برادر میان از عقب  
 دست بزم آورد آورده بدربار انداخت کشتی لبان تیر شهاب میرفت سوجه آب  
 بعد صخره آب را بر طرف می برد که ناگاه اندر حنیض و که در اوج بودم از ضرب  
 تازیانه موج زد یک شد که جان از تن برآید و دست و پایم بیکار شد که از غم  
 اول بدرگاه احدیت نالیدم و نجات حیات خود را از خزانه بیخانه رحمت اطلبیدم  
 که ناگاه در اثنای روست و پازون چیزی بدستم آمد که در روی آب شناسیدم و بعد  
 از آن بیماری آن سگت روح از فرود رفتن باب خلاص شد چشم کشودم و در حلقه  
 نمودم این سگت را دیدم ظاهر او در وقتیکه برادران مرا در آب انداختند او خود را  
 در پی من بردی انداخت و شاکنان بجانب من تاخته خدا تعالی او را وسیله نجات  
 و سفینه نجات من ساخته شهریار اهفت شبانه روز در آن دریای خود بخوابید  
 این سگت و فادار در سوج بید و بیشمار بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا آنکه بخزیره  
 رسیدم و خود را به خشکی کشیدم و بچو فکر دیدم تا آنکه آواز سگ موشار شد و خدا  
 را شکر گذار گشته اما بعثت رنج و زحمت در بایک قدم قوت حرکت ندانم هر طرف

نظر کردم سواد شهری زور در نظر آوردم بامید تحصیل قوت لامبوت لکنان  
 لکنان و افتان و خیمان بدالشوب روانه گردیدیم و با شنب راه می بردیم تا بجو  
 شهر رسیدیم چون قوت پاسبی دره بجای نمیداشتم آتش شب را در کنار شجره نصب بعت  
 گذاردم و علی الصبح بشهر داخل گردیدیم چون بر سر بازار رسیدیم و در دوکان خبازان  
 مان دیدیم پنجه کشته و در طبپیدن آمد کشت بدیوار داده از کار شدند نه دینار  
 داشتیم که بقیعت مان بگیریم و نه روی آنکه سوال کنم نهانی در اول آه میگردم و بخت  
 نگاه میگردم نفس نسیم که استیم تسلیم سکرو و آبروی آدم زاده کی مانع میشد تا در آخر  
 نفس را بان تسلی کردم که از آن جا نگذرم و از خباز و دیگران طلبم و بدین عنوان از  
 چند دوکان گذشتم و متعرض سوال نخستم و در آخر آتش جمع در تنوار طبیعت برافرو  
 و شامخارتاب و طالقت را در هم سوخت او کار بان رسید که مرغ روح بشوق و اند  
 قوت بال برهم زد و نفس تن در هم شکند فرو کرسنگی است که آزانمی توان خورد  
 بر سبک است که آزانمی توان پوشید بلکه در آن دم دو نفر آدم بلباس اسل عجز بر  
 پیدا شدند دست در دوش و کمر آورده دهن بزرخنده کرده باخو و گفته منت  
 خدایا که مرا از ننگ سوال از بیگانه رانید و عجز را رسانید و شاید که هم آشنا باشند  
 مرا شناسد و بدون سوال تراطعامی دهند چون پیش آمدند و نیک نظر کردم  
 همین بر او رانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت توان یافت  
 بود دست بوس شستما فتم سلام دادم و بر پاسبی شان افتادم و لب زمین بود  
 نشادم چون مرا دیدند متحیر گردیدند و فریاد برکشیدند و برادر میانی طپانچه برد  
 سن زد و پنجه بر او زد و بر چوب و شلاق گرفتند و هر چند عجز کردم و خدای  
 را شفیع آوردم سووند پشت و زمین بسینه زدند و می گفتند انظارم و بجز از ما چه میجوی  
 ما که خلق از هر طرف گرد آمدند و از گناه من پرسیدند برادران که میان دید  
 و فریاد برکشیدند که این بدبخت بدصل نوکر برادر ما بود و در کجا برادر را باب  
 انداخته طاک کرد و اموال او را که بیرون از حساب است برده و بد نیست



زندانیان را آزاد کنند و زندانیان همه کان و اعمی شوند تا بدعامی ایشان وجود  
 سلطنت از صحت حاصل شود فی الجمله کلی از خواص برای خلاص و اذن زندانیان بپوش  
 میشود و در اثناء راه که از ایشان بیایند و در قیافتد سپ می تازد و خلافت را متفرق میسازد  
 و در میان را بشیر قطع کرده مرابز زمین می اندازد و روانه بخانه حاکم میشود بعضی  
 از زندانیان آزاد می کنند و از بچه کار خود میروند و برادران چون این حال  
 از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا باعث رسوائی شان باشد و بتدارک افعال ایشان  
 در پیشانی احوال شان گوشه نرود حاکم میروند و خواستگار متخاصم میشوند حاکم  
 بعزت رشوت که گرفته بود مسلک یوید و را میوقت اورا بطاهر نمیتوان کشت اما سحر  
 رضامی شما اورا زندان سلیمان می اندازم تا از کهنکی و تشنگی ببرد و کسی هم بر حال او  
 واقف نشود اورا بهیچ وجه باعث نجات نباشد و بدین مقرر داشته چند نفر حکم  
 میکنند تا ما از میدان برویشته بچنان از مردمان بجانب زندان سلیمان که درواز  
 گویی بود و آن چاه بیتی که دیوان بفرمان حضرت سلیمان کنده بودند و راز تر  
 از روز عاشقان و تیره تر از ششای هجران و من آن بکزرع و در قرآن صفی از رنگ  
 بریده و هر کس از نفسان و بدکارانکه بعضی بادشاهان آنولایت در آید  
 و روز کار و در صد و انتقام و صد مه او باشد بدان چاه می اندازد و  
 چون من تیره بخت را بدان چاه می اندازد و برادران از کار من نمی پروازند و دل  
 از همه جهت فارغ میسازند و میروند این حق شناس جوان بر سر چاه میخواهد سحر یارا  
 من بی خبر از آنکه در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در جایی تاریکی پیرنجاری  
 با فتم گفته ام کجاست این من است که بخاطر رسید بر سر و ا بودن یقین شد که آنمکان  
 کور است کله طیب خواندم چون حرکت کردم آنمکان را فراخ تر از گور یا فتم باز  
 بجایم تحمیر شستم و گفته که جای حیرت نیست بلکه خدای غفور الرحیم عذاب  
 کور از تو بر رحمت خود گرفته و بر من ملامی تو رحم آورده و شروع بخواندن تحمیر و تسبیح  
 و تحمید و استغفار کردم و در انتظار و قبول تحمیر شدم که ناگاه آواز و نفر شنیدم

و برسان کردیم و بجا پناه بستیم و مترصد جواب نشستم که ریسمانی برآمد که بجا فرو  
 گذاروند و بعد از آن صدای دهن برآمد چنانکه چیزی خوردند چیرتم زیاده شد دست  
 بر اطراف و جوانب خود مالیدیم بخراستخوان پوشیده چیزی ندیدیم و ابرم کردیم و بانگ  
 بر آوردیم ای خلق الله من کبیرتیم و شاهچه کسانید و این چه جایست آن دو نفر چون  
 این شنیدند فرو خندیدند و گفتند این از زندان سلیمان است و مانند یانیم گفتیم پس  
 من زندام گفتند بر معلوم است گفتیم چه شود که از این طعام که میخوردید قدری بمان  
 و همید باز فرو خندیدند مطلب را اگر کردیم و اسرار را از حد بردیم تا آنکه سخنان در  
 گفتند و طعام و شراب خورده خوابیدند من از ضعف ناآن و گریان ماندم و خدا  
 را با سهار حسنی خواندم سخن یار امفت شبانه روز در دریا طمع از زندگانی بریده و صد  
 تازیانه امواج دید و بعد از آنکه داخل ساحل گردیده و از بحر  
 فنا حنت سلامت بکنار کشیده و گرسنه و تشنه سر و پا برهنه بشوق نانی خود را با بادی  
 رسانیده بد انسان لگد کوب بستم و جور بر اوران عینور گردیده و چنان شلاقی گردید و جا  
 بر سر راست کرده و احوال فزوده مرگ شنیده بجنبس موی که قمار گردید و گاه با خود  
 می آمدم و با شحال بد گاه ذوالسجالات عرض احوال میکردم و نفس سرد از سرد در بر می  
 آوردم بند در آن حال بدارید و حینت کله حکمت علیم حکیم و خداوند کریم و جبر  
 گوش کشید و عمنمای زمانه را فراموش کنی بشهر یار چون مرا بجا می اندازد این  
 سگ حق شناس بر سر چاه میخوابد نیم شب می بیند که شخصی سفرة نانی و کوزه آبی  
 بریسان بسته بجا می اندازد و ریسمان را بالا خالی کشیده میرود آن حیوان بران  
 بنا بر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم میشود که این شخص را در این زندان نشسته  
 خواب بود که آب و نان بجهت او آورده تو هم میباید بجهت این غریب محنت نصیب  
 آب و نانی بهرسانی و چون صنوبر در دیک میشود و در و بشهر می آرد و چون از در و درواز  
 بدرون میرود و بدو کان جنازی رسید بکناری می ایستد و در جناب زمین که نان  
 اول را بر سر منبر سگزار و نمانان دیگر آوردن سگت میچهد و نان را روده در و بر

می نهد جناب از سر در پیش میگذارد و هر چند تنگ و چوب سر خشکش میزند نان را را با می  
 کند و چون از چنگل حجاز را می شود در عرض راه تا رسیدن بر سر چاه با صد سگ دیگر  
 جمل می کنند و در هیچ جانان را از دست نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بزیر می اندازد و  
 خود را فارغ می سازد و از پنهان سر درون داشته فریاد می کند ساعتی همانا از روز گذشته  
 بود که صد اسمی افتادن چیزی شنیدیم و ناله سگ بگوش رسید و بهو اسمی دست نان را  
 یافتیم چو سر بالا کردیم بقدر تابش متاثره روشنی دیدیم و دانستیم که روز است شکر که دم که  
 آن دو نفر بیدار نبودند چون لغت از زمان خوردیم نشانی غالب شد نتوانستیم بقدر خوشتر  
 نان خوردیم و شکر یار بعد از کفیل نان آن وفادار حیوان مانند سیلاب از پی آب از کوه  
 مضطرب و مبتاب بزیر می رود و بهی دروا من کوه می بیند و بدان ده میرود و از  
 قضا در کنار ده پیزالی روزگار دیده و کمال سن رسیده خانه داشته در آن  
 صبح ظرفهای مقرری خود را پر آب در جای خنک چیده و بر شتن چرخ و نخ مشغول  
 گردیده که آن سگ بجانه او داخل میشود و بر سر کوزه می رود و میسکریزد و پیزان  
 از جای میجهد و رو باد می نهد سگ بقطب کوزه های میسکریزد و کوزه می افتد بکوزه دیگر  
 میخورد و آن تنگ بتنگ دیگر و سبوسبوس می دیگر همچنین چند کوزه و سبوسبوس  
 شکند و آبهای ریزد و پیزال را خشم میگیرد و چوب بر میسکریزد و هر چند سگ را نیش  
 ترک لابه و اسحاح نمیکند پیره زن را رفت آمد کوزه شکسته را پر آب میکنند و پیش میگذارند  
 و او مشوبه خوردن آب نشد روی بر پشت پایش سوده و منش را بندان گرفته از خانه  
 بیرون می کشد و رو بکوه می آورد پیره زن از دیدن این او با فرخدا چنان میداند  
 که آن حیوان است آب بجهت طفلان خود میخواند بجهت امتحان سبوسبوس آبی بر میدارد  
 و رو بکوه میگذارد و سگ بی نوا در همه جا در او رو بر پامی او می مالید و از روی عجز  
 و لابه بلیبید چون بر لب چاه میرسد و من او را بر گرفته بر سر چاه می کشد پیره زن از این  
 شیوه خرم میکند که شخصی در این چاه خواهد بود که سگ آب را برای او خواسته سبوسبوس  
 در آن جا گذاشته از کوه بزیر می رود که رسان بچاره و باز سگ همه جا از پی می رود

تا بخانه داخل میشود و در میان بر میدارد و می آید و سر چاه و سبوی آب را بر سر  
 بسته بچاه فرو میکند و در وقت آواز چند داد و در آخر کرده پیش فتم و بهوائی نسبور از دست  
 که فتم و از ریمان باز کرده و می خورد و آتش عطش را فرو نشاند و نان بعد خواب  
 خورد و نفس سگ را ساکن گردانیدم خود را بگوشه کشیدم و فارغ البال خوابیدم شب را  
 هر روز بفرمان خالق السزجان آن نیکو خصلت حیوان در اول صبح آب و نان  
 بجهت این ناتوان مهیا میکرد و راتبه مرا می آورد تا چپت در روز خبا زمان از او  
 دریغ میدارد و چون می بید که بهر نوع که باشد نان را می برد و لا بد شده همین که  
 پیدا میشود نانی قریبه اش را میسیدد و آن بی زبان چون نان را می آورد  
 اگر سوزن را در عرض راه یا بر سر چاه نمی بیند سخانه او می رود و کاسه و کوزه را بر هم  
 میزند پس زن هم در هر دم صبح برای ثواب یکسبوی آب را می آورد و آن حیوان  
 بعد از سعی در تحصیل آب و نان آن ناتوان بجهت خود نیز خشک نانی پاره استخوانی  
 بسته میخورد و باین ساعات را بر سر چاه بسربرد و شکر یا راشش ماه تمام من  
 بی سر انجام در آن مکان قیام داشتم و خدایا شکر تنیکر اودم اما کسی شش ماه در  
 یک چاه باشد و روزی چون شب لیاخ خود انصاف بدید که بچه جان بویه  
 ضعیفی نحیفی باینم جانی کشیده یکی پوست بر استخوانی مانده آخر کار نیم شبی بادل زار  
 و چشم خونبار روی نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک نیاز مالیدم و با سوز حاکر

مالیدم شعده آه بفلک رسانیدم و همیضمون مناجا خواهدم ملت

بارخ زرد آدم سوی توای بی نیازم | از گرم و لطف خود این شب من درین

و تا دولت شب گریه و زاری کردم که ناکاه بفضل آنکه باب نجات بر ویم کشاده شد  
 و ریمانی به چاه افتاده شد و آوازه ملائمی گوشم رسید که الغیب بلاکش سر ریمان  
 را بر سر دست و کمر خود محکم ساز که وقت بر آمدن از چاه عم هست شکر یا را خدا و انا  
 که با خود گفتیم شکر خدا می را اگر او را نترخند روزی در این چاه انداختند  
 باز در آخر شبی تو پرده هستند بریمانی چیدیم و از شادی چون مرغ رُوح بر پلیم

چون بیالار رسیدم از بس حواس منسه و قوت ما بجزو ام منعیف شده بود و تشخیص شخص ممکن نبود و همانکه او مرا نیز شناخت و بقینتیش احوال من پر داحت و همچنین ریمان را از میانم کشاد براد افتاد و بمن گفت زودتر براه بیا که اجای ایستادن نیست من زبان حال بنمینوال که بود با چنگ و چنگال دویدم تا بجای نیکه و سر سب مع یراق حاضر بود آن شخص مرا بر یکی از آنها به نشاند و خود بر آن دیگری نشست و لب از گفتگوم فرو بست و بیک سمت شمر زود داخل جزیره شدیم که برکناره دریا بود تا طلوع صبح مرکب تا ختم چون روز روشن شد آن جوان مرور او دیدم در کمال رعنائی سراپا مکر و مسلح بناگاه جلوه کشید و ایستاد چون بنزدیک رسیدم و نظرش بر من افتاد تن شد و بجانب من دید و پشت دست بدن آن که میدو تیغ بر کشید و مرکب پیش جهانید و شمشیر بقصد من انداخت من از بیم هلاکت خود را نکاح انداختم و کفتم اسی باد شاه

صورت و معنی طبعیت

ازین لطف پیش بود کنون جور این همه | اول چه بود مهر و وفا اخر این همه

گفت اسی شوم رو تو کسی تراز کجا و و چار من شدی کفتم ای جوان شیرین زبان طبعیت

مشکل مرا نمیست که گفتن نمیخوان | این مشکلی در که نهفتن نمیخوان

گفت باری کسی کفتم اسی و سید حیایتم و باعث نجایتم پشعمر من کفتم از عمر تنگ آمده ام و سر در عوض با بی برنگ آمده ام و غریب ام بجران کشیده و زهر حمان پیش میگیری بهوس بو باد پیوه و از دیده پر خون جگر بالوده و آنقدر خوع کردم که آن جوان را بگریه در آوردم و دستش نرم گشت و از کشتن من در گذشت و گفت ای فلک زده سوار شو که محل سخن کردن نیست و خود مرکب اگر م رفتن ساخت و دیگر بمن نه پر داحت مادر همه راه دریغ و افسوس منجورد و میگفت شمع آنچه دلخواهست نه آن میشود به آنچه خدا خواست همان میشود و تا محل زوال مرکب باحت بعد از آن خود را از مرکب بزیر انداخت و مرا سهر کرد که فرود آیی و خور حین از مرکب بزیر آورد و اسپازا به چار سرداد و سلاح از تن فرو گذاشت و بر روی بنه نشست و گفت

اسی فلک زده حال مفصل احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و بر کشته بهرستی من هم  
 آنچه بر سرم از جور و ستم راوران رفته بود بی گم و زیاده بیاگووم و راستی پیش آوردم  
 چون سر آبا احوال پر طلال را شنیدم رشک از دیده بارید و گفت ای مرد کمال تو شکر با من  
 دارم من دختر را سی اعظم که بادشاه این ولایت است که سر حد زریه باد است هم آن جوان  
 بهر دو از نام دشت و در مقام زندان سلیمان مقام دشت وزیر زاده پدرم  
 بود و نوبتی با و شاه و قربان داده بود که اسپهزادگان در میدان جلو خانه بلعبه  
 سپاهیان کوی شاه و تازمانشال و اقزان بر بایند و همچنین بر حضرت فرمود تا اهل  
 حرم بر بام قصر بایند و تفریح آن جشن نمایند بر حضرت تمام بر دگیان در عقب  
 صبح از رخا رنشته بودیم و از همه عمنهار رسته و دیده دل تپان شب که ناگاه  
 قضا بازی اینجخت و ساقی بلا جام لبالب بجا آمد جانم رخبت و آشنیان بود که چون  
 بهر دور آن روز بر همه از اوکان آفرین شد و در طباحت و جاهت نیز آمد  
 خوابان آمده دل من بخت او میل نمود و مدتی غایبان زد و مجتنب مباحتم تا آنکه کام  
 بجان و کار و مهربان رسید بدایه ضمیر دل در میان نهادم و صد گونه اتفاق  
 و خلعت داد و تا او آمد و کار خود نمودم او بطریق که دانست آن جوان را در خلوت  
 من در آورد و کلام دل بر آورد و او هم چون جمال مرادید و اله و شهادی من  
 کردید بعد از آن مدتی ابواب شناسی مفتوح بود در شبها آن جوان تجلیت من  
 مینمود تا آنکه شبی او را پاسبانان در حوالی حرم با لباس سلاح خوزیری گرفتند  
 و صورت حال را بیدر گفتند اگر چه سبب جرات او را ندانست لیکن او را و پدرش  
 را حلقه بر قتل نمود و بعد از شفاعت خواهی او را حبس فرمود احوال سه  
 سال شد که من بشکایت آنچه پارم کشته نشد و کسی بهم کمال دل من اطلاع نیافت  
 و کسی ندانست که او بکوالی حرم بچیده آمده بود و بر خود لازم ساخته که پنهانی از مردمان خود  
 آب و نان بجهت ایشان بهر فرمود آن مدت برفتن بسیار در شب از آذوقه  
 بهفت روز به ایشان میرسانیدم و شب و فکر آن جوان بچوب فرمود در عالم واقع

شذوخته که میگفت ز کاعی

ایدل شده خیز کام بردار	اسباب سفر تمام بر وار
وازه چاه بر آرماد خود راه	واشگاه ز وصل کام بر وار

ای ثابت قدم وادی محبت مرکب و خورجین توشه بردار و قدم بر کوه گذارد  
 یقین میدان که هر شب آنچه ترا بیاید از چاه بر می آید پس از شوق تمام از جا خیزم  
 و کمر مهبت بر میان آستم و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و صند و تپه و جواهری بر آنها  
 افزودم و همانا که آن واقعه الهام غیبی بود و یقین کردم که سخت و خفته طالع  
 تو بیدار بود خوب نصیب چنین شدنی احوال از خورجین توشه نمائی و مرغ بر ساق  
 برون آور و از تنگ نقره عرق بیدمشک و کلاب در جام ریخت و قنداضافه  
 نموده شرتی ساحت و نقره چند از نان و مرغ بریان مکن خورانید و از آن شتر  
 نوشانید و سنگ را نیز سیر کرده بر لب چشمه سرو تن مرا به شست و موی سرو ناخن کوفتا  
 کرد و لباس در برم پوشانید چون از کسافت بر آمدم و لباس پاک پوشیدم و رو قبل  
 عربی کردم و عبادت گوشتیدم و آن نازنین معجب نموده پرسید که این ادب چیست  
 که از تو نظهور میرسد کفر عبادت معبودیکه من را وار پرستش است الخالق بی نظیر که بی  
 سبب یاری شریک او وزیر بیک امر کن خلق کائنات نموده آن خمیر که هم که  
 بلطف عمریم خود چون تو خوروشی را به تمام مکن بیافرموده و بصیقل بجوئی تو زنگ  
 عزم و الم از مرآت خاطر فاتر این سخته خاطر زدوده بیت ای قادر چه قدر شتر  
 از نی است گشته و ز خار خشک غنچه صد برگ بر کشد و فصلی چند از صنایع  
 و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا آنکه زنگ کفر از آئینه محول آن نقش بدایع کلک  
 صانع زدودم و از جام توحید سیرت کردید و آن نازنین صنم صمد پرست کردید بعد از آن  
 بی عمر و اندوه کثرت و روز بیابان و کوه پیوسته بعد از دو ماه بشری رسیدیم که  
 در مساله قرنک وزیر آباد بود و بسی آباد بود و در معموری از ملک مصر کرده برده  
 ولایت گمشده از آب و هوایش کسب کرده و شکر عروس از صفهان بسته بخارمش

شده شکر حلب آئینه دارش  $\frac{1}{2}$  و بادشاه آنجا سیرت عدل کسری و رعیت  
 پروری دهشت در آن مرز و بوم غم توطن نمودیم و مندرلی فراخور احوال بدست  
 ما یحتاج از احوال و اثقال خودیم از قضا چند نفر از اهل عجم بدران شکر اقامت و شکر  
 که هر کدام کوی سبقت اعتبار از مردم آند یار برده معتقد علیہ اعیان و اکابر شده بدیشان  
 متوسل شدیم و بعد از فراغ رنج سفر و تهیه آنکسباب سور آن رشک حورا بموجب  
 شریعت غرابلجیح در آوردم و دست در کردن وصل کردیم و صند و حجه بخوار  
 که آن پاکیزه گوهر دهشت مایه خود نمودم و دو مکان جواهر فروشی گشودم تا سال  
 در آند یار بدان اعتبار بودم تا در خدمت بزرگان و اعیان را بطر بهر اسانیم  
 و همکاران و سایر تجاران را در سخت فرمان خود آوردم و بر همه سروری میکردم  
 و روز بروز احوالم در ترقی موالم در تزیاید بود و کوب بختم در اوج غرور شرف تصاعد  
 مینمود یا آن گوهر کرالما یه غرور شرف و بحر شکر یاری عیش تمام داشتیم و خدایا اشک  
 میکند شتم تا اینکه روزی سلام یکی از امرای عظام روانه شکر گشتم و قضا را از میدان  
 میکند شتم از دام حوام شنیدم نزدیکت رفته دیدم و سبب رسیدم بکی گفت و در نظر عمی  
 را انحصار و زومی و خون ناحق سیاست فرسوده اند شکر بار را چون این سخن شنیدیم  
 مقدّمه معروضه بخاطر سپید لطف اخصطرب کردیم و با خود گفتیم که آیا کدام سبب از  
 وطن آواره است که بدو نکر قناریست بیتابانه پیش دویدم که تا کاد بهر او تباد  
 خود را دیدم که بخواری تمام سر و پا شکسته و دست بسته و تن خسته بر روی زمین می  
 کشند و بهتصاص گاه میزند از دیدن آن صورت دو دو لیم فلکات شعله کشید و اشک  
 خونین بر رویم دید بزرگ ملازمان حاکم را بخواری کشیدیم و شست ویناری بخشیدیم  
 و التماس کردم که شاعتمی در وخصاص ایشان دست نکند دارند و ایشانرا واکذارند  
 و تعجیل تمام بجایه حاکم رستم و طریق شفاعت پیش گرفتیم و یکدانه یا قوت که مبلغ خطیبی  
 ازید و حاکم پیش از این بیان قصد نومان میخرید بر رسم پیشکش و اوم و روی شفاعت  
 بر زمین نهادیم حاکم گفت از این دو نفر بجا عمتی فرجعت رسید چون چند بیکجا به ایشان

ثابت کرده اند با شاه حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان جز  
 این نیست که مدعیان را بزرگتر فرقیته کنی پس بصلو بدید حاکم مدعیان را طلبیدم و پانصد  
 تومان دادم و آنها را خلاص کرد و سجانه شان فرستادم تا او را این نوبت زن خود  
 را بنظر ایشان نیاورد و مرا که مبادا شیطان بوسیله آن لعبه بازی کند و مقصد سازد  
 و در خانه که داشتم ایشان را جای دادم و سر خدمت بر قدم ایشان نهادم و شبها و صبح  
 ایشان بودم و طعام بایشان صرف می نمودم و آخر شب بچشم رفته می نمودم و در عرض  
 یکسال احوال بدین منوال بود و در آن مدت ادائی و اقع نشد که باعث اطال و  
 قابل عرض باشد شهریار از جنّت طینت و کفران نعمت باز طرفه شیطنت پیش  
 گرفتند و رسید اش آن بود که روزی آنگاه تمام در فصل تابستان بحمام رفته  
 بود چون سجانه می آید غافل از آنکه دو مرد در آن در خانه اند جا در را از سر می کشاید  
 بر او میان را نظر بر قد و بالا و حسن دل آرامی او می افتد و تیر عشق منجور و و دست  
 و آتش بجان سب میرد تا آنکه بر کشتن برین عازم میشوند و در خلوت با برادر بزرگ  
 مصلحت میکنند و بعد از مشاورت با شیطان بنا بر آن می نهند که طرح مسافرت نهند  
 انداخت و در سیلابانی کار او را میباید ساخت و دل از در غوغا و باید برود جنّت  
 ایشان در مهتبه قتل برین خاطر بر ایشان و من بشکر گذاری جناب باری که بر او را  
 اگر یک چندی بدو وضع و ضایع روزگار بودند رجوع نمودند و از پدر و شش دست  
 کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن بر او بزرگ یاد وطن کرده برادر میان آه از  
 دل بر آورده بعد از آن شبی هم بر او میان از خوبی عجب حکایتی در میان آورد  
 تا آنکه بزرگ را بگریه و فغان آورد من بجز از آنکه ایشان ترا چه در خاطر است گفتهم ای  
 دیده که آنهم هرگاه دشمار ایا و وطن در سر است مرا نیز هوای سفر است دل خوش و ای  
 که اگر خدا خواهد در همین روز می میرد و چون حکایت فتم حکایت را بان خورشید  
 طلعت گفتهم گفت آنچه صلاح دانی من فرمان بردارم پس بجهت و بگو پس  
 اینها در اندک زمان تهیه سفر میباید کردم و منیمه و سر بریده به صحرای روم و جماعتی از

تجار و غیره غم سفر کردند و در خمیه من جمعیت نمودند و مرادش سفید جماعه نمودند و در  
 ساعت سعید فارغ از غم و الکر کوچ کردیم و در راه آوردیم و در عرض راه کوه از برادران  
 دوری نمی کردیم و اگر عبا را ملاکی در ناصیه احوال ایشان میدیدیم در وقوع آن میکوشیدیم  
 تا آنکه بجاده راه فرستیم و در منتهی در اثنای صحبت یکی از برادران گفت که اگر فرود  
 مقدور بودی در این منزل بسرمی برویم و بر سر خوشی میگردیم گفته چگونگی میگری گفت  
 ما فوتی دیگر در این محال سیده احم و حیدر و زک بسیار کردیم همین یک میمانست  
 بجانب یمن که میروی تلاق و محسن و سرشیمهای بر کل و لاله نظر رسد و در یک  
 فرسخ رودخانه هست که آب زلالش از سبیل سید بر و بر حوالی اینجمنی واقع  
 است که از عطر گل و سنبل و ریاحین و ماز حبت عدن میزند گفته برادر چون بگذر  
 است فرود اینجای مانم در قافله صدای قامت در دادند فرمودم صحبت  
 چاشت طعامی بنیاسازند و بنور ضعیف ناستند برادران برخوانند و بر رفتن سینه خود  
 را آراستند و مانند طلبیدند رنگ پوشیده خدمت ایشان حاضر شدم و  
 فرمودم و مرکب بکشید گفتند سواره چه حظ توان کرد و کلکشت پیاده خوشتر آید ملی در  
 وقت حاجت از سیر مرکب طلبید سوار می آیم باری یکد و نفر غلامان قلیان و  
 قهوه بر گرفتند و با برادران هر یک چند چوبه تیر و کمان برداشتیم و در راه گذشتیم  
 چون صبح طالع شد شروع به کمان داری کردیم و بازی کمان میرا تیر و دستور  
 حادث این سگ صاحب سعادت در آن دستگاه پیش رسید و ما پاره  
 راه چون رفتیم برادران غلامی را بهبانه بکاروان فرستادند چون قدری راه هم  
 طی کردند آن غلام و کمر بهبانه از پی او فرستادند و مراد زبان گرفته پیروند  
 اما هر چند پیشتر بیشتر رفتیم نرسد و دیدیم و نه بر سرشیم رسیدیم تا آنکه یک فرسخ  
 راه بیشتر رفتیم از قضا مراقضای حاجت شد کمان از دست گذاشتیم و گوی  
 جستیم و قضای حاجت نشستم برادران چون قبلم کمر بسته بودند تیغها در  
 لباس پنهان و انتظار فرصت داشتند و حیدر و منی از دست شمرده دست بستم

برده بر سر من تا خنند و تیغ بر من انداختند چون من از پس سایه شمشیر بدیدم باز  
 پس بخیرتیم تا به بنیم حال صیبت که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خوا پانید که نصف سر  
 من تا بنا گوشم برید یا گفته که انظارم حیوان دیگر یک خمرستی برکتفرز که هر دو راقاوم  
 و دل بیلاک و آدم و تن بقضائنا و مین و دو بر حرم شکنین دل از خرم بسیار برشت  
 و پهلوی دوست و بازوی من و سرو پای من نیزند ساک بیچاره چون چنان بود  
 برایشان و وید و ایشان از ابدان میگزید و جامه ایشان را میدید تا آنکه با و نیز حنند خرم  
 منگر رسید و مجیس کردید بعد از آن آن دو کرک بلباس انسان هر یک عضوی از اعضا  
 خود را مجروح ساخته سرو پاره مننه برسان و شتابان بقافلده میروند و فریاد میکنند  
 که اسی یاران زود باشید و کوچ کنید و جان و مال خود را از هملکه کنیا کشید که همان  
 از حرامیان بجا و خوردند و ما را از خمدار کردند و اینک متعافت ما میرسد اهل  
 قافلده که نام حرامی می شنوند و آن در صدف شکر یاری که در حماله سخا حرم بود  
 چون از اعمال سابقه برادرانم خبر و پشت خود را پنجه ملاک میکنند و رویشان چون  
 خوابه صاحب واقعه بدینجا رسید و در دل من و انهمه مستمعان سچید ولی اختیار  
 سرشک از خضار و وید خود را چون رقت مرادید دست زد و گریبان خامه از  
 پرو و جانب درید و سر خود را بر مننه کرد و اکثر زخمهای خود را نمود و حقا و رشی درید  
 او بنود و بر سر هم زخم منگری داشت که با وجود الوت شیا م لمیوی در آن مقام جا میگفت  
 حاضران بر چشمان خود خسپیدند و بعد آنکه خلق از آن وحشت آرسیدند گفت شهر باز

جهانت بکام باد و دولت مست ابر طبت

نه تر و رکی تانه خواهد خدایه

اگر تیغ عالم بکند ز جایی

باز کلمه چند از صنایع و بدایع و حمید گوش کنسید و از گذشته فراموشش کنسید شهر  
 یارا چون برادران نادان با عوامی شیطانی و اینجهان در آن بیابان گذاشتند  
 و رفتند و این حیوان بیزبان چون یاران مهربان باز خرم فراوان بر سر من ناوان  
 زود و نغان میکرد و از بیار خونیکه از زخمهای من رفته بود و غنمش کرده بود و هم کج عقل

باور میکنند که کسی بن حزم جانبر شود و شکر

یکی ما هر ویم ریسک تار شد  
در اوج سعادت نگو اختر می  
جهانی خلاشش جهانی حکام

چو لطف جفتم در دریا ر شد  
ز شغل شهبان نالنا کوهری  
قدش سرور و پیش چو ماه نام

شهر مار آن بیابان خوار از جمله و یار فزک بود و شهری از شهرهای آن ولایت  
آن مکان نزدیک بود و آتش سرد او فزک اعظم بوده و شبکه بزرگ فرسخان  
و شهر بود و لهذا پادشاهان مملکت همه باج گذار و فرمان بردار بودند و پادشاه  
آن شهر را حشری بود و در کمال صناعت و جمال و صیت غنچ و دلال و در کل  
حاکم زیر باه فزک پدید شادان و شهر یاران مفتون روی چون ماه و موسی  
چون مشک سیاه او گردیده و چون در آن دیار زنان را از مردان کزیر نیست  
آن دختر همه روزه بانا زنیان سیمبر و سیر و سکار کلکت کلزار میود آن پادشاه  
را از قصا در آن بیابان با عی بود و آن و حشر در آن ایام بر حضرت پدر به  
عزم سیر و سکار چهل روز از شهر بیرون آمده رحل اقامت در آن مانع افکنده  
بود و در همان روز آن آفتاب عالم کتاب با دایکان و کلبه کمان و خواص و ندیمان  
سوخش و ستان بغرم سکار بر با و پایان سوار در آن دشت متفرق می شوند  
و هر دو سه بطرفی می روند و قصا را سر آمد سیران با خیل از نازنیان و لبران را که  
بر سرین از خود بخیر می افتد و بر اثر ناله سک ببالین سخن می آید احوال مراملای خط  
بنمایند آن سرور سرخیل ماه و شان مراد بان حال پریشان می بیند و در همان  
مکان از هپ فرو می آید و می نشیند و جراح ملازم همیشه کشت خود را می طلب  
و مسکو بگوید توانی این بند و مظلومیت بزرگ را از این مملکت خلاص سازی و  
بعاجله اسیر و از می تا از من خلعت و نعمت گیری و شفقت و مهربانی منی حکیم  
عازق انجست قبول بر دیده میگذارد و پس بفرمان آنقصد صنم پرستان فرادتر قلم  
خوابانیده و پرستاران باغ میزند و آن با توان حال حیوان بی زبان پریشان

از ونبال ایشان خود را بر زمین گشان باغ میرساند پس در آن باغ جراح  
 نمزنی و انا حسب الفرم انذل را مبعجا کجه من می پرواز دو بدن مرا از خاک  
 و خون پاک می سازد و زخمها را بجای زده در هم می اندازد و پس بنا بر قاعدت  
 بجای کلاب ناب بتدریج بجای من میریزد و ملازم منی و تمام تمام در کار من  
 میفرماید و بعد از آن در رنج سردی و رشک فرمای خود و پری و سه بار بار  
 من بیمار می آید و جراح را وعده و وعید مینماید و شربت بدست خود در خلط  
 من میچکاند و ناشف میخورد که آیا کدام ظاهر این خط را بر این بنده بت بزرگ  
 کرده باشد و از غضب و از مکافات نه ترسیده باشد و نه اندیشیده تا اینکه بعد  
 از ده روز من سیه روز بفضل حضرت خالق و قوت شرتهای موافق حیاتی  
 از سر نو یافته و بهوش آمدم و دیده کشودم و بهر طرف نظاره نمودم و جمعی

یک دیدم از پری رویان و کلفداران عنبرین بویا طلسم

همه خورد شیر طلعت و سرو	سرد قد نوس لب کمان ابرو
همه آرام جان و قوت روح	همه سشار از شراب صبح

و آن خورد شیر ایمان فزه پروری سایه لطف بر سرم گشود و بر بالین من گشود  
 گشود کرده آهی در و ناک از میان جان بر کشیدم و خواستم حرکتی کنم توانایی در خود  
 ندیدم آن مهر سپرد سبری از عالم فوره پروری یار و مددگار کردید از جگونی احاطه  
 رسید و ولداری بسیار نموده فرمود و هیچ غم مدار و شاد و تری که اگر چه ظاهر چنین ظلمتی  
 تو را داد است شربت مرا بخدمت تو باز داشته از ترک رستی و از بلا هستی شهرت را  
 سخی ای که محی الاموات است که از تاثیر مقنا و همان حال بان پریشانی احوال محو افتاد  
 جهان با محال نیز و آل بلکه مالک خوبی گشته و سر رشته بهوش و خردم از کف بیرون  
 رفت و گویا که آن قطب فلک است و اهنمی نیز دریافت و از آن جا که در شعر

دل بدل رهسپت در این گنبد پیر	از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر
آن آرام جان و دل را خبری شده بود و شهرت یار اعلی است الهی در آن قضیه آن	

آن بود که چون آن حدودش در آن سبسی مریاری و پرسی کشاری کرد و در لوه از لی گوا  
 که چنان آئینه صافی در زینت کلفت کفر باشد بلکه می بالیست که سبب خاکستر وجود  
 بی بود این صیقل پذیر کرد و نور ایام منجلی کرد و ناجی و رستگار از دار فنا  
 بیرون رود و شکر یار چون پست روز ایام و بال بمن پریشان احوال گذشت  
 اشک حافق ز جملهای مرا به کرده بود و آنشراودی شکر ب هر شب همینکه بر ساران  
 بخواب گیرفتند که و تنها ببالین من خیزن می آمد می نشست و عرق و شراب  
 بمن میداد و شفقت و مهربانی بیش از پیش میکرد چون ماهی برای این حکایات  
 برآمد ز جملهای من بکلی التیام یافت و آن نازنین ایفا نموده انعام و خلعت  
 برود جراح شفقت فرمود به همین سرور بود که من بوسیده او صحت یافت و همانا  
 که خار محبتی هم در سینه داشت و تخم سودتی در زمین دل میکاشت و چون آنکه از  
 مرض همچنان و از ضعف ناتوان گستم و سروتن از آلائش شستم و لباس فاخره  
 که آن دلارام خلعت من مقرو و مهیا فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان  
 بساط قرب کردیدم و چند روزی برین گذشت از شادی جمال آن غر و اجلا  
 و از کیفیت شراب و طعام فرجه از اول شدم و همینکه سر مبارکش می سرشار می شد  
 انبساط می گستم و کتاخانه سخنان بمیان می آوردم و مردم اورا بوسیده مشغول

می ساختند و قمار عشقی میا ختم فرود

می نازم و میرسم از آن شوخ و غلبان	نقش بست جلوی نشیند نشیند
تا آنکه بچوب آن نوش لب نهانی از اغیار از کماهی احوال استغفار فرمود آنچه تا	
زمان بر سر من گذرشته بود از جور برادران و عیب زندان و سبب سجات	
در آن مهربانی آن ملکه نوسلمان نامی در بیان کرد و من آن نازنین بر احوال من خیزن	
بسیار کردیت بین نظر بلا طفت در من بخوبیست و کفایت فلانی اگر قصدا در راه	
نبا شد من همچنان کنیز که آنها را فراموش کنی کفتم فدایتو شوم سعادت	
بنیم غمزه تو آنیکه قتل تمام کنی	نغوز بالنده اگر غمزه را کام کنی

قربانت کردم من حال خود را فراموش کردم تا یا نهاده رسد الهی سایه لطفت  
 از سرم که نشود و آنچه میبایست گفتم از آن کل نوحه آن و شادان و دل جوان  
 مهربانی زیاد از حد توقع نمی نمودم تا هنگام سحر با هم صحبت میداشتیم و من بعد هر شب  
 بهمن دستور بان زیبا کار خالی از اغیار گرفتار بوس و کنار بودیم چون بشهر رفتیم  
 بی رحمت پدر ما در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته و هر روز چند مینای  
 عرق و شراب با مرغ و کباب و فزه و طعام بقدر کفاف مرتب داشت و همیشه شب  
 میشد پرستاران میخواستند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد و تا سحر آن رشک  
 قمر و شش سخنش دیده ام میبود بعد از چند روز او سینه از آن سر با خسته  
 با او رفاقت نمود و اما بنده هرگاه خلوتی می یافتم جامه و لباس خود را طهارت  
 داده بجز آب عبادت می شستم و از وضو چنان باشی یافتم که ملکه در خدمت  
 پدر رفته بود فرصت غنیمت شمردم و به کعبه باغ رفته طهارت از حدت و حبت  
 نموده تقضای ایام گذشته پر و دست انمیشب که دختر از خدمت پدر به خوابگاه  
 می دید با و ای مسکویه که بیایه بنیزه که عجبی در چه کار است خوابیده و با بیدار است و چون  
 بد را طاق من می آید و مرا نمی بیند دختر بر آشفته شده بیاب کردید که آیا این بی  
 سخن رفته است میا و اباحی از کنیزان در ساخته باشد و هشت راجل فرصت  
 داشت که گوشه رفته و عشق پر و اخته باشد بد بخمال هر گوشه و کنار به شخص و تجسس  
 استتعال می نماید تا اینکه که را ایشان بان باغ می افتد که معبد فقیر بود دختر  
 طاعت و عبادت ندیده بود از آن حال متعجب گردیده در گوشه خفا می  
 ایستد و بی اعمال و افعال من میکند تا آنکه من از نماز فارغ شدم و دست برداشتم  
 و قدری مناجات کردم سجده بر خاک افتادم و دست از این ادای من بگوشه خندید و  
 گفت بیچاره عجبی دیوانه شده من از آواز سجاوشک ماندم و دختر پیش آمد پرسید  
 که عجبی چه میگوید من نتوانستم گفت که چه میکنم حیران و پریشان ماندم  
 جهان مثل است که بانک نسکها و دیار و زکات که ناگاه وایه زبان برید و سخن زده



گفت ملکه فدایت شوم این محرمی مسلم است و دشمن لات و منات و سومنات است  
 و خدای ناویده را پرستش میکنی و ایضا و ت خدای مسلمان است و طریقی ایشان  
 است و خمر چون این شنید دست تاسف برهم رسانید و پشت دست بزدان  
 نزدیکه این بخصبت بزرگ گرفتار شده دشمن خدایان من بوده و من این  
 همه کوشش عبث و رباره او کرده و حیف که اوقات ما خراب است بر طرف  
 و این زود رفت و من از رفتن او یکبار از کار رفته و از یاد افتاد و مودا کرده  
 و ناله داد و تا صبحدم با نخاس کسرتیم چون روز شد با طاق رفته و در برو  
 خود و ستم بگنج نشسته و آه و فغان در میوستم و و و فلکت میرسانیدم او این ایات

مناسب حال خود میخیزد ایات

یار من چون سرگران شدای من	کار من آه و فغان شد و امی من
خورمی بخش دل دیوانه اقم از	شمع بزم و یکران شد و امی من

و همیشه حاصل مرغ و عقب شد و این رباعی مناسب مقام میگفته و در اشک  
 انوک قره می گفته و رباعی

دو شب نش و وصل با چنان نوشی	است شب بجز با چنان تاب و
افسوس که رستونی دیوان قضا	آزانی نوید این را بنش

و همچنین دو شب و سه روز با گریه و سوز و فراق آن همراه افروز گذرانیدم شب  
 سیوم همیشه بود که آن شب آفتاب پرشان از نشه شراب مستانه با خمیر پای  
 فنا یعنی وای زبان بریده خوامان و دامن کشان و سیرکنان آتش غضب  
 در سر و قبضه کمان در دست بکوالی مجرده من ستمند در رسید و در پای کله  
 نشست و از وای شراب خواست وای بدرون و وید و مینا و جام بر گرفت  
 سخدمت شرافت ویر کرده بدان حور لقاد و آن فرشته سیرت  
 بختی جام را گرفت که آتش یکبار در سر گرفت بعد از آنکه دو سه جامی  
 نوشیده از وای پرسید که آیا این غضب بت بزرگ را زنده است یا نه و

گفت فدایت شوم هنوز من رمقی باقیست گفت وای اگر چه از نظر مافتاده است  
 اما بگو که بیرون آید وایه باواز بلند مرطوبید سر سیمه بدر و دیدم آن نازنین را  
 حسین برافروخت و دیدم که نزد یک بود از تاب آن آب شوم باری زمین را بوس  
 داد و بخاری است و مسماعتی خوب بمن التفات نمود بعد از آن رو بدایه کرده  
 گفت اگر این دشمن وین را به تیر زخم آن هست که تدارک آن خطالی که در معالجه  
 حاصل کرده است بزرگ از تقصیر من در گذرد و وایه گفت بلا کردانت شوم ترا  
 چه داشته بدی نکرده همان بهتر او را به بت بزرگ و اگذاری و حنت گفت  
 پس بگو بشنید وایه سیب من اشاره کرد و چون نشتر آناه حسین بیاله نوشت و گفت  
 وایه حسین بیاله میخور و بدمش تا و ماغش چاق شود که در وقت گشتن آزار گشت  
 وایه جامی من و او نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن ستمن اصلا نخاد و سیب  
 مانیکر و اما کا هی از گوشه چشم آن هم بودید همین که و ما غم اندکی گرم شده بر سر سخن

آمده گفتیم در ماعی

قربان چشمم کم نخه پر منت شوم که مسکنی بخاد و لے خوب میکنی	وز جان تاتیر نظر افکنت شوم حیران طرز و وضع نخه کردنت شوم
چون اینها سندی ز ریب خندید و رو بدید کرد و گفت ما در مکر خوابت می آید و هیچ حرف نمیکونی وایه آزاد افندی که حنت از من شرم میدار و گفت بلا کردانت شوم کرامت فرمودی که اگر حضرت فرمائی اندکی اخوابی بکنم حسین لطف است و حنت گفت مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست و وایه از جفا برخواست و بخوابگاه خود رفت دختر بعد از کمی بیاله خواست سپند آسا از جا حستم و مینا و جامم بر گرفتیم و بیاله میش بروم و این آیات و روزبان خویش	

گروم و گفت در آیات

تا فعل لب ز چشمم بدان گرفته	باج خلوات از شکرستان گرفته
سرت گروم	

خورشید قیامت نظر خلوه کر آید	رخسار جهان سوز تو تا در نظر آید
مشکل که ز خاکش کل حسرت پدید آید	وین واع که از عشق تو بر جهان پدید آید

آخراک سر و سرفراز بعد عشو و تا ز نوشید و پیاله باز داد و در اشامی گرفتند  
بیتش بوسه دادم و بر پایش افتادم و داد عجز و نیاز و او م شهریار خوب گفته اند

**نسرود**

بمخضو می نه خمیر و شرم خوان از سنا	صحبت می را حرفیان خوب پدید آورده
------------------------------------	----------------------------------

آن نازنین دستی بجانب افشاند و گفت ایجا مهل ایجا فل از بت بزرگ چه دید  
که چنین همراه کرده و معتقد عبادت خدای نادیده کرده از این سخن بر شرفتم

**و در جواب گفته بیت**

خدای پاک بی همنا و بی عیب	علیه و آشکارا عالم الغیب
---------------------------	--------------------------

پریش آن یگانه را سر است که چون تو کاستانی را از یک قطره کنده آفریده  
که بیک یار دل صد چون من شد ای لی سرو یار ایروام بلا کنی جان من ایسیر  
تو شود بت چه باشد که اگر کسی او را پرستد جهاد یک بز در ضرب و قوت بازو  
و قیسه ترکیبی سازند بر ظاهریست که لایق پریش نیست و دائم تلبس ابلهین است  
که جمعی همراه را از این راه به جهنم می بر وای بهیستی سرشت که چون خدای را  
بنده شوی از این راه باطل گردی آن زمان بر فتح احوال این افعال مخبر گردی

**که تا چه قدر در ضلالت بوده بیت**

کسی را سر و کس بر یا و منی بجز	که ملکش قدیم است و ذالتش غنی
--------------------------------	------------------------------

شهریارا بتوفیق و لطف الهی ز نهک کفر بصیقل موعظت آینه دل آن عزیزت  
خوبان چین و چکل زدوده گردید و در آن عالم مستی سرشک حسرت و ندامت  
از دیده باریده سالک راه هدایت گردید و متعلقین این خاکسار خون کلمه گفت  
از روی صدق و یقین مومن گردید و صاحب دین من هم بر پایش افتادم  
و خاک قدمش را بوسه دادم و تا قریب شبح میگردید و استغفار میکرد و دلایل

بر نبوت و وحدانیت جناب احدیت استفسار میکرد و آخر گفت فلانی ای کجا  
 بگو که چون کفر با پدر و مادر و یاران خود که همه کافر و بیدین اند و پسر و شیطان بعضی  
 گفته در باره ایشان بر تو صحنی نیست گفت باین چه گفته که نامزدی پسر عم خود ام  
 و آن کبریت از دین بر می و چون مرا با و سپارند بچراغ دست در و امن وصل  
 من زندگانه باشد که نطفه کافری در رحم من پرورش یابد اندیشه میکنم که تا  
 زود هست علاجی کنم که شاید از آن ورطه نجات یابم گفته در این باب را ای  
 تو رصو البست چه علاج میکنی گفت می باید مگر نجات و این سلسله باید کسینت  
 گفته چگونه حمید میتوانی اینجنت گفت ترا می باید که چند روزی از خدمت ما مفارقت  
 کنی و در میان سوداگران مسلمانان نشینی تا یاران و متعلقان از  
 فکر تو بدر روند و من کامی و ایه را پیش تو خواهم فرستاد و همراه و قدری زیر  
 گوهر حکمت تو خواهم فرستاد و هرگاه دانیکه اهل بلا داعی از راه دریا راه بسافر  
 کنند تو نیز اسباب رفتن مهیا کن و مرا خبر دار ساز تا نهمان از یاران و خدمت  
 در شب از حرم بیرون آیم و خود را به کشتی رسانم و جان و ایمان خود را از بلاهای  
 کافران و ماجرای شیطان برهانم گفته فدایتو کردم با دایه چه خواهی کرد گفت کار

دایه بهل است

و همه جامیکه با جاننش ستیزد که تار و قیامت بر نخیز و بزم

و بر اینگونه مقرر شد روزانه و یکبار آن سیمه را بر سر ستاران مرا از خدمت محض  
 نموده شست زرمی انعام فرمود من نیز مفارقت راتن در و او در بادل چرت  
 از خدمت آن ولی نعمت به ضرورت و در شرم و بکار و انسروالی که سوداگران  
 عجمی بودند رفته و اوطاق گرفت شب و روز با کرب و سوز بزمی بر دم و در  
 فراق العلیلش خون جگر میخورد و ممانیکه مدتی بر آن گذشت و سوداگران  
 بسیار از مردم عجم و ترکستان و خراسان و سایر اقصای و اقطار که در فوک  
 بودند اراده نمودند که از راه دریای روانه وطن خود گردند بعد از آن که عزم را بنجوم

کردند و اموال خود را از شهر بندر که یک فرسنگ راه بود بردند و بعد از حضرت  
 شاه بن رثوع بنقل اموال از کشتی شدند و بعضی از یاران و اسخلف رفتن را  
 کردند من بجهت رفع اتمت کفتم من بکدام سرمایه این اراده نماید گفتند تا که  
 در این بلاد کفر خواهی ماند مصره خدا بر چه خواهد بپرستد و گفت خوب  
 هرگاه شما چنین میخواهید من هم میایم من چند کی دارم سکی هست و کنیزکی  
 و صندوقی پس بجهت من نیز تعیین جامی و نول کشتی مشخص نمایند تا من بخاطر  
 جمع بروم بشهر و اسباب خود را بیارم سو و اگر ان متعلق شده تا حذرا طلبید  
 و با او مصلحت دیدند تا اینکه در کشتی جانی بجهت من گرفتند زیرا که حجره های کشتی  
 پاره شده بودند بعد از تشخیص آن بهتر آدمی رخت و صندوق خود را بر کشتی  
 بردم و تحقیق که صبح دیگر با او بان بلند خواهد شد از رفتار حضرت خواستم که  
 بشهر بروم و بعضی عزیزان را وداع نمود و کنیز خود را میارم و اگر همه تا وقت  
 سحر باشد که خود را میرسانم و از آنجا شهر رفته و بدر خانه دایه آمد و گفتن می ماور  
 مهربان بر حضرت تو غم و وطن دارم و نمیدارم که یکبار دیگر به من توجه تو بیا  
 بوسه بگردم و فردا صبح کشتی روانه میشود چه شود اگر امشب چنان کنی که این آرزو  
 من بر آید و غم بسیار کردم تا دلش را برجم آوردم و گفت منم و ریش نهدان  
 محل که در حوالی حرم است بیا که امین دهم و هر کج رفت عرض میکنم تا شاید طاعت  
 یاوری و بخت مددکاری کند همین که شب درآمد رفتم بهمان محل که گفته بود  
 منتظر نشستم چون دایه بخدمت ملکه عرض کنید ملکه را صنی نمیشود که مرا  
 بخدمت راه دهد و دایه را بخادسید از او بپرسید که باسی از شب میکند و کنیزان  
 را حضرت خواب می دهد و بعد از آن کار سازی دایه بجان میکنند و از حرم  
 باصند و متوجه او بروند لباس تبدیل بیرون می آید همیشه بود که آن ماه تمام  
 لباس کنیزانه کهنه در بر پیداشد و صند و متوجه را بمن داد و در راه نهاد و هیچ  
 زیادتیا و تا کنار دوریا که پانزده گاه رسیدیم و سبک را طلبیدیم و شستند

و او بسیار سیسنگ قدیم و کشتی نهادیم این سگ نیکو حصال در آن حال چون  
 مرادید بر کردیم کردید و آرام گرفت و خوابید چون روز روشن شد ناخدا یان شکست  
 کردند و لشکر کردند و با دبان بلند ساخته کشتی را از براه انداختند و بجای خورم و خوش  
 دل و از کمر زال و هر غافل صحبت نشسته بودیم و کشتی مانند باد بر روی آب روان

شد و این ابیات مراد و زبان شد بر ما سخن

و اندر این کار دل خویش بصبح فکنم  
 من چرا عشرت امروز بفرود فکنم

دیدم در پاکتم و صبر بصبح فکنم  
 حافظا تجیه بر ایام چو سهوست خطا

و تا چاشت سلطانی کشتی بسعیدی که دانی میرفت بناگاه از سمت بندر صدای شکر  
 توپ بلند شد. ناخدا کشتی را لشکر کرد و بجای مضطرب شدند که آیا چه چیز واقع شده و این  
 طالع از خدای خبر یعنی شاه بندر را دیگر چه استیاق بخاطر رسیده از وقتنا چند نفر  
 از تجار کنیزان قابل مقبول داشتند و بجهت هرست انداز شاه بندر که نیران بود  
 احتیاطاً بمضمون آن خان خالف و توهم نموده کنیزان را اورسند و قها نهان  
 کردند من از این معنی نیز خشنود شد. انحرافی کواهر را اورسند و ق کرده که دین  
 سنبل از کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شده بکشتی داخل کردیدند  
 شهریار اسباب آن ایشان آن بود که روز روشن شد با شاه را از قتل و ایست  
 ملک است میدهند از روی خود و موثمندی با خفا بر آن واقعه فرمان میدهند و تعلف  
 متعدد بهر یک از مستحقان شوارح و بناور و خوانان و سباشان پروانه  
 میفرستد که در کل است و او تقصص نماید و هر تاجری و مسافر می که کنیزی داشته  
 باشد بنظر رساند و بدون حضرت ما از ولایت بدرزوند که حکمت سرکار چند  
 کنیز قابل و مقبول ضرور است و هر یک که ما را خوش آید بهای و منبسم و الا  
 بصاحبش بیارم چون فرمان واجب الاذعان بشاه بندر میرسد از بیم بدگونی  
 دشمنان در وقت شکست کرده بسنگ می نشیند و بر سر و اگر آن می آید چون کشتی  
 در آمد مره کلکی و مجبوری کنیزی داشت بسیار مقبول که در سندوق کرده بود شاه

بند بر روی آن صندوق نشست و مدعا را بیان کرد سو و اگر آن کتیز چند که در  
 خدمت و شهنشاد بر عرض کردند و بفرمان آنملازمالش بسنگ در آوردند و کلاک  
 و برابر شاه بند را بیاورد بود و سوز بر افکند و از راه شوخی شاه بند را و گفت خواه  
 کتیز تو مروک بی حکم بر آورد که صاحب بسره غریز شاکه نه من در همین صندوق  
 بند کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بند که این شنید صندوقها را کاوید و  
 همه را در سنگ نشاند و بعد از تحویف و تهدید و ولایت تو مان تر حمان از همه  
 سو و اگر آن گرفته بعد از آن استمالت و او که هم پیش کتیزان را بنظر پادشاه  
 رساند هر چه خوش آید قیمتش را خواهم فرستاد و کشتی را از حضرت رفتن خواهم  
 داد و خود نیز در سنگ نشسته رفتند همه سو و اگر آن آزرده خاطر و پریشان سر  
 بگریبان عمر فرو برد و خیالهای دور و دراز میکرد و از همه بیشتر من خراب  
 با دل کباب آویده پر آب بعد اضطراب تر صدیاست و قضیحت بودم و  
 بدتر از همه آنکه حال خود بحسی نمیتوانم گفت خود را اطمینان میکردم که چرا این فتنه  
 ساختی و جان به عبث در باختی و خود را در مهلکه انداختی عجب آلتی آفرینستی  
 و خود را در میان سوختی و در تمام آرزو بگریه و سوز بودم و مناجات بدرگاه  
 عالم الهی و استغیاثات مینوادم و همین که شب در آمد سنگ کتیزان از سمت  
 بندر نظر در آمد همه سو و اگر آن کجوشنو روی آن شادمانه زوند و سرنگ بر آورد  
 اما چون سنگ بکشتی در پیوست سوا سی شاور و همه کتیزان در و بودند و رقم  
 حضرت و شرف خلعت از شاه بند بجهت ناخدا و شهنشاد چون از کتیز خود پیروز  
 گفت البته پادشاه نگاهداشت سو و اگر آن گفتند خوب عمر منجز که نسبت آن

در میان خود توجیه میکنم راضی نشدم و گفته بر میگردد و عیب

کجا عاشق ز معشوقش بدور میشود و آنچه و که صدره و در قوی بخونش حضرت قاضی

پس کلا زمان شاه التماس کردم و زرمی دادم و صندوق خود نقل کردم و  
 بسنگ در آوردم و از نوک کشتی و سایر اسباب گذشته و بسنگ را داده

روانه بندر کشته ترک نیز چون چنان دیدار کشتی بر حسبت و در سبک نشست  
 چون به بندر رسید لوامی صند و تخته جوامه بسیار اسباب را بکلا زمان شاه بند بخشیدم  
 او خود را در حفا کشدم و چند روزی در آندبار بحسبت و جوی آن در شاهوار  
 صدق و ارکوشن پس کرده بهر گوشه و کنار بگردیدم و همچون وار امیدوار دیدم  
 آن لیلی عذار و روادیهما و دیدم و از آنجا رو بپشت آوردم و چند روزی  
 همچون اراجیف بهر جانب گذر کردم و بپای مقصد نه بروم تا اینکه شبی ماندم  
 و زوان بهوای آن تاج شایگان خود را سخانه پادشاه رسانیدم و در آن جا  
 اورا ندیدم و سر اعتراف نمودم بقیه صفتش که بخدمت پادشاه در رسید و باز از  
 آنجا به بندر آمدم و در آنجا بحسبت و جوی در آمدم هر چند بهر طرف نشانی نماند  
 اثر و جنب نیافتد و همچنین تا یکماه در شهر دور گوه می دویدم و دشت و هامون  
 می رییدم و در شرک از دیده می باریدم و میگفتند که آبکات

و در از جیب و دامن لاله زارم  
 که روید کلستانی در کنارم  
 که در جوش آورده بانگ هزارم

ز بس جوین سرشک از دیده بارم  
 بیاد رویتو چندان به که یکم  
 هوای گلستانی در سرم هست

الصلی

در آتش سوزم و در خون نشینم  
 تو گوئی در تیره همچون نشینم  
 اگر بر تربت همچون نشینم

جدا از آن عارض لب چون نشینم  
 چو که یه دیده ام در ماتم دل  
 جهان زاعی را ماتم تازه کرده

تا آنکه شبی با خود اندک شنیدیم که شاید آن کبک شایگان در خانه ویران شده باشد  
 بندر باشد لهذا بجوای خانه او رفتیم هر چند بجای رعد او نشانی نماند و مری نیافتد  
 مگر که آبی که آن را نیز بخورد فولادی لصب کرده بود و ندانم علاج رخت از بر بد  
 که دم و لصب عقب رخنه و زو نموده به باغچه حرم او داخل شدم و لطف نمودم نگاه  
 آواز می شنیدیم که آن نازنین بناله حزین در میان درختان بدرگاه ایزد شایگان

مناجات میکرد فراموش رفتم آن حوروش را دیدم که روی خورشید مثال بر خاک  
 عجمی مالید و لبوز و نیاز تا م می نالید و میگفت خداوند اجمعت آنچه که در  
 در کاهت قرب و منزلت دارند که من بیچاره جدید الاسلام را از این ورطه نجات  
 بخش و آن غریب محزون را که بدالالت او هدایت یافته ام بزلال وصال منش منوی

### بخش نهم

مانده ام لی نو اوزار و اسیر  
 اسی کس یکسان تو دستم کسیر

چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست و پایش را بوسیدم و او نیز چون مرا دید  
 و بر کشید و گفت حقا که خدا می باکرم هست و هر دو بسیار می شوق بخود شد  
 از پا و افتادیم بعد از زمانی که بهوش آمدیم از آن خورشید اوج اقبال حوال  
 برسیدم گفت بفرمان شاه بند و در سنگ نشسته و از خدا یاری جستم که افشای راز  
 مان شود و سر قویا و فنا زود دست و دعای من خسته جان به اجابت مقرون گزید  
 چون از دریا با حل رسیدم شاه بند یک کت کتیز را پیش طلبید و بخشید را دست  
 دید تا نوبت بمن رسید از دیگران مرا گزیده بخود پسندید و پنهان از مردم نجای  
 خود رسانید و یکران را بخدمت پدر من برد چون مرا در میان منی بیند همه را  
 میفرماید که لصاحبان شان رسانند از آن روز باز من در این خانه ام و شاه  
 بند زیر عشق من در جگر وار و و گاه و بیگاه بر قدم سرسکیزار و و بجز و التماس  
 را در بهن خوالی من بسایکند و من هر دم بلباطت اسخیل و فاع الوقت نسکنه و او  
 از فرط دوستی رضای مرا شرط میداند و آزر و نخبه اند گفته فدای تو گزدم  
 آخر حال کجا میگشت بگو گفت راستی ای کتا حال را دره داشتیم که اگر آن نکلام  
 خواهد و این عصمت مرا بلوث ناموسی بیالاید و صد قطع حیات خود گز  
 اما اسکال فکر و یگر سخا طرسیده و امید است که بدینوسیله توان از قدرت  
 گفتم بفرمان آن که اوست گفت تکبده بزرگ را دیده گفته نامش شنیده ام گفت  
 در سا باط تکبده و نزدیک گفت کن پاپس سیامی هست که هرگاه کسی از کوشش افلاک

حالش با فلاس انجامد یا تا جری در صحرا یا در دریا و یا بدست حرامی یا سخت کشتی  
 یا بالمش فاسد و حالتش تنه شود و روی وطن ندانسته باشد در آن مکان باشد  
 نشیند و آن فلاس را بر سر نمیند تا سه روز خلقی زیارت تنگد و می آید و فراخور  
 خود هدیه و صدقه بسیار از مردم و دنیا رز و ایشان میگذارند و در صحرا  
 کشتیان و برهمنان و خلقی از سر تنگد به پا سخا کرده و آمده و هر که امری چسبندی  
 دیگر بر آن می افزاید و او را روانه میکنند و این خاطر میرسد که تو بروی و بدو  
 مذکور در آن محل نشینی و بعد از آن که ترا عهد خواهند و روانه کنند بر بخیزی و  
 احوال جمع شده و را قبول کنی و بگویی مرا مال نمی باید آمده اما شاید او در و مراد او  
 کند و کرده در همین جا آفتد خواهم نشست که عهد در رسد و خود را قربان کنم تا او  
 من از ظالم حضرت روح الله و بت بزرگ نشاند و این ما و برهمنان پیر و زلیبت  
 که دو لیت و پنجاه سال غم نخورم گذشته و هرگز قدم از تنگد بیرون نگذاشته  
 و صاحب بیت و شش فرزند هست همه برهمن و برهمن زادگان و اهل فنک  
 او را بزرگ و محبوب میداند طغذ با و شاه و فرماندهان فنک محکوم اویند بعد  
 از آنکه او ببالین آید یا ترا احضار فرماید باید که دست در اندازی دهنش را بگیری  
 و بزاری بگوئی که ای پناه مردمان اگر و او من بطلبم از ظالم بخیری آفتد رتضع و  
 زاری در خدمت بت بزرگ خواهم کرد که سفارش مرا تو بکنی و چون از احوال  
 تو پرسد بگویند از ولایت عجم با و از هدالت شاه و امید زیارت بت بزرگ و تنگد  
 از راه دور و در آمده زنی داشتم که نه بجز صبا حتی دهشت روزیکه از او باز آمد  
 وارد بندر شایم شاه بندر او را دیده و عاشق گردیده بزور و غضب از من کشید  
 و قاعده آنست که هر کاه نامحرمی زن ما را ببیند بر ما لازم میشود که او را اخصاص  
 کنیم یعنی خوش بریزیم تا آن زمان ما را حلال باشد و الا نه دست از مهمات دنیا  
 و دست از خورش و پوشش زواریم و از سایر معاملات نیز دست بکشیم که همه آنها  
 با وجود حیات نمز و بکانه بر ما حرام خواهد بود و کشتیان و برهمنان ولایت عجم و تمام

استقامت دارند تا به بنام کرم خدا چه خواهد کرد و شکر یا را بعد از تمهید این مقدمه آن سیمبر را  
 و واقع گردم و او را بنجد الیوم و در موضع مذکور بوضع مسطور ساکن گردیدم و چون  
 سه روز گذشت آنقدر زرد و جواهر زرد و سایر اجناس و لباس در آن مکان طبع  
 گشت که از حد و قیاس بیرون بود و در سحر چهارم کیشان بقاعده و ضابطه ایشان  
 نزد من آمدند و خلعت فاخره آوردند و تکلیف برخواستند که روز قبول نمودم و فرمود  
 بر آوردم که ای ساکنان این صفت من بگردای نیامده ام بلکه بداد خواهی رو بیدگاه  
 بزرگ آورده ام با ما در برهمنان گفته نهانی دارم چون کیفیت احوال مراد بان  
 پیره زال عرض کردند مراد بیرون طلبیدند و همچنان لباس بر سر بیرون بتجانه  
 رفتیم دیدم در پای تخت بت بزرگ که سجده بر نفس الوان فرسودده بودند و نیم  
 تختی از طلای ناب زده بودند و در فراز تخت رحمت کتبه پیره خورم و خوشحال  
 سراپا سپاد پوشش بر آن تخت کتبه زده و طفل در سن ده و دوازده سالگی بر است  
 و چپ او نشسته پیر زال با ایشان بازی مشغول بود پیش رفته و بایستی تحت را بوسیدم  
 و در پیشش را گرفتند و آنچه آن عاقله گفتیم که ده بگوئیم چون سراپا شنید پرسید که عجمی که  
 شما زمان خود را نهان میدارید گفتیم بی این عیب را ما تو اگر می گفت این خوب  
 قاعد نیست من همین دم بفرمایم شاه بند را بازن تو حاضر کنند و آنظر ای مساک  
 یعنی شاه را تنبیه کنم که عبرت دیگران شود تا و اندک را این ملک کند گفت  
 این شاه بندر کیست کیشان گفتند فلان کس چون نام او شنید و گفت آن  
 کیدی بجالی رسیده است که دست اندازی ستم مردم میکنند پس بان دو لبه گفت  
 فرزندان در و شهر بر وید و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید بان غافل جاهل  
 که ما را میکوید که حکمت بزرگ شده است که به ترجمان آنچه فلان کس را که در  
 ظاهر و متقلبت شاه بند را داده او ستم بدرویشان بسیار میکند و کرده است  
 و از جمله این مرد و عمر از نطلو مان او است و میباید قتل شاه بند را بنویسید  
 و اموال او را اگر چه بسیار است باین مرد که نظر کرده است همیشه و او را از خود را

کنی والا همین شب ترا بنک سیاه برابر خواهم کرد آن دو طفل بفرموده او از  
 تنگه بیرون آمد و سوار شدند و همه کشتیان و جلو ایشان ناقوس زنان و نوکر کویان  
 شبخیز در آمدند اهل فنک خاک قدم مرکب ایشان را تبرک بر سید شمش و بدید و  
 اینباشند چون بدر بار باو شاه رسیدیم و باو حسب رسی با استقبال بدر و دید آن  
 دو طفل را در بر کشید و داخل رکاه کردید و در پهلوی خود نشاندید و از باعث  
 تصدیق ایشان پرسید ایشان پیغام ما در بر بهمان گذرانیدند باو شاه تا علی بنو ده  
 فرمود و خوبت بروند و شاه بن را بیازند و در برابر این مرد بدارند تا حقیقت  
 اینمقدمه را بر سر کفتم ای وای که این بدت بلکه با تر شد باو شاه بند را چه  
 خواهد گفت و در اول بدر کاو خدا نالیم اما احوال ما و کون شد آن دو طفل چون  
 اضطراب مرا دیدند از تفریح نه میزدند که اشک موافق خواهش نبوده دست بر طرف  
 و اسن زده از جابر خواستند و متفق اللفظ گفتند که کویا دولت و نیا و ماغمت را  
 محض ساخته که حکمت بزرگ را معنی گفت میکنی یا قول ما در ما خلاف میدانی  
 و آنچه ای بحقیقت برسی کار تو ضایع شد و عقل تو نقصان پذیرفته آخر  
 از آتش غضب بت بزرگ باندیش اراده بیرون آمدن کردند باو شاه مضطرب  
 گردید و بالتمسک شام ایشان را باز کردانید و بر جای خود نشاندید و بار ایت  
 سخن کار حواقتا و خدا ساز شود و کره قطره دریا چورسد باز شود

افرادند مای باد شاه متفق شده بید کوی شاه بند زبان کشوند و بباو شاه  
 کردند که بدکاری و جباری آن کیدی بسکساز یاوه بر آن است که شرح توان کرد  
 و قول ما در بر بهمان صدق است و حکمت بزرگ حق است و البته واجب القتل  
 است پادشاه چون حکم جماعت را دید از کلمه که گفته بود پشیمان شد و حکم قتل  
 شاه بند را بدست خود نوشت و اموال او را با نعام من مقرر فرمود و یکم  
 منصب شاه بندری نیز بر آنها فرید کرد و انید جلعت فاخر با مرکب وزین  
 زر عطا کرد و زر و جواهر و افران دو طفل را و غرضیه سخن است ما در بر بهمان

نوشت و از آنجا بخوشحالی تمام به بخانه رفتیم چون عرضید را ما در برهمنان خواند  
 مسطور بود بعد از عرض نیاز چون حسب فرمان واجب الاذعان قتل شاه شد  
 با نعام انیم و تاجر مقرر شده بود و کتاسی نموده امر شاه بندر می را نیز با مسلم و ششم  
 باقی اختیار را با ایشان و گذاشتم ما در برهمنان خوشدل شده فرمود تا نقاره خانه بکند  
 را بنوازند و در ساعت پانصد نفر سپاهی مسلح بر درت خانه حاضر شدند ما در  
 برهمنان ایشان را طلبید فرمود باین مرد به بندر رفته و شاه بندر را گرفته بدست  
 و نیز سپارند تا بهر طور که خواهد اورا بختش و اموال اورا محافظت بکنند چیزی از  
 میان مردم نبرند و نباید که کسی بخانه او داخل شود که خودش مساجح خواهد شد بعد از  
 زمین بوسه دانه به بندر شدیم جوانی از بزرگان پیش رفت و شاه بندر را گفت  
 که حرکت کن که از عقب من رسیدیم و تیغ بکشیدیم و بر او تاختم و سرش را  
 بدور انداختیم و کما شکران و منوبان و ضابطان و غلامان اورا گرفته و قاتر  
 اورا ضبط فرمود و مرد درون حرم شافتم و آن سر و بوسه ستان روم را دریا فتم  
 شهر پارا بعد از آنکه اموال آن بدسکال را ملاحظه نمودم از حد حصر بیرون  
 بود و در یکجا اجلاس نمودم ملازمان شاه بندر را فرما خوا اموال ایشان انعام و  
 اکرام فرموده هر یک را منصب و جاه خود مستقل کرد و انیدم و غلامان و خواص  
 اورا نیز نوازشات فرمودم و یکی را از خود خورشید کرد و انیدم و جماعتی که بقرب  
 ما در برهمنان بیاری من آمده بودند از زرقاش و سایر اموال هر یک را بقدر  
 حال دادم و قدر خواستم و تحفه و هدیه بسیار از قماش و سایر اموال نفیس و جواهر  
 شین و جناسل لایق بجهت بادشاه و امر او در او زرباری بجهت هدیه خدمه  
 تکره و ما در برهمنان و کیشان با تحفه های بسیار تهیه نموده روز دیگر به بخانه  
 رفته بدایا و تحایف کنز انیدم و مسجد خلعت پوشیدم و از آن جا بشهر رفته خدمت  
 بادشاه مشرف شده پیشکش خود را کنز انیدم و بعضی رسانیدم که شاه بندر را  
 بدعتی چند ستم نموده که باعث بدعت است لیس نیست که بقربان واجب الاذعان

آنها بر طرف شوند لهذا پادشاه از رحمت از ویاد جاوه و حرمت من خلعت و  
 مرکب شفقت کرد و بعد از آن بدان استقلال فارغ البالی و مرفدا کمال بان ماد آسمان  
 شرف و اقبال دست زنا شوی خورد امن وصال بکیر بکیر زده بطاعت و عبادت  
 این و تنعال مشغول شد میوه همه روزه خدمت لایق پادشاه و سپاه میگردیم  
 و شاه در نسبت من شفقت زیاده میشد تا بشرف مصاحبت رسیدم و هیچ امر  
 بی مشوره من نمیگشت شهریار خدا و انا هست تشویش خاطر می که داشتیم آن  
 بود که منید انهم بر سر برادرانم چه آمد تا اینکه بعد از سه سال قافله از تجار به کنار و یا  
 جمع گردید و غایب که از زیر باد می رسیدند و راه و داشتند که از راه دریا بولایت  
 عجم روند شهریار او ستور حیان بود قافله که بند می آمد که خدایان ایشان که از معانی  
 می آوردند ورا تکلیف صیانت میکردند و روز و یک روز من میهمان ایشان میشدم و  
 اموال ایشان را باز دید نمود و عشرت میکردم و حضرت رفتن میکردم چون اهل قافله  
 بقاعده مذکور مراد دیدند مستدعی صیانت گردیدند میهمانی ایشان رفتند در آثار  
 باز دید اموال ایشان برادران را دیدم که در سلاک چاه و شان خدمت میکنند  
 و بجهای باید بدوشش و بغل می آورند و چنان دست و پامیزند که  
 غلامان با اخلاص را مقدر نباشد از دیدن آن همه بیت و غیرت و استیکر شد  
 با خود گفتیم که از فرقت مردمی دور هست که تو در دولت و نعمت باشی و برادران  
 بر حمت و محنت باشند در وقت مراجعت به خانه ایشان را بهانه با خود آوردم  
 و چنانچه باید و شاید مهربانی کردم و مریک را بعمل از اعمال شاه بندری که مناسب  
 داشتیم باز داشتیم و همه بی تراید جاوه و فرزندان ایشان کما شتم و باز این دو بد طینت  
 پاسبان دولت خود داشتند ————— قصد قتل من کردند فافل  
 از این که طریق خرم و احتیاط را مرعی دارم چون دزدان با تیغ بران بر  
 بالینم آمدند سخت این سگت با وفا و موشیایر برایشان حمله کرد و  
 کشتگیان از هر طرف برایشان رنجیدند و ایشان را گرفتند شهریار او بیکر طاقتم نماید

اما بر قصاص نشان راضی نشدم خاطر بر جبرشان قرار یافت لهذا در قفسها ایشان را  
راندیدم که در مماندر نظر م باشند و نه از دوری ایشان مشوش و نه از کید ایشان در تشر  
باشتم شکر یار اولت و زحمت ایشان و عزت سکت را موجب امنیت و احوال

بلیکیت

اگر گشتی در جرم بخشی روی سبر آتایم | بنده را فرمان نباشد هر چه قرار آید

در ویشان بر مردمی و مردوت انجوان مرد پاکدین آفرین کرد و از دست آوردن  
آن دو از ده دانه لعل ر بهساک که در قلاده سکت نصب کرده بود پرسیدم  
گفت شکر یار اعمرت در از با و دشمنت باش خود و در سوز و گداز با و در ایام  
شاه بندری بر فراز قصر فیعی که بر سر در خانه ساخته بودم صحبت کسب هوا  
و تفریح صحرا و دریا نشسته بودم و بهر جانب نظر میکردم ناگاه سایه وونق  
دیدم که در بیابان می آمدند و در بین را طلبیدم و نیک ملاحظه کردم موضع غیر  
متعارف ایشان را یافتم و اولان بطلب ایشان فرستادم چون ایشان را آوردند  
عرض کردند یک نفر دوست با زنی و طفلی کفتر زن را بجرم فرستند و فرور ایبانا  
آوردند چون آمد در آید جوانی بود در سن بیست سالگی خط مشاک فلش نو و مید  
اما یک حشارش از تابش آفتاب تیره و تار شده و موی از اطرافش فرو  
رخته آشفته و زولیده و ناخنان مانند چنگال سباع دراز شده آستین جامه بالا  
کرده و دامن قتب بر کمر بسته بهیتی غریب و وضع عجیب مرا از آن حال حیرت افروز  
در پرسیدم ایرواز کدام بلادی و این وضع را هرگز ندیده و نشنیده ام سرشک از  
دیدن فرور ریخت و در دامنم آویخت و گفت ای کجوع کجوع فی احوال تشاره کردم  
تا خوان و شربت و طعام آوردند و لداری بسیاری کردم اندک شراب طعام  
خورده میباشم که دید و در آتای آن حال خوانان حرم کتیه چپند  
آوردند و عرض کردند که لطف مخصوص کنید و ببیند این دو نفر از کجا میسرینند  
چون سر کتیه را بگردانید هر کدام عملوا از یک قسم جوهر بود که بر دانه خراج ملکی بود

محبت ترا نخبه هر که ام از یکدیگر بهتر و نفیس تر و جنس معدن دیگر چون آن جوانمرد  
 آمد گفتیم از برای خدا بیان سخن اینهارا از کجا آورده همانا که در کتب فارون راه برود  
 گفتیم چنین است لیکن حکایت من بسیار غریب است اصل من از ولایت  
 بایجان است در روز جوانی از یار و دیار سختی و آزار بسیار دیده و مدتی  
 زنده در کور بوده و بار بار با تن بمرک در داده و بدین حال از جهنم دنیا گذشته و طلب بلا  
 سخته و مکنه هلاک کسینجه گفته مفضل از آنچه دیده و شنیده بگو گفت پدری داشتم  
 صاحب مایه وافر تجارت پیشه گویش و شکرش از برای دنیا کاه در آب و کاه در  
 آتش و فرزند دیگر ندشست لهذا هست تربیت از بهر من کماشت چون من  
 من نشان زده ساکنی رسیدار او سفر بند کرد و مرا من ز با خود برو هر چند باور  
 و یاران گفتند که هنوز وقت سفر این پسر نیست مسکینت گویامی بنمیز که اجازت  
 فراسیده و خدا و انا هست که بار دیگر دیدار او به بنمیز یا کجاست او میرم که اگر عمرم  
 باری خود او بر سرم باشد سخن مختصر چون در آن سفر بند و سستان رسیدیم  
 و مدتی در آن بلا کردیم فروخت خود را کردیم آنچه بود متاعی چند خریدیم  
 که باب بلا و زیر باد بود و از آنجا زیر باد رفته آنجا نرسیدیم خرید و فروخت  
 کردیم و از آنجا نیز عزم فرنگ کردیم و بدینا نشسته بعد از آنکه بر روی آب  
 رفتیم ناگاه باد مخالف برآمد و باد و باران و طوفان ز ما کشتی از کف اختیارنا خدا  
 در روزه و شب از روز بعد اضطراب بر روی آب بهر طرف می رفتیم و آسایش  
 ندیدیم تا آنجا بر کوهی خورده در بیم شگفت و با یکی مال و هوای و گشته در آب  
 ریخته و غرق محیط هلاک شدیم بعد از آن دیگر ندانستیم که حال پدر و دیگر یاران  
 چه شد و خود به سختی پاره رسیدیم و سواران کردیم و دل ناگرم کردیم و بدین  
 از رحمت و شفقت بسیار بعد از سه روز و یک آن سخته بر کل نشست در حالی که  
 سستی ندانستیم که ضبط خود کنه باری بهر شفقت که بود خود را بخار کشیم و بر زمین  
 افتاد و بیوش کردیم و بار دیگر بیوش آمدم و از دور فریادم خود را بدان جان

رسانیدم و چند خانه فی سبته دیدم و جماعتی مانند قطران سیاه برهنه و عریان کجا  
 تپاه و آنزعه نخود و بود آن جماعت آتشی برافروخته بودند و سخودنبر بیان میکردند  
 و میخوردند و غالباً اکثر خوراک ایشان نخود بود چون در ابد انحال دیدند اشاره  
 کردند که تو هم سخودنچین و بر بیان کن و بخور من نیز منشی نخود بیا که با آب شیرین خور و  
 در گوشه خوابیدم چون بیدار شدم هر چند انجماعت خواستند که از من احوال پرسند  
 من زبان ایشانرا فهمیدم باری آتش را در آن جا برود آوردم و روزانه  
 و بگرد و بر آورد و منشی نخود با خود بردم بامید آنکه شاید با دانی برسم و  
 چون آن روز و شب راه بریدم بسیار باینکه از حدت حوا مانند دشت محشر بود  
 بود و طائر خیالی ز سیم سوختن پروبال طیران نمودی و هیچ کجایی از ضعف تشنگی از  
 ناک آن داوی سبر نیاوردی و بخور یک روان چینی ندیدم سه روز و سه  
 شب با صفت و تقب سوخته جگر و تشنگی نقد روان جان در معرض تلف آن  
 محنت ساختم و بدان شست نخود و معاش میکردم تا اینکه در روز چهارم از دو حصی  
 فلک فرسایدیم و بعد از آنکه بوی بسیار چون نزدیک رسیدم قلعه دیدم حصی  
 چهار فرسخ بود سر بر فلک مگر کشیده و تمام از ناک و ساروج بود هر چند چهار  
 طرفش کردیدم سوا می کردیدم از دو تخت ناک رخام آن نیز مقفل به قفل  
 که بر یک برابر آن شتری و تعجب نمودم که این چه گونه جای است  
 که ناک و تبلی رسیدم که مانند سره خاک سیاه دشت همین که بر فراز تل بر آمدیم  
 و سالک طریق حیرت کشتم در آن سو مو او شهری بنظر در آوردم که شرفه ایوان  
 او با قصر کیوان دعوی همسری میکرد و برج باره اش معمور و آراسته و عیب  
 نهدام بر سبته و حدش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق بالا کلام از سرفتم  
 بیاخته بجانب شهر شافتم چون قدم از دروازه درون گذاشتم بوسم الله الرحمن  
 الرحیم و کفتم مدعی دیدم بر فراز صندلی نشسته لبس لباس فرنگیان چون مرا  
 لباس را برهنه نمود و بوسم الله شنیدم را پیش طلبید فرمایش رفتم و سلام کردم جواب

سلام نیز زبان فصیح باز داد و از احوال رسید گفتم امیر و حالا محل سوال نیست که من  
 بتقریر قوت ندارم گفت که سینه گفتم بلی گفت پیشین فراوانشتم فی الحال سفره نان  
 با مرغی بریان و کوزه آب سردی حاضر کرده گفت بخور چند کجکه آخواهی چون اندک  
 نمانی و دم آبی خوردم از خود رفتم و تا شب بخورد بودم چون در شب بهوش آمدم  
 امرد طعامی مهیا داشت پیش آور چون از خوردن فارغ شدم چون دوستان  
 مشفق از چگونگی احوال پر رسید آنچه از قضا بر سر آمده بود از محنت دریا و مشقت  
 صحرا و نقصان مال و انجبت حال و رحمت جوع همه بیان کردم گفت احوال  
 چه اراده داری گفتم در این معصومه چند روز یک حیات باقیست خواهی بود زیرا که نه  
 تاب سفر دریا و نه زاور احوال بلای از آنجا بفرم همین دل پر خون و پایی بر آبله دارم  
 نمیرم و گفتم مصصر عمه چو فردا شود فکر فردا کنه چون آن مرد را مهربان  
 یافتیم با سایش آتش را گذرانیدم همین که صبح شد خواستم که عذر مهربانی آن مرد  
 بخوابم و داخل شهر شوم آن مرد گفت فرزند چون تو مرد عجم و حق دینی بر من داری  
 لهذا ترا ایستادگی فرزند این شهر جایی تو نیست از من بشنو تا بدام بلا نیفتی هر  
 خود گیر و برو داخل شهر شو و اگر برای تحصیل مال شهر خواهی رفت امروز هم  
 صبر کن احوال برو برون این حجره بلی و کلندی و غربالی و توبره هست بیرون  
 آرتا کبکوم چه کنی با خود گفتم ای وای بدام طرفه کسی افتاد ای که نان شب را از دست  
 کار میفرماید باری علاج ندانستم برون رفتم و آنچه گفته بودم بیرون آوردم  
 گفت آن تلی که از دور می بینی گفتم در روز بر آن گذاشتم کفچه پر و بجان آن تل و چند  
 مت مبر فراز بر آن و خاک آنرا بجان و بجان انداز تا کیزد عو کوی بهم رسد بعد از آن  
 هر چه کنی در غربال بریز و بپسین آنچه در غربال بریزد در توبره ریز چون پُر شود  
 بیارتا کبکوم چه کنی من بجز از اصل مطلب چون بدامنجان رسیدم بگفته او عمل کردم  
 جواهر و افری در آن خاک ظاهر شد که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک  
 فرصتی آن توبره را بر کرده و چند دانه ریزه آنرا پنهان کردم و توبره بدوش

کشید و بر آورده آورد و مرا نبرد بازمانی و پاره میبود بزود من آورد و گفت آنچه از جواهر  
 آورده آن مال تست است این گوشه را از من بگیر و تا زود است سرخوشی گیر تا  
 کسی ترا در نیب نماندیده است خود را بجائی رسان و جان خود را از این بلا برهان گفتیم  
 ای پدر گیرم که من چندین جواهر دارم تن نهادم در این بیابان خوشنوا را بچه کار من  
 میاید که سوز و تشنه بجار و مر سرد کف و جان در معرض تلف بس نسبت که این  
 بار نیز بر دو چشم باشد بیست در بیابان خشک و ریک روان <sup>در شلغم</sup>  
 پخته بزرقه خام <sup>در آن</sup> در وقت خوب با یحیوان جا بل من آنچه توانستیم گفتیم  
 مرصعه تو خواه از سخنم بیدگیر و خواه طلال <sup>در آسمان</sup> که پامی که نینداری <sup>البتة</sup>  
 داخل شهر خواهی شد این اکثر را بگیر و چون بر سر چار سوق رسی در می  
 سپیدی در صورت من خواهی دید او برادر من است <sup>انگشته</sup> را با او داده تا شاید  
 او در باره تو فکر کند زیرا که در اندرون شهر و ادوستی نیست مباد آتش شوی  
 در بنهار آنچه گوید شنو و چنان کن که خود را با <sup>چسپالی</sup> انگشت قبول بر دیده  
 گذاشته و انگشته را گرفت و او را در حال کفتم و بشهر رفتم دیدم شهر آریسته و پیرایه  
 زنان و روان در بازار آمد و کان نشسته <sup>ظرفی</sup> از عسرق و شراب  
 و کباب در میان گذاشته <sup>بهر</sup> کفتر زن برخاسته بر شوهرش جامی میداد و  
 می نشیند مردان با مردان و زنان با زنان بیع و شری میکنند و همه لباس  
 سهل و زکات بار خساره لعل رنگ چون من داخل بازار شدم یکی مرا با یکدیگر  
 میزد چون میان چایوق رسیدم از راه عام دیدم مجال گذاشتن از آنجا نبود  
 بگوشه ایستادم همین که روز به زوال رسید از راه <sup>الکشد</sup> شخصی را که مرود و او <sup>بانشان</sup>  
 داده بود دیدم بر فراز صندلی نشسته و بر عصای وضعی تکیه زده محاسن سفیدی  
 بر سینه فرو گذاشته پیش رفتم و سلام گفتم جواب سلام داده تند تند در من <sup>خجرت</sup>  
 و گفت ای پسر چگونه بدین مکان رسیدی مگر برادر کردن <sup>گشته</sup> مرا ندیدی <sup>گفتم</sup>  
 در <sup>گفته</sup> است و بودم او مانع و خول شهر کرد دیدنش <sup>دوم</sup> زیرا که <sup>انقدر</sup> ریاضت کشیده

بودم کہ مافوق آن متصور نیست لهذا این اختر را سجدت شما نشانی فرستاد و  
 است آنم و سجدت متفکر کردید پس مرکب طلبید و سوار شدہ مرا نیز با خود سجانہ بردہ  
 خانہ را دیدم چون بہشت برین عمارت با تکلف و اسباب اثاثہ بزرگانہ و خدمت  
 بسیار باری تابست و در خدمت او بودم و در خدمتکاری و مہمانواری کوتاہی  
 نکرد و تمامی سرگذشت خود را تقریر کرد و مہاسف بسیار بر حال من و لشکار کرد و گفت  
 ایجا ہل انہا ہمہ سہل بود و خورابا این طلسم چرا انداختی گفتہ امیر و خدا لغت اللہ  
 کہ مرا از حالت این شہر آکا دکن تا بدانم سبب اینمہ منع تو و بر آوردت چیست گفت  
 فرزند بدانکہ این شہر ہمہ کافر و شیطان پرست اند و بادشاہ ایشان فرعون  
 عصر است و بسیار مغرور است و معتقد دستورات ایشان نیست کہ چون غریبی بدین  
 شہر وارد شود اورا کسی در منزل خود جا نمیدہ تا بہ پادشاہ عرض شود چون اورا  
 سجدت بادشاہ عرض کنند بنی دار و شیطانے در جوف آنجا گرفتہ شکل مسکین  
 و نام و نسب ہر کس را میگوید و نہیب ملت اورا فاش میسکند مگر آنکہ کہ مضامین  
 اورا سجدہ کند پس بفرمان آن پادشاہ آنقریب بسجدہ آن بت میسفر مانید ہمین  
 ہر کس در این شہر شی را بر وز کند و باز از این شہر بر حضرت بادشاہ و آن  
 شیطان کہ راہ بخورد فرود آید و زمین رو مسدود است زیرا کہ ہر گاہ ارادہ رفتن کند آلت  
 شناسل او دراز میشود و بر زمین میرسد و از رفتن باز میماند و این ہمہ بہت  
 کہ ہر کس سجدہ بت کرد اگر او خواہد اورا کتھا مسکین من گفتہ امیر و مسن خود از جمل  
 حیلے باقضای کردون بدام افتاد و امکا لاری از تو باید اسخہ فرمائے من سجان فرما  
 کنم و بحر رضای بقضای خدایت گفت فرزند خوب فکری خواہم کرد کہ رسوا  
 نہ شوی و آزاری بخشی و چند روزی کہ حیات داری بغراعت بگذران دست  
 اورا بوسہ و ادم و زبان بدعا کشاوم بعد از ساعتی سر بر آوردہ گفت فرزند  
 خوب زنی بچہ تلو بہرسانیدہ ام گفتہ آن نیست گفت دختر وزیر عظیم کہ در حسن  
 کمال بنیظیر و در سن پانزدہ سالگی است گفتہ وزیر عظیم دختر ہمچون من کے دہا گفت

فرزند رسم انبوی لایت چنانست که هر کس بت بزرگ را سجده نماید بی مضایقه اگر  
 غریب باشد اگر دختر باشد باو شاه باشد مضایقه نمی کنند و بجهت تالیف قلب باو میدهند  
 و من همه فی الجمله اعتباری نزد ایشان دارم ترا منور زنده و نشاخته اند خوب واقع  
 شده که فروار وزیریت که باو شاه و سپاه او عهدهت زیارت تنگه میر و ندان نیز  
 برویم و تو میباید مضیحت وقت تقیه کنی و بی مضایقه بت را سجده کنی انشاء الله کار را  
 بجهت عاقل و دوازده محفظه باشی و عاقل گفت که دلیل چنان در حالتی چنین بمن  
 مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بجا فرستاد و لباس فاخر  
 داد چون بجای آمدم آموزه سوار شد و مراست بر کسی نشانید روانه بجایه شدیم و آن  
 بجایه در کنار دریا واقع بود و بر تیب وزیریتی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر  
 است و خلق آن شهر از مهفت مساله تا مهفت و ساله علی و ادلی در آنجا حاضر همه  
 مسکن و پامی کوبان دختران خورشید سپاه پسران یوسف نقاد و هر طرف  
 صف زود و سیر و صفاهد بهیت به کله خان جمله در صفا و حضو و چشم  
 بد از جمال بچیان دور به سیرکنان رفته تا بجاییکه باو شاه و او را بخدمت بر همین  
 بدوزانومی ادب نشسته بودند سر بار بر نه کرده کوشها بر آواز بت داشتند من چشم  
 تعلیم کورنش و تسلیم نموده بت را بظاهر زمین بوسیدم و دست بر همین پادشاه را  
 هم بوسیدم و وعده و امن وزیر اگر فتم و طلب دختر کرده پادشاه از آموزه پرسید که  
 این چیست و از محیا آمد و هست گفت از خویشان من است بامید زیارت بت بزرگ  
 آمده است و احوال دختر وزیر را دیده و مایل او کرده و چون بدین در آمده التماس  
 وار که وزیر با پادشاه بغلامی خود قبول کند باو شاه فرمود امر بت بزرگ فداست  
 فی الحال بر همین رشته سیاهی کردن من کرده بیای تحت بت بزرگ آورده سجد  
 فرمود و حقیقت گفت او از می اجوف بت بزرگ بر آمد که خواهی زاده خوش آمد  
 از محبت ما امیدوار باش مرکز از خلائق بر آمد تمامی برخاک فتاوه صدق صدق  
 گفتند باری پادشاه خلعت داد و نقارخانه را خواستند و آواز بلند شد که خبر را

بت بزرگ نظر کرد و دختر وزیر را با و داد و آن روز تا شام در تنگد بودیم و  
 محل شام با وزیر پادشاه و برهمن و جمعی از کشیشان سوار شده سخانه وزیر رفتم و  
 زینت تمامی بر سر روی و حنجره در آوردند و کجاست پادشاه حاضر کردند حورا  
 و شی را دیدم که نظیرش نبود کشیشان بر سر و کیش ایشان دختر ابامن عقد بستند  
 و پادشاه سوار گشته رفت و بان پری بیکر خلوت نموده بوصول یکدیگر رسیدیم و  
 صباح بیابوسن دشا رفتم و مقرب پادشاه شدم و پادشاه انعام در بار دهن  
 مسکیر و اگر چه مرا احتیاجی نبود وزیر که حنجره کنج و گوهر بسیار داشت انقضای  
 بحال و نیم بدان و تیره میگذرانیدم تا دختر حامله شد و روز وضع جن میارشد و آزا  
 میکشید و من گریه میکردم تا سه روز و شب در میکشید ضایع گشت و فوت شد من  
 گریه بان پاره کردم و بیالین نشسته میکردم که ناگهان از طرف دیگر بیرون بلند شد و زنان  
 بدرون می آمدند اما همین که میر رسید من بر سر من میزدند و می نشستند بنوعی که  
 نزدیک بود که وزیر کون آنها گشته شود که ناگهان شخصی از پیش گشت گریه بان مرا گرفته  
 باز پس کشید و زنیان بلا بجناب برد چون دیدم همان مرد بود که مرا کتبی کرده گفت  
 چه میکنی گفتی انظار میدانی که چه پیکانه کوهری از دستم بدر رفته غنبر کرده گفت  
 حالا بمرگ خود گریه کن روزی که میگفتی که چرا با این شهر آمدی میگفتی علاجی نه استم  
 اسحال بهمین علاجت و من نمیدانم که مطلب و حقیقت باری مرا بدو سخانه  
 آورد دیدم که پادشاه و امرا و برهمنان و تجاران و سی و سه اصناف شهر جمعیتی کرده  
 بودند و اموالیکه منسوب من و زن من بود تمام را میان ریخته و دلایان قیمت  
 میکنند و هر چه بر کس میخواهد برداشته زرمیدانند تا که تمام آنها را نقد کردند  
 بعد از آن جواب از آن زرخیده در صندوقچه کرده من و او داد و صندوقی از  
 آن وقته برایشی بار کرده اشتری حاضر کرده و مرا بر آن سوار کرده صندوقچه را در کنار  
 گذاشته کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق تمام و بچویان  
 و تنبیت کویان از شهر برین آوردند و از همان دروازه که روز اول داخل شده

بودم مرد در بان که مرا با خیال دید آه از دل بر کشید و سر شک بر رخسارش و دیدم سرش  
 آمده گفت ای بد بخت بر کشته اختر اگر آن روز پند من می شنیدی کی باین بلا مبتلا می  
 گردیدی باری خیال کن من کجا و ماغ حریف زون یا سخن شنیدن و دستم و نیت  
 که مال کجا خواهد انجا میدتا آنکه بدان حصار رسیدم که در اول روز دیده بودم بر همین  
 کلیدی از حیب بر آورده و قفاها از آن در کشود و صد نفر جوان زورمند سعی تمام  
 در راباز کردند و نقش و صند و تپه جواهر و صند و ق طعمه مرا بدرون بردند و زیر درم  
 آمده میگفتند ای جوانمزد روزی آید و روزی روند این زن و فرزندت و اموات  
 آذوقه چهاروزه هست بخور که ثابت بزک بفریادت رسد خواهستم که از جامی درایم  
 و آنچه باید بخوریم آنم و عجم میشن زبان عجم گفت که ساکت باش و خدا پراهمد خواه  
 و حرفی نگو که همین دم میوزانندت کسی تقصیری در باره تو ندارد و قضا اینها را  
 میکنند باری مرا در انجا گذاشتند و خود بیرون رفتند و در راستبند من از بیدار  
 سر زانوی عجم نهادند که بسیار می کردم بگو که گذشت انقدر حدت هوا و کرم و تقصیر در  
 من اثر کرد که نزدیک شد که نفس منقطع کرد و دس از جا برداشته نظر به طرف کردم  
 استخوان پوسیده و کنده و صند و قفاهای زر و جواهر و جانوران بنظر در آوردم از  
 محقر حبه نکی می چند بر آن نفس و خست و زیزوم و فقر ای آتش با استخوان افتاد  
 تو که نمی توانستی ز امید چرا حمله شدی و بهر طرف دویدم که شاید پناهی بگویم که از  
 تابش کرمانجات یا بزم نیافتم و آن روز بدینوال گذشت و شب نیز از بیم هوا  
 و دوام خواب و آرامند استم زور دیگر را بیم بد انقرار گرفت که صند و قفا  
 پوسیده را جمع نموده در پایان حصار و اجای که تابش آفتاب کمتر بود بر بالای  
 هم که از دندانک سایه بهم رسانیدم و در هم در طرف شمال بسایه اس می نشستم و  
 شب را بر بالای ش می خوابیدم و قنای آب که مرا از یک طرف حصار جاری بود چون منبع  
 جستم بقدر همین آفتاب بهفت جوشن بر دیوار حصار که از شک و ساروج بود  
 نصب نموده بودند باری بدان آب آذوقه مذکور در کتب باغ حصار چند روزی

بسر کردم قریب بچهل روز نوشته ام تمام شد مضطرب گشته بدکاه قاضی کا حاجت  
 سناجات کردم که خداوند اوقادور پرحال و لم یزل لایزال اگر عمر  
 چیزی باقی مانده است بجائی یابنانی برسان و بنیت است بقدر زندگی  
 هر کس اسیر است از فکر آب و نانش ناگزیر است و اگر یه بسیار کردم خوابم  
 در بود و وقتی بیدار شدم آواز دادم شنیدم که مرده آورده بودند و من بخود فرودم  
 تا در البتہ رفتند و آهسته پیش رفتم از قضا دومی مرده بود وزن پیری همراه  
 او آورده بودند و صندوق اطعمه نیز مراکب امش بود کفتم ای دل مصیحت وقت  
 آنست که این عجز در اجبشی و آذوقه او را متصرف شوی که خدا برای تو رسانیده  
 است پایه صندوقی را بدوش کشیده بیالینش رفتم و آن زن سرخود فرود مرده  
 بود مرا دید چون از تابش آفتاب عفونت هوا زخم متعیر شده و مهیت و کون آن  
 زن رسید و نا از جا صند آن چوب را بر سرش گذاختم که با سناجات فریاد  
 و صندوق آذوقه اس را متصرف شدم و هنوز آن باختر زیده بود که با مرزاق بود  
 و مار و خالق لیل و نهار تازگی دیگر رسید و هیچ ماهی نبود که در رزق منی کشود و چون  
 که سه چهار ماهی گذشت روزی بقضای حاجت رفتم تا زمین دختر می دیدم  
 بسن شده ساجی همچون آفتاب نور لبس لباس امر ازادگان از آنجا که قسمت ازلی  
 بود بعشق گرفتار شدم و او چون مرا دید بغر کشید و از غایت و اهمیت بهوشش که دید  
 کفتم ظلم دید یک چه کردی که این حب نبات آب شد پیش و دیدم دور بر کشیدم و  
 بچنگل کصار بروم آبی بر رویش زده بهوش آورد و چون چشمش کشود باز و اهمیت نموده  
 از جا حسته که بخت کفتم خوب بجالی نمیرد و او را آنچه واکند است تا ما هر روز  
 می دم و از دور برابر او می نشستیم و طعام می خوردیم چون چند روزی گذشت دیدم  
 که از آریا و نمیرسانم و اطعمه و افرو می دارم اندک را می کشد نان طلبد نرم نرم بخود  
 خواندم و طعام و لیبود و غیره با و خوراکنیم و زبان خوش و رفیق بجای می خورد  
 بر دم و از احوالش رسیدم گفت دختر و کمال الشاطننه با و شاه ام و نافر و لیبود

خود بودم چون شب زفاف رسید پس عمم را در و قولنج پیداشد و مرد و مرا همراه  
 آوردند و گفت تو کیستی احوال خود را شرح دادم کفتم ای نازنین خدا ترا برای  
 من فرستاده او ساکت شد و چند روزی با او چهاراد و مواسا لب بر دم تا او  
 را مسلمان کردم و واقرا زنا شوهری از او گرفتم صغیر است تسلیم دادم و صغیره گفته  
 دست در کرد و نفل در آوردم و بان حور و مثل در آن جهنم دنیا مدت سه سال  
 بسر کردم و در سال سوم سیری آورد و کار ما آن بود که همه روز بجهت دفع بیداعنی  
 در آن حصار میگردیدیم تا اینکه طفل هم دو ساله شد و از شیرش باز گرفت روزی  
 کفتم این تا کی مداین زندان خوایم بود گفت مگر خدا می عالم نجات دهد مرا  
 از کفایت او رفت پیداست که یه یار کرده بخواب فتم و در خواب همان معامله  
 را دیدم که می رسیدم و شخصی میگفت از مرآب بدر و یار من از شادی بر بسته  
 باز ن کفتم او بجنبید که این کی میسر شود باری بهت بر آن کما شتم و فکری بسیار  
 کردم آخر ایسم بر آن قرار گرفت که میخوامی که در صندوق تا بولها بود جمع کردم  
 شاید که لبیب آن کاری تو انتم کرده وزن را بنیج جمع کردن فرمودم و خود هر  
 روز از صبح تا شام اکثر بهمانیز در آن آبشار نشسته سخن را میگذاشتم و لحنان شک  
 برو میزدم که دستم از حس افتاد تا اندک رخنه در آن میشد و گاه بود که خون منی میخورد  
 شکست و زره از آن سد بلاد دفع نمیشد تا یکسال کار این بود تا آنکه سوراخ منی بهم رسید  
 که توان بیرون آمد پس آنجا سهر یک جمع کرده بودیم آنهارا <sup>در این</sup>  
 جامهای خود کرده بان امید که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار شویم چند  
 روز بچه زنده باشیم بفرغت و عیش گذرا نیز بشی توکل بر خدا می نگاهدارند  
 نموده از آن سد بیرون آمدیم و هر چند کیه را حمل کرده و طفل را بر گردن گرفته  
 سر در بیابان نهادیم بر اسان دلا حول گویان یکماه و چند روز بهت که شب و روز  
 راه آمدیم و کاهسی غلف و کاهسی کباده و برک درختان خوردیم و از ترس جان به  
 هیچ آبادانی نرفته ایم اینست احوال من و اموال من اسکال و روت از نیست

شهر یار اولم بر احوال انجوان بسوخت و او را نگاه داشتیم و همت بر ترقی احوال او  
 گذاشتیم و بعد از آنکه او را از همه جهته آموخیم و منظر سراسر کار خود نمودم و در هر حالت  
 انیس و حدیث خود ساختیم و زشتی تصاحب با شکر آده به رسید و بعضی در طقوس  
 رفتند و شایسته بودیم بجز آنکه از رحمت ایزدی پیوست و عیش بر من منتقص گشت و  
 فرنگ مرا خوش نمی آمد بخداست با و شاه عرض کرد و شاه بندری را بجهت انجوان  
 گرفتیم و خود حضرت طلبید بر اوران و سکت را بهین و سوزید از هم ولایت عجم  
 رسیدیم بجهت آنکه کسی را اطلاع بر ما می افعال بر او را نم واقع نشود و تنگ سکت پرستی  
 بر خود پسندیده بدست گرفته و در عجم می آید و تا حال که بدالالت و رفقت این پسر خدمت  
 پادشاه مشرف گردیده احوال خود را بیان کرد و ما از خواججه تراوه پرسیدیم که تو از  
 مردم کدام ولایتی زمین بوسیده و زینهار طلبید و بعد از آن گفت شهریار  
 دولت پیر و الت مستدام با و کینه عاجزه از اهل بیت وزیرم که قبل از این پادشاه بر  
 آن پسر بیگانه گشته نموده حکم بر حبس او فرمود و سوای من فرزندی ندانم بر خود  
 لازم ساختیم که با شما کوشم و بچنان از یاران بایران رفته ام و راستی است  
 آورده ام تا شما را معاینه نماید و صدق قول پدرم به زندگان و الا حاد ظاهراً کرد  
 و از تقصیر او و گذرد و دیگر امر شایسته است چون ظاهر شد که او حمت وزیر است  
 خواهد آه و در تانگ کشید و بخود کرد و چون بهوشش آمد گفت در بیخ که برنج بهیوه  
 و صنایع بود در بیخ که در آخر پیری را بچ سفر کشیدم و پرده خود را دیدم و کیفیت  
 کامی ندیدم گفت کامت چه بود گفت چون فرزندی ندانم او را بفرزندی نمی آیم  
 این همه از شعبه بازمی روزگار که کی لباس برده بود و رویشان مرا بر احوال آن  
 مرد کار افتاده دل بسوخت پیش طلبیدم و فرود و وصل آنگاه و سن را در  
 گوشه اش گفتیم تا بجهت تسکین یافت و فرمودیم دختر را بجرم بردند و بجهت  
 پدرش سب و خلوت فرستاده و از زندان بگام برده با عزا از تمام بدکاران  
 آوردند و خود تا در بارگاه استقبال او کردند و پرده او را بر سرش کشیدیم و جنبش

بودیم و مجدداً بر مسند وزارت و امارتش متمکن گردانیدم و زمانه مدار ملک  
 بکف کفایت او باز داشتیم و خواهر اخلعت و منصب گران بها انعام فرمودیم  
 شهر را آمین و چو افغان فرمودند و در ساعت بعد عقد فرمودند و دست  
 وزیر را بنواجه دادیم و مدتی خواجه بان دست بر سر برد و ویر و یکدست  
 از او ماند اسخا لپران او یکی ملک الشار و یکی خزانه دار سرکار است اسخا ل  
 در ویشان مطلب از این نقل آن بود که چون شب گذشته گذشت دو نفر شما را شنیده  
 و میخواستند که شاجرات بهرسانیده و دو نفر دیگر نقل خود را بگردانید و چنان  
 پندارید که در چهار طاق نشسته اید و من هم یکی از شمایم و فی الحقیقت من هم

در ویش و محتاج امر بیت

در ویش و غمی بنده اینجا کوراند  
 آنالو غنی تراند محتاج تراند

بیان حقیقت در ویش سیوم یکم

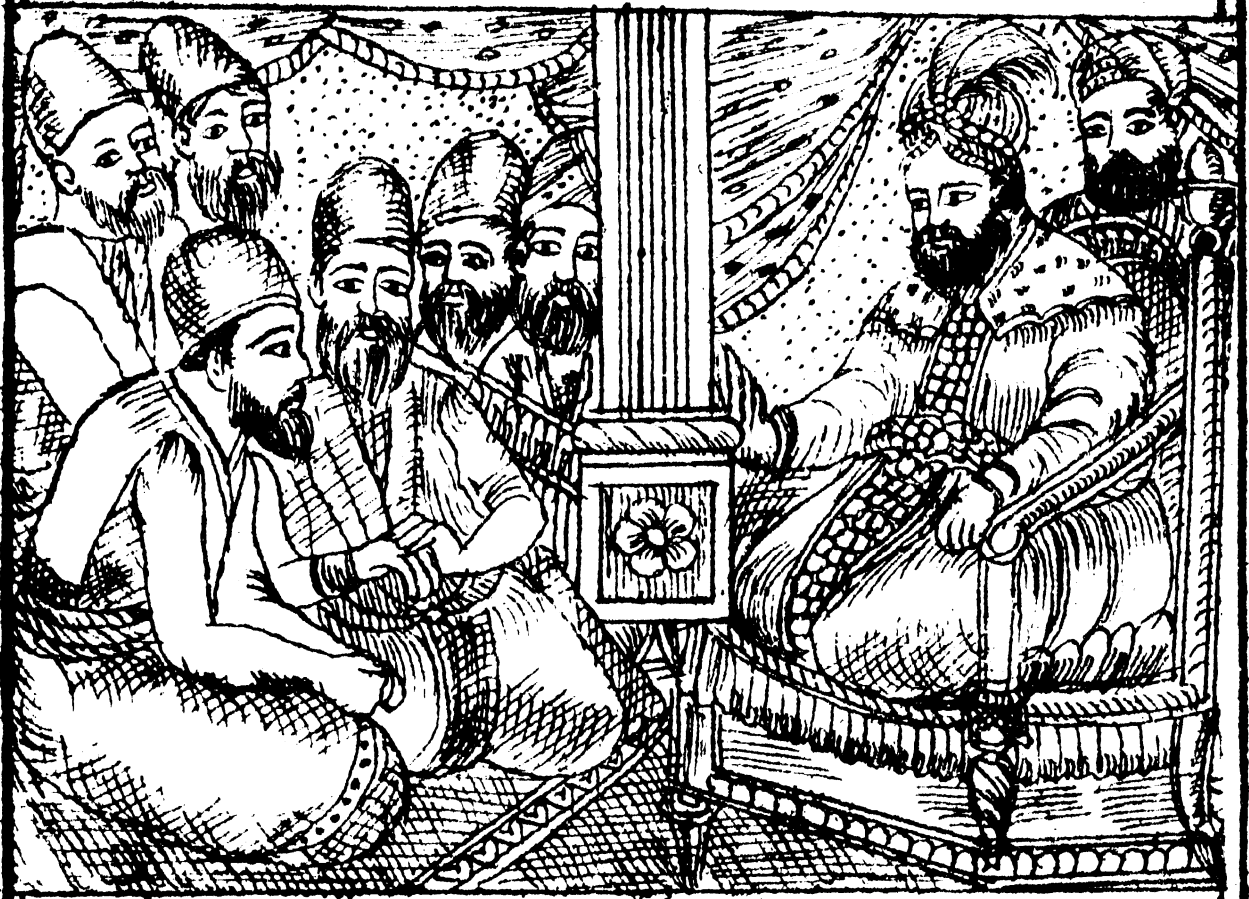
در ویش سوم بدوزانو در آمد همچون ابر بهاران سرشک از دیده باران گفت

شهر باران از احوال خود چگونه که نامم که با ویت

کسی چون من مباد از بخت نوسید  
 مباد از هیچکس سرگشته جاوید

بنده خود مالک مملکت در اول جوانی بر سر یک کارانی سلطنت میکردم روز  
 نشسته و خواص در گردم حلقه لبه جهان دیدگان و دانایان از مکارم اخلاق شنیدان  
 نقل میکردند مثل عدالت نوشیر و آن در کم حاتم که موجب این دو خصالت بنیدیم  
 و دو صفت حمیده نامزیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان نبی آدم بخیر جاریست  
 و یکی از ندیمان حکایت کرد حاتم روایت کرد که او مردی بود از اشراف قتیله نبی  
 طی چون کرم شعار خود کرد و مردمان از هر طرف بگردش در آمدند و سرور قدس  
 نهادند و او بهترین را اختیار کردند از روزی روز صیت کرد و بزرگی او در بیط  
 عالم منتشر گشت از جمله که مهابسی او نیست که نوبتی نوقل بن مانان عرب که از

# تصویر درویش سوم



وقت آن قبیله بنی عامر که معاصر حاتم بود بر سبیل منازعه و محاربه درآمد و لشکری از  
 قبیله بنی عامر و دیگر قبایل گرد آورده بطمع سروری بر سر بنی طے تاخت آورد  
 حاتم چون خبر یافت بجهت آنکه سبب او خون مرده ریخته نشود تنها از میان بدر رفت

و این هم از که مهای اوست نوقل بدون قتال جدال ملک و مال حاتم را  
 متصرف شده در سر پرده حاتم نشست و منادی فرمود که هر کس حاتم را بیار  
 یا خبر او بیار و صد و پنجاه او را بدیم و خلقی متفحص حال او بهر جانب کوشه و کنار پیاده  
 و سوار باسید در هم و دینار مشغول گشتند اما از روز تا شب او را نیافتند و حاتم در  
 غاری که سنجیده بود همین که شب شد و سیر مردی و پیر زنی با او طفل بدرون غار  
 میروند گویا آن مغار مقام مقرری شان بود آتش افروخته بیزاد و راه می  
 خواند زن به مرد میگوید که امروز چرا بیزاد خود نفر و خشمی و نانی بجهت اطفال  
 نیاوردی مرد گفت که نوقل عامری بر سر قبیله طی تاحت آورده و حاتم که سنجیده مان  
 سبب مردم شوریده و آشفته بوی کسی پروای میبیرم خریدن نداشت و نوقل مناد  
 فرمود که هر کس حاتم را بیار و او را نعمت و دراهم و خلعت بکشند مردم اکثر  
 بجهت حاتم مشغول شده اند زن میگوید چه بود که امید استی که حاتم کجا است  
 بنوقل نشان میدادیم و از رویشی و فاقه نجات می یافتیم حاتم این مقاله را شنید  
 همیگر فریاد پیش آنروز رفت سلام میکنند و پیر بعد از سلام می پرسد که تو کیستی  
 و این مغاره پنهان بستی میگوید که من حاتم آنم و بر پالش را می گفتند که ایچو آنم  
 جانم فدای تو باد امروز وقت آن نیست که نام خود را بگویی خلقی بجهت تو سیم  
 میکنند و دشمنی چون نوقل بقصد تو کمر بسته حاتم میگوید که شنیدی و ام که نوقل  
 وعده کرده که هر کس از او بزر و خلعت و نعمت دهد میبیرم که اگر مغرانی او را  
 نزد نوقل ببری تا آنچه وعده کرده تو برسد و مرثیاتی باشد **مصرعه خوش**  
 حالی که و جانی بیاید **آنم و معاذ الله گفته از آن استعباد میکرد و حاتم ابرام**  
 از حد بیرون آخو او را تهدید نمود و گفت که باشاره من عمل کن البته مرا نخواهند  
 برو نوقل خواهم گفت که فلان مرد مراد ظل حمایت خود داشته و میدانی که  
 این برای تو خوب نیست آنم دور مانده لاچار پیش افتاده حاتم بدنبال او روان  
 میشود از قضا در آن وادی نسل بسیار بجهت می حاتم بهر طرف درنگا نوبه وند

دو نفر بدیشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران از ایشان وقتیکه بسپرد  
 نوفل میرسند قریب پانصد نفر و باب آوردن حاتم مدعی بوده اند نوفل خون  
 است خورده بود که آورنده را انعام و بدستفکر میشود و جهان دیده میگوید حقیقت  
 از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت از حاتم میسر شد او میگوید که اینها همه در غر  
 میگوید مرا و پیری بدین صفت آورده چون طلب میکنند و دنبال خلق گریان  
 و سینه کوبان می یابند سخت نوفل می آرند نوفل کیفیت احوال انبیا میسند آمدند  
 سخنهای مقاله شد و معامله روز را تفصیل بیان میکند نوفل از شنیدن آن بخود فر  
 میرود و اندیشه میکند که جان خود را فدای میجو در ویشی میکند و رضای خدا را  
 میخواهد با او دشمنی نشاید کرد و او را ذلیل نتوان کرد زیرا که بخت بلند و طالع  
 مسعود دارد از جای برخواست و دست و پای حاتم می افتد و او را بجای  
 خود نشاندند و نده و از سخن متش می آید و دشمنی چنان بین کرد بدستی مبتل میشود  
 و اشجار را نمره نیکی بسیار است بد بلیست ~~از نده جاوید شد هر که~~  
 سخن نام زیست شد که حقیقتش ذکر غیر زندگند نام را ~~شهر بار چون این شنیدیم~~  
 پا خود تامل کرده گفتند ایدل حاتم بارش سفید و حیات خانه عرب می شهو که دو تو با او  
 زین پیر و پیلیمان فریاشی و از این جنین محروم باشی ز بی تند روی و کم سخنت  
 مدتی در این فکر بودم و عمارتی بنا فرمودم که چهل در و هشت و عمارت بسیار  
 وسیعی بود و سردری بکوچه بود و نقدی بجهت خیرات امر فرمودم که زوند هر یک  
 مشقالی طاروز با اکثر و آن عمارت می نشستم و از سردری تمیمی او غریبی و سالی  
 که می آمد یک عدد زربا و میدادم و از آن خوشنود بودم و باین دستور مدتی  
 سکدرانند سردری در اول روز در آن مکان نشسته خوشنود خوشنود و ک  
 غافل از زینک پیر شعبه باز که ناگاه قلندری از کایت در باندرون آمده  
 شینا شد کشید و او را پیش طلبیدم او دهن خود را پیش و پشت دیناری  
 بدینش و منکندم و عا کفته بیرون رفت و از دیگر درآمد و دینار دیگر و او هم چنین

در بار ایک یک کر و پیه در هر دری و نیاری سیکرت تا باز از اول در که آمد  
 بود و آید همچنان دهن در دست مرا از او بد آمد و گفته امی ناور ویش این اسم  
 لباس بر تو حرام همانا گوشمالی از روی نخورده و خدمت پیری کرده این چه حصر  
 است که تو داری و تذکره فقر شنیده ام که در ویشی اگر فلوسی داشته باشی و  
 او را مهر نه نباشد و در ویشی یافته نشود که با او بدل کند باید و راند از و الا عباد  
 و خواب شب را و حرام خواهد بود و در ویشی است و تو احوال چهل شرفی  
 داری و باز از کدانی دست بر بنداری و من ترا مستحق نمیدانم و چیزی نمیدهم در  
 چون این فقره عتاب آید شنی چشم بجانب من از غضب گردانید و گفت ای بنده  
 خدا اگر من خدمت پیری نکرده ام **قَالَ لَهُ تَعَالَى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا**  
**الَّذِينَ تَبْتَغُوا أَصْدَقًا لَكُمْ بِأَلْيَنٍ وَالْأَذْيَمِ** بخوانده و از گرم بوی نه برده  
 و از گرم همی با خود قرار داده می بنداری که ناست و سلاک که پان منکک  
 شود بر و بصره و از **و جنتی که از خاندان برکت مانده بیاورد بعد**  
 از آن بنشین و نام نیک اندون اگر این چند و نیار در نظر تو قدری دارد و پیش

من قدر و قیمتی نذار و میت

و ریالیم و دیده ما معدن در است	کردست ما نهی است و لی چشم باریا
وزر مارا	بر زمین افشاند و دست بر طرف و این زده بدر رفت کمتر بار
چون آن بادشاه ملک فقر را همچو تنبیهی نمود و بر من فایق آمد و بناخن جو زخم دلش را خراشیدن از مروت ندیدم بعد خواهی بر خواستم و از و نباشی رستم و بکلفت بهر چند که خواستم بر کرد و راضی نشد و این راضی بودم که بهر چند خواهد بد و بد هم دور آخرت می یابد و نمود که اگر فی المثل باوشاهی خود را من سخاوتی نیایم <b>و میت</b>	
و لکن تبلیغ از کسی خوردند کردن مستحکمت	چون شکستی شیشه را میزند کردن سنگلت
این بکلفت و رفت شهر با را سخن اولیای من اثر کرد بهر چند گوشتیدم که بنده یاد از آن فکر مالی یا کم می شد شب روز در بحال غوطه روی خور و خواب بودم تا آخر ایم	

بدان قرار گرفت که بروم بصره و آن دهنتم بکجه دروشش مستود به بصره که که مر او  
 تا چه حد است با وزیر خود مصلحت نمودم گفت عجب از شعور بادشاهان که گفته  
 غلدری بی سرو پا چنین حرکت بی کنند و قول لاطائل و بوج او را کار بندند گفته  
 من قول و را کار نه است بلکه سخن اکابر را حق دانستم و میخواهم که مرا مانع نخوردی  
 که می ترسم آخوا این عقده مرضی مالک کرد و گفت چون عزم بصره کنی چند  
 نفر از سیاحان و خاصان در کاب خود به بر گفته این سخن خلاف رای  
 تدبیر است هر کاد من با خیل و خشمم بهر جا که رسم که خدایان نظر و علوفه و شکست  
 و اگر در این صورت صد هزار گشتش کنند همانا که چشم داشت و وحیدان از من  
 داشته باشد من بشبیه درویشان بروم و از تو میخواهم که بوکالت برجا من  
 نشینی و رعیت را نیازاری و خلق را بقدر توان از خود حشاشند و بداری و این  
 رویه که مرا حنیب جاری است بیا و کاری بیا و داری و اگر بمرم دولت تو باقی با  
 بعد از آن طرح سرو و شکار انداخته او را بجانشینی خود نصب نموده او را به  
 اطاعت و انقیاد او حکم کردم و خود با چند نفر بصحرار فتر و حیدان توقف نمودم که  
 او سرشته تمام مملکت است گرفته همه خلق را مطیع و متقاد خود کرد و این شبی تغییر لباس  
 نموده مشت در رسم و دیناری و چند دانه دشا هواری با خود برداشته بشکل  
 فقر آید و تنها سر بصره نهادم و ملک و بادشاهی را بر جا گذاشته بجانب بصره  
 روان شدم در عرض راه پیشی واقعی نشد که محتاج بعرضن باشد تا روزی که  
 وارد بصره کردیم و چند قدمی رفته بجایانی رسیدیم در میان آکنیابان

### قصه ملکه بصره

قصر ملوکانه دیدم و در آن قصر را از طلا ساختند بودند و از  
 جواهرات گران به کافر صاع نموده بودند کخطراتیاده ملاحظه وضع آن  
 عمارت کرده از آنجا گذشته چون ندیدی راه رفته صدای فتح البایان در خانه بگویم رسید

و از عقب من شخصی دید که امیر و عزیز و امی در ویش سیب و سیبهای میوهان گشت  
 سمی توقف بکن که مرا عرض داشتی هست استاده نظر من کما ششم مردی بود محاسن  
 سفید لبین لباس که خدایان معتبر و عفتکهای مریض و روست چون بنزد یک آمد زان  
 بجز خواهی کشود و گفت ای یار عزیز بنده خدا متکار و رویشا نم و این سالی میوهان  
 خانه و بگیه خاص ایشان است التماس آن دارم که قدم رنجبه فرمائی و منست بر جان  
 بر جان من گذاری و مرا در خدمت مخذوم مقصر نگردانی و چندان برام نمود که  
 مرا شرمند اگر امر کرد و سجانده آورد و باغ بسیار و میوههای گوناگون و میوههای  
 گوناگون آراسته و با بهار و جداول پیراسته آب طریق کلاب روان بهیت

دید و از نکت سزه اش مطلوب است | بانک و غش فرح فرای قلوب

عمارت عالی بنا در میان بناغ واقع بود که نشان از قصه لی قصه بهشت میداد  
 فرش ملوکانه کسرت و مرادبان عمارت آورده نشانید و اگر امیر بسیار نمودنی اسکی  
 قدح چینی نفیقه ای شربت قند و عرق بیدمشک حاضر کردند آنرا و تکلیف تمام  
 بقدر خواهش من نوشانید و کما عتی که گذشت خوانی از نقدیات و حلویات  
 و ناهنهای سیده و میوههای لطیف و اصناف حاضرکی و رزنده و همه در ظرفها  
 چینی و غوری و نفیقه ای و خطائی و دست ستر خوان زر گرفت کسروند و بنها دند  
 آنرا و میریان با من بر سر خوان نشست و بشیرین زبانی تمام آن کو را خور شهلا  
 بکام من چاشنی بخش کردانید چون خوان بروشتند ظرف را از آلاش پاک  
 کرده بخاری گذاشتند و آنرا تا شب در انقل و حکایت و حسن خلق مشغول داشت  
 و در شب نیز چون سفره آوردند و چپ قاپ طعام و قاپ نقره آوردند چون  
 طعام خورده شد ظرفها را از عمارت بدر بردند و بعد از شب پاسی رخت خواب  
 آکا بمانه آفریدند آنرا و مرا تکلیف خواب نمود گفت امیر و خدا ترا جزای خیر و داد  
 و رویشان را این نوع فراس و در خور بهیت گفت ای عزیز بیاری تعلق تو دارد  
 اختیار داری و دو نفر فادم را سفارش نمود که بیدار و از میوهان خبر دار باشی که مباد

حاجتی داشته باشد و خود بخواب کاه رفت و من در دریای کجای غوطه  
 خورده بکجه نمودم و در فکر آن بودم که آیا این مروکیت و این نوع عزیز  
 نوازی اورا سبب چیست خامه دیدار دل صاحب فرست تفکر مراد ریاست  
 آمده در پیش من نشست و گفت ای درویش اینجا را صاحب است بزینت  
 مکارم اخلاق آراسته و از مکاره و معایب پیرسته و این بدل فرموده او است  
 و اینمرد یکی از خادمان و فرمانبران اوست و ادنی پایه العامات و احسان اوست  
 چون این فقره شنیدم گفته اندرویش چو یاد آوردم و مطمئن که دیدم و بخواب  
 رفته بمنکه روز روشن شد خوان سالار فلک که دذنان خورشید را بکنار آسمان  
 جا داد آن مرد منیر بان بنزد من آمد و بساط مهر بانی و خوان منیر بانی بکسر دهر  
 چند حضرت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نور چشم تا سه روز حسب الامر میخند و من  
 باید جاور دیده مابرداری و بعد حسب انخواهش و اراده خود تا هر وقت که خواهم  
 حاکمی چون اراده رفتن کنی مطلبی که داشته باشی یا حضرت رفتن بخدمت بخدمت  
 خود عرض کنم و آنچه فرماید بدان عمل کنم حاصل که آن سه روز بدالطریق آنزد  
 خلیق مرا نگاه داشت و دقیقه از دقیقه ایچی و خدمتگذاری فرود نگذاشت و همه  
 روز آنچه که مجلس حاضری و طعام آورده بودند باز پیش بردند روز چهارم هم  
 که باد شاه فلک چهارم بر فراز سلطنت فیروز کار کرد و در آن روز ربع مسکون را  
 بنور جمال خود منور کرد و پسند آمد و باز بدستور مذکور منیر بانی و مهر بانی مسکون  
 داشت من بشکر اقدام نمود و حضرت طلبیدم گفت ای عزیز مگر از ما ماندگان  
 که خدمتی و تقصیری صادر شده که بر طبع شریف گران رسیده گفتند خدا بخند که  
 از شما بغیر منیر بانی و آدمیت و حسن خلق و مردمیت و از ویاد حسان و نعمت

چیزی که ندیده ام مصرعه

خداک الله فی الدارین من کرامه

آسب امنیت که بزرگان گفته اند فر و مطلب مرد ساغر بجهان دیدار است

ورنه نغمای الهی بجهان بسیار است و خصوصاً کمترین را که مظهر نظر از سیاحت

وسفر است که فرد

ما خود بگردان مروی نمیرسیم شاید که گردان مروی ببارسد

گفت خوب که صبر کن تا بعرض و کلامی ملکه رسانم و اذن حاصل کنم و اسحال  
که میخواهی بروی آنچه در این عمارت است از نظروف و نقره و غیره متعلق است  
بفکر برون آنها باش که گفته آنها را بجای برده گفت اینصورت نه بند که نه برمی که اگر ملکه  
باشد و ما را از وجه عثماد و دشمنان و غنیمت می اندازد ولی چون تو مرد غریب و بی  
یاری و راه بجالی نداری آنقدر می توانم کرد که در اوطاقی گذاری و قفل مهر  
کنی که امانت باشد تا بیری چون ابرام او را شنیدیم مصلحت او عمل کرده و منتظر حضرت  
بودم که دیدم چند نفر از در برون آمدند و در جلوشان خواهه سرای مرصع پوششی عصا  
مرصع در دست چون نزدیک رسید زبان بتواضع کشاد و گفت ای میهمان غمزه  
وای نوز دیده ما وای حبیب خدا سب زود سیری چیست نباید که مرا از این  
فیض محروم گردانی و دیدم روزی قدم بر چشم من داشتی باشی که اگر ملکه بشود که  
میهمانی وارو شده و از مادر گذشته از مادر گذر و ملکه سر ما بر وارو و خواهی نخواهی  
مرا بخانه و بگرد که جنب اشخانه بود و صید زیب و زینت و صفا و قاعده و قانون  
خدمه اشخانه تمام معقول و خوشگل ما دیبا و لاله و با کمال قابلیت و استعداد و اشخاص  
یاد بجان آنچه لازم میسر بانی و مهربانی با ما سه روز بجا آورد و آنچه نظروف که همه نقره  
و طلا بود از شربت خوری و طعام خورسپ آور و نذر بر ابر من جمع کردند روز  
چهارم هر چند نفوس میگردم چندان کردم نمود که حد انسان نبود چون خواستم  
که بیرون آیم اشخوابه گفت ای پسر خدا اسحال ترا حاجتیکه باشد سوال کن تا بجایست  
ملکه عرض کنم شکر پیرا حنیال کرده که از مالیه نبوی آنچه خواهمش کنم ممکن است  
از آن جاست که طبع و زیاده طلبی او در سرشت است ناسبت مصرع شد م که  
خواهش خواستگاری ملکه را شنایم ولی چون در لباس فقر و درویشی

بودم با خود گفتم این چه خواهش بی جایست باز گفتم اهلها مطلب کم ببینیم  
 چه نظیر میرسد بخواجه گفتم حاجتی دارم بواسطه صوت نه بند و اگر مصلحت  
 و اندر رفته بنویسم و مهر کنم که مطلبی است گفت خوب است کاغذ بر گرفته بعد از شکر  
 نعمت و حقوق خدمت تراشتم که بنده هو او را بوسیله گذر بدین شهر افتاد و صحبت  
 کما شکان در کاه عالیہ مشرف گردیدم و چند روز بر سر خوان احسان بی پایگان  
 میمان بودم و اصل مقصود آمدن این لشکر همین بود انکه الله الملك الوودود  
 که مقصد رسیدم و آنچه از اطوار این رابعه عصر شنیده بودم دیدم و احوال ملازمان  
 سرکار میگویند که مطلبی عرض دار انکه الله که بکمال دنیا حاجتی ندارم و در ولایت  
 خود فرمانفرما و صاحب اختیارم چون شیوه فرانیه کردم بعد از هاتم امر و زرشما  
 مزین و مسلم است بگیم بر آن نموده التماس کردم که بعد از اوج من را بی که مشایخ  
 و الا اختیار باقیست بر مضرعه عذر کتاشی ما چند انکه کتاشی ما است بلکه  
 و مهر خود بد و زوه بخواجه دادم و بگرم فرستادم بعد از کجه مراد بر حرم طلبید چون  
 بد استخار گفتم خواجه سربایان و ریس سفیدان دیدم همه سرایا مرصع و درشت  
 صف زوه التاود و پیرزنی مشتاد و نو ساله بر صندلی نشسته سرایا در میان در و کوا  
 غوطه و روانگشتری فیروزه کاری در دست چون پیش رفتم سلام گفتم جواب  
 بفرمی و ملاحظت باز داده اشاره نمود و صندلی دیگر آورد و ندیکه من چون  
 نشسته زبان به بر بانی گشود و گفت ای جوان خوش آمدی و صفا آوردی بلکه انخواستگان  
 کرده است محالست پیش انکندم و جواش بگفتم گفت ای جوان آدمی بلکه دهای میرسد  
 و میگوید که مرا از شوهر کردن عاری نیست مطلبی خواسته که بشرف درست  
 و مطابق رضای خداست و ترا مذمتی در این باب نیست اما تقریف خود نمون  
 و پادشاهی خود دستودن بجا بود زیرا که نبی نوع انسان از حبش یکدیگر اند و ویر

این خود و بزرگ که بنام انسانند  
امروز اگر سیت و نیکندی دارند

و در دست زمانه همچو انکشتا نند  
فردا که نخواهند همه یکسانند

بلی تفاوت و شرافت بدین اسلام است چه از خلاف ملت احترار باید کرد و دوست  
نباید شمرد خوب است من هم ندانی شده که بشوهری چون تو مشتاقم اما بهزنی را  
مهری و شرطی میباشد و چنانچه که تو احتیاج بحال دنیا نداری انکشتد و المنة که خدا را  
نیز از مال دنیا مستغنی گردانید و انقدر داده و میدهد که میخواهد و میداند اما کاین  
من و شرطهای من یک چیز است و شرط است که اگر از عهده آن بدر آئی بعد تو در  
آیم گفتیم آن چیست گفت تو امر و ز مهان منی و من خدمت ملکه عرض منهایم شما  
یقین نماید و بعد از آن گوئیم و شنویم و مرا بخشگی در حرم بروند و در پیش  
آن و شک آقایان و معتمدان خاص با من بصحبت نشستند و وایه به حرم رفت  
بعد از لیمه بیرون آمدن مجلس نشست و خوان آوردند چون طعام خورده  
شد وایه گفت ای جوان حالا ملکه مانا فرودست بشرط آن که از عهده شرطها  
او بر آئی گفتیم بفرمایند که شرطهای ملکه چیست گفت بهر روز را بطلبند خادمان  
بطلب او رفتند بعد از لیمه مروی را آوردند لباس کابریا پوشید  
و قریب به هزار کلیه طلا از میان او بختی که بر یک کلیه علامت یک خزان  
و چنانچه حال هم در بند قاعده عیان است که هر کس یک روپیه  
واروهای بیرق بر سر دیوار خانه می بندد و الفصه آنروز به پهلوی من جا دادند  
وایه گفت بهر روز آنچه دیده در ولایت نیر و ز بخت این جوان نقل کن آنروز  
بجانب من کرده گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مخدومه ما بهر فلان تاجر  
وارو که کمتر از ایشان منم و همه را سرمایه داده با طرف و اکناف عالم و راوم  
شام حلب و مغرب و جزایر و خطا و ختن و چین و ماچین و بدخشان و کل  
و یار شارق به تجارت رتاده و ما بهر طرف که سفر میکنیم اکثر اوقات یک سفر  
بچند سال میکشد و هر گاه از سفر باز آییم ملکه از ما نمی پرسد که بجا رفتی و چه و روید بلی

ما را می طلبید و از طرز و وضع آن ولایت که رفته و دیده ایم و عجایب و غرائب  
 سفر آنچه دیده باشیم می پرسید و از معانی که بجهت سرکار ملکه می آریم آنست از آنجا  
 نوبتی بچند سال قبل از این گذار من بشهر نیروز افتاد و تمام مردم آن شهر را سیاه  
 پوش دیدم از هر کس سبب آن پرسیدم جواب معقولی نشنیدم و حکماهی آن نه  
 نرسیدم چند روز یک بر آن گذشت و ما با نوشت صبح روز اول ماه همینکه آفتاب  
 بر آمد خلق شگلاطم درآمدند از هر که پرسیدم که چه واقع شده کسی ملتفت نشد به  
 خبر و اون مکر مژدور و در پا که گفت تو هم میمانا بدانی حدیث سن با ایشان روا شد  
 خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی سپاهی و رعیت  
 و شاه و کد ادوان ادوان از دروازه شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمدند  
 و ربع فرسخی راه پیچیده در صحرائی وسیعی رسیدند و در برابر نیسانی منبیه و تمامی مردم  
 سیاه پوش از کد او شاه و امرا و وزرا صف کشیده ایستادند معلوم بود که انتظار  
 میکنند چون سه ساعت از روز گذشت نیتان بر هم خورده جوانان شیره صولت  
 بر کاه و زردی سوار زین طلا و کجا بر مضع بر کاه و زود و خود خفتان صوف  
 مشکین پوشیده و موسی سر کبر رسیده پریشان بهر جانب رنجته و شمشیر  
 براق مضعی حایل کرده کمر بند می سفید بر کمر بسته و چشمه چون طاق و سن خون  
 جوشان و خروشان و کف بر لب آورده چون بهر عمان همانا که مرغ فلک خون بر  
 و صلابت از دوام سیکر غلامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چیزی  
 بدو دست در بغل داشت و چون آن جوان یک تیر بر تپ راه داشت که غلام  
 رسد از گاو پیاده شد و جلو آن راه بند دست داشت و شمشیر بر بند داشت  
 و یک زانو تیره کرده نشست غلام حساب الارشاد آن پادشاه صورت و معنی  
 نزدیک مردم آمد و چپیزی که در دست داشت  
 مردم منبیه و همه سیر و تخمین سیکر و نده تا بن رسید دیدم مرتبانی بود چینی و نهال  
 سرومی در آن تعلیم زکری بقیه کرده و از زمر مردم صرع کرده بودند اسحق صنعت

بکار برده بودند از صف میر گذشت و خدمت آن جوان بازگشت آن جوان  
از جامی حبست در تیان را گرفته بر زمین زد که خورد و در سه گشت بعد آن همچو  
شمشیر کردن غلام زد که سرش برده کام دو رفتاد و خود بهمان طریق نشست  
و بناله و آه و فغان در پیوست و در آن حالت این دو بیت برخواند

بیت

خواهی چه کنی فلک از این چه چشم  
یا خیر فلکت بیز بالای سر

از خضر روزگار ز بروز بر سر  
یا فرش زمین ز زیر پایم چین

و آن چنان بناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده بیارید که رگت بیابان کوچتر  
آمد و خلق جهان در خروش و ماه میان دریای تاب مرفان هوای کتاب کرد  
تعامی خاص و عام از رفت او زار و زار و دل فکار شدند و بعد از آنکه زمین را  
از آب دید کل کرباجت و سوار کاوشد و از همان راه برگشت تا اثرش پیدا  
بود خلق گریان بودند چون از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دیده برمان  
گردیدند و من از هر گوشه و کنار تقصص نمودند که آن جوان اکتیت و آن شوریده کثیر  
از بهر صیت هر چند مردم با بر فرقیته کردم کیفیت آن جوان را گفتند و گفتند که  
اینقدر میدانیم که سیاه پوشی رعیت بتعالبت پادشاه هست و یکم میدانیم و  
مدتی در آن شهر بودم و در اول روز همراه این معامله را مشاهده می نمودم بعد از آن  
که از آن سفر باز آمدیم و خدمت ملکه مشرف شدیم از سخنان آن سفر باز  
پرسید این را بیان کردم ملکه از من قبول نموده یکی از غلامان معتبر را بدان  
ولایت فرستاد و فرمان داد که اگر این حکایت و موعی داشت باشد بهر  
طریقی که تواند یافت آن بنوده باز کرد و او آن بنوده دید و مدتی مدید در آن شهر  
سرگردان بود و عمرش تحقیق کردن این احوال و فانه نمود و ملازمان و منوبان  
او چون بازگشتند عرضیه او را سنی است ملکه آوردند نوشته بود که آنصورت  
واقع است و غلامی ندارد و ما تحقیق اصل او نیست شکل من خود عمر به بندگان

آستان و آدم باقی اختیار بشماست و بعد از آن وایه گفت ای جوان شنیدی  
 که شش طهای ملکه با آنست که بدان ولایت بروی و تحقیق کنی که آن جوان کا و  
 سوار کیت و نمودن تبار بخل و شکستن و کشتن غلام از بهر حبیت و آن جوان را مسکن  
 کجا است و سوار کا و چو است و خلق آن شهر چرا سیاه پوش اند و در اول ماه چنان  
 و در جوش خود من اند اگر از عهده آن بر آمدی بمطلب سیدی و اگر نه سر خود گیر و  
 اگر ترا چیزی خواهی از سر کار ملکه بد هم باری اگر خود می بینی بروا ما را سرگردان  
 کن گفت میروم یا میراد بر سر گردون پامی بهم یاد و غم عشق ملکه جان سید هم اما  
 خاسته آنقدر رشوق ملاقات آن را بعد زمان از بدنه خوبان داشتیم که خبر از  
 سرنداشتم زیاران را و خاکفته قدم در بیابان خواهم نهاد لیکن به وایه گفت که گفتم  
 ملکه عرضی دارم که رؤبر و بگویم وایه بگرمرفته عرض نمود و فرمود که امشب همان امشب  
 است صیافت کنی چون شب شد مرا بگرم بردند و دیدم خانه بهشت برین  
 چو اغان و شمعهای کافوری روشن و کلغزار آن صفا لبته و پس پرده ملکه  
 نشسته در ابرکسی نشانند عرض نمودم که ملک متصرفه که هست سیدانه لیکن این  
 خرج از کجا است ملکه گفت که پدر من پادشاه این ولایت بود نهفت  
 و حشر و هشت یک روز جشن کرد و نهفت که اگر من پادشاه نبودم شما را  
 ملکه که سکفت من عاجزه بین هفت سالگی رسیده بودم گفت که مرا ملکه خدا کرده است  
 پادشاه را بد آمد فرمود که این را بر مهنت کرده در پاکلی نشانده در صبح اگذاشته  
 بیایند و وقت شب مرا بصر اگذاشته چاکران بر کشتند چون صبح شد و بیدار  
 گشتم دیدم که بر مهنه در پاکلی هستم و صبح او تنهایی دیدم بدر کاه خالق انس و جان التما  
 کردم که تو ما را رهبری کن از پاکلی بیرون آمده در صبح امیکر دیدم یک فقیری  
 بنظر آید او مرا و حشر گفته در صبح اشکا بداشته بود خود لشکر میرفت کدانی  
 کرده می آورد مرا گفت که بگذر زمین بر کن و کل را یکجا کن که دیوار بسازم  
 چون زمین را کند مورا و از پیداشد آن در را و اگر دم در میان همجرا

ز رمی بی انتہا برآمد بکشت زر بر آورده آنرا بدستویک پنهان کرده و وقتیکه فقیر آمد  
 گفت که از شاهچه خواهد شد باید که در شهر رفته معماران را بیارید که احاطه بسازند او  
 معماران و مزدوران را بیارند و احاطه تیار کردند بعد از آن فرمود که درین  
 جا باغ و آبادانی نمایند و این شهر را بنام ملکه خوانند چون عمارت های باغ و باغ و  
 گلزار بنا شد شهری یافت که ملکه از ملک خارج آمد و عمارت ساخته و رعیت آباد کرده  
 است پادشاه پیغام فرستاد که ملکه را بگویند که از رمی دیدن شمار او را عرض کنی  
 که خانه خانه شماست فردا تشریف بیاورید شبانه تیار می ضیافت کردم چون  
 روز شد پادشاه تشریف فرما شد خوان جو امرات پیش برده نقد کردم و خود  
 آمده سلام کردم و با او بکام ایستاد پادشاه فرمود که ملکه از کدام شهری آمد  
 عرض کردم که امی پدرم ملکه خدا کرده است پدر برخواست بر پیشانی من عاجزه  
 نوسه و او همه را خود نزد ما آورد و پدر چون بقضای این روی بویست بجای آمد  
 بر سخت نشسته پادشاهی میکنم هر کسی را که خدا می دست بگیرد او چو اگر همی کند کیفیت  
 این است حالا بر روی او از این در و سرده چون راهی شد رم و در هیچ منترس  
 ایستادم و مدت کمال تمام پای سلامت بر نیک طاعت نیز دم و سخت  
 در پنج سیکندم و تلخی بسیار از جور روزگار میچشم تا بدان ولایت رسیدم شکر باراک  
 شرح و هم که در آن راه چه دیدم و چه کشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب  
 میشود باری چون دغلا نشکر شد رم فرودم آن شهر را بدان صفت دیدم که از  
 آن مرد در بصره شنیده بودم چون ماه نوشتار روز اول ماه بدستورند کور از اناش  
 و نوکران بصحرارفتند و بنده نیز با ایشان بودند و مشاهده منم و با آن جوان  
 کا و سوار بهیستی و بهیستی و کیفیتی آمد که ما نم که کدام لطفش را بر زبان رانم

بیت

صنوبر ز خدمتگاری قدش جدا مانده شده دیوانه و زولید موثر موثر موثر  
 و خدا انا است که از دیدن احوال آن جوان و شنیدن مقال و حال او کمالی فعال

از موش فتر چون بخود آمدم انجوان رفته بود و خلق بر کویده بود ذکر بعضی از مردم  
که از تاب سوز اول بی قوت شد و بودند باری لا علاج بشهر آمد تا یکجائی شب و  
روز میسر و هر نفسی بسالی بسر میروم شکر یار اکان فرستم بحال من سبا و پادشاهی

و مملکت از دست داده بپیت

اول بقید عمر و زمان یکت رو | عمر بر باورفت در تاب و دور

مدتی در بیابان زخم شک و پیش خار خورده بحال از همه دل از ارتر حوالن  
جوان گاه سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعله آتش کباب کشتی و بنیاد صبر و  
طاقت از سیل رشک خواب کشتی ضیاء چهره پر نورش تاب در ماه افکنی و  
سوا و خط مشکینش خون در دل آهوان حفظ آنکس می قدر عنایش سرو باغ  
آرام را بر خاک نشاندی و از رشک خال غبر نشن لاله را داغ بر دل و از کوه  
چشمه فشانش ز کس شهلا حجل بودی بدان صفت دیوانه و شیدا او سرگردان  
بوده باری بعد از نوازی و زاری همه آناه را بسر رسانیدم دور روز اول ماه  
بصحرارفته و انجوان را تقاضا ده که کور دیدم و بحال آن دل سوخته گریه کردم  
و از بیم فوات مطلب زاری میکردم تا اینکه بعد از تمام گریه و زاری انجوان  
سپیل سوارسی نمود و بر کردید و از صف خلایق جدا کردید یعقب او دیدم همانم  
چند نفر مرا گرفته گذاشتند و گفتند ای اجل رسیدی کسی از پی همچون بلای فتر  
که تو از حیات خود بپوشیده بهر چند خواستم زمانی با بزم و درو نبال او شتابم و بزم  
بجایم رود و شاید بطرفی توانم معلوم کرد که او کیست و اعمال و حیثیت من نیست  
باز بشهر باز گشتم و غصه بسیاری خوردم و ترک خواب و خوراک کردم تا اهل ماه  
از ضعف چون بسالی شدم و چون ماه را نو کردم باخواند شدم که فردا  
باز همان مغالیه خواهد بودت که بر اصل باید کرد که کسی مخبر نشود و مانع نگردد  
را بیم بدان قرار گرفت که در شب از شهر بیرون آمده بمیان فیتان که در  
سر راه انجوان بود دست نشستم و دل بقیضای الهی تسبیح و قنطرب بودم تا انجوان عبث

تمام مقام مالوف رفته باعمال مذکوره عمل نموده باز گشت برخاسته سر و عقب کرد  
 و آن جوان کا و اسوار کا و را بر عت میاحت چون قدمی چند از پی رفته دریافت  
 که از عقب او کسی می آید جلو بر کرد و ایند چون مرادید نهی بر من زود در شکر شود  
 و گفت بر لب آورده همیشه کشیده کا و را بجانب من تند کرد و باخو و گفته که ای  
 دل غفلت گشته شد ترا آماده باش که جان بدر نخواهی برد و باز فکر کردم که کار او یوانه  
 و دیو کو از و نه است از زیر تیغ او که نختن خوب نیست و درست نیست زیرا  
 که دلیر تر میشود و گاه باشد که ترا تسلیم کرده بیند ضربتی بزند و بگردد برین زندگ  
 شرف دارد و باری قرار بر قرار اختیار کرد و م و جوی نسبت بحال درویشان  
 از حیب بر آوردم و بر کف دست گرفته پیش بر دم و گردن بر کشیده تسلیم تیغ آن  
 شیر صورت گشته و او با تندی و صلابت تا قدمی مدیمن که رسیده مرادید آن آید  
 دست را نکند پشت گفت تند در ویش بوده و تیغ را در خلاف کرده گفت خدا بر شیطا  
 که از خنجر بچو و رگ و پشت از میان کشیده به پیش من انداخت و گفت ای اهل کفر  
 بر کرد که بهفت کشته شده بودی شکر یار او یا یار اسحر کرده بودند که پای رفتار و یار  
 گفتار نبود و آن جوان لاجول گویان روان شد چون قدری راه بر رفت و نزدیک  
 شد که از نظر غایب شود بچو و آمد م و باخو و گفته که حال را بر خواهی کرد دید زهی که  
 همی و نارسانی علاج جز این نیست که باز از و انبال مقصد روی پاکشته شوی

یا بطلب رسی و از عقب آن جوان روان شد م بکلمه فرود

هر چند درون پرده رحمت ندانند	نوسید میباش و حلقه بر در زن
------------------------------	-----------------------------

آن جوان باز بر غم من مطلع شده بنوعی کا و را بجانب من تاحت و همیشه بقصد  
 من انداخت که مرگ را معاصه و روم او دیدم کلمه طیبیه بزبان جاری ساختم و  
 گفته امیر و مردان نه ضرب شمشیر خور از من در تیغ دار و از این غم و غصه و  
 و بیابان نوردی و از یهوده کردی خلاص کن و بخیلی بکن چون این شایسته شده  
 در من دید و بر کعبانید و گفت ای نیکو بمر و دست چرا میخوانی چون بدون من گذار

لعنت بر شیطان کن و ترک جهل کرده بر که این بار هم حجت بر تو تمام کردم و  
جبلو بر گردانید و کاور ابر رفتن تند کرد و باز از دنبالش روان شدم و این بضمون

و در زبان کردم

کنم از دست خو برویان واد  
عشق کوید که هر چه با و اباد

میروم تا عنان شکسیم  
عقل کوید مرو که نتوانست

آنچنان دیگر در عرض راه از گوشه خشمی را دید و دیده نا دیده انگاشت و خود را  
بدان ندیدست و قریب بدو فرسنگ راه طی کرد و حصار باغی نمودار شد آن  
جوان چون بد حصار رسید چنان لغو از جلبر کشید که آنحصار و صحرا و ماهون  
از نسیب آن بلرزید و در حصار کشاده کردید آنچنان کاور ابرون تاخت  
و من در بیرون متفکر و متحیر گردیدم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا  
پیش طلبید و گفت ای اجل گرفته از حجاب و چار این دیوانه خوشخوار شده که قیسمت  
چنین بود و گفت حالا بیا که ترا میطلبند خدا رحمت کند و از شر این رحمت  
نجات یابد چون بدرون رفتم باغی دیدم مانند روضه رضوان خورم و باوان  
شهر پار از بان از وصف آن فاصه است در میان باغ عمارت عالی بنا دیدم  
که شرف باغ فرماه بر ابری کرد و چون عمارت رفتم شاد و وسیع در میان باغ  
واقع بود آنچنان بادل عکین در آن نشین و وسیع آمد صد نشسته و قطع کترود  
بودند و اوزار زرگری بر روی قطع رنگینه و مرتبان و کیر در پیش او بود همه کار  
زمر و بسیاری و درستی نقره در پهلو می مرتبان و آنچنان یکت یکت زمر و در میان  
مرتبان بکار می برد غلام مرا اشارت بنشین کردن نشتر و دم فرو بسته و آنچنان  
مشغول بساختن مرتبان بود و یکسوی نیمه دخت تا اینکه روز باخوردید لودست  
از کار کشید و سر بر آورده چنان بدو خوشد که تمام آن باغ بلرزید غلامان  
و پرستاران هر دوسه بطرفی که بگفتند بر دور نشین حجرهای بسیار بودند هم  
چون چنان دیدم بجزه خریدم آنچنان در مارا یک یک نسبت و غرض کنان از

عمارت زیر رفته به کنج باغ روان شد کجوه من و رانجا بودم در می بطرف پشت  
 و در عقب آن حجره پنجره بود چوبی از آن من رس نشده افتاد و چنان بود که  
 می توانستی از آنجا بیرون آمد گفتن می یاد از بی این جوان رفت و دانست  
 که کجا و از برای چه می رود و لهذا بیرون آمدم و از کنج باغ ناله و فریاد و کاوران  
 و صدای چوب میان درختان رفتم که کسی مرا نه بیند همی که نزدیک رسیدم  
 دیدم که آن جوان چوبی کشیده بر پشت او پهلومی کماؤ سینه زد و کاوران ناله و فریاد  
 میکنند بعد از آنکه به شک آمد چوب را بد و راند احت و کلید از جیب آورد  
 عمارتی دور آنجا بود قفل آنرا کشود و خود را بطریق مد هو شان بدرون افکند  
 و تا نیم ساعت از شب در آنجا بود که به ناله و ناله مسکود و قربان و  
 صدقه میشد و من جرات پیش رفتن نداشتم بعد از آنکه بیرون آمدم کماؤ  
 رفته سر و چشمه کاورا بوسید و خذر خواهی بسیار نمود و نوعی که از آنسانه خواهند  
 و دست و پایش پاک کرده علف بسیار پیشش آورد و روانه لبومی عمارت شد  
 از میان درختان خود را بچه رساندم و در گوشه خوابیدم و آن جوان چون عمارت  
 داخل شد یک یک در آن کشوده بانگ کرد و تا کی میخواست بیرون آید غلامان  
 بدرو و دیدند و آن جوان نماز ایستاد و خادمان چراغ بر افروختند و مجلس آوردند  
 چون از نماز فارغ شد آواز داد که این درویش ظالم در کجا است من  
 بیرون و دیدم چون سخنش رسیدم اشارت نشستن کرد و طعام آوردند و سفره  
 کشیدند مرا پیش آن خود طلبید و تکلیف طعام خوردن کرد و کجا طعام در حلق من  
 فرو میشد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم چون خوان برداشتند غلامان  
 را حضرت خواب داد چون مجلس خلوت شد رو بجانب من کرده گفت  
 ای مرد ترا بیکانگی خدایت است که بگویی مطلب تو چیست و چرا عیب  
 ببلاک خود را میجوئی و بیکلیب سر به عقب من گذاشته میدانی که تا کار  
 کسی را با سخنان از سر برگ بر زندگی نیندازد معلوم شد که تو هم بوتره من کماؤ

و از برای مصلحتی در این کسوت درآمده و اینکه سر و عقب من گذاشته  
 البته مدعای واری بر آن حال قسم است اگر است کونی خدای است برین  
 که اگر مطلب تو بدست من باشد بر آرم و ما جان هم را همی و اگر دروغ گوئی  
 و از در حسد و آبی امانت بجان ندیم چون این شنیدم حرات بهم رسانیدم  
 و از آنچه از روی خود دیده و شنیده بودم تا آنوقت بلا تفاوت کفتم چون سخن فخر  
 و عشق دیدم شکر خون باران مانند ابر بهاران از دیده بسیارید و آه سر  
 از اول پرورد بر آورد و بگویشد و خرد و شنید و بخورد و در غلطید سرش  
 در کنار گرفت و بر زمی و طمایت بهوشش آورد و چون بهوشش آمد گفت ای مرد  
 تو نیامده مگر بخوابی بنیاد صبر و آرام من آمده که مرا از بیابان نوردان  
 کنی قسم یاد کرده ام که مقصد ترا روانم و بجان مضایقه نکنم اگر ترا محروم کند از  
 جواب سلطان عشق را چگونه میرا که قدر ریشانش پریشان ماند خوب  
 اول تو مقصد خود فایز شو تا بیک نگر که عاقبت من بچار سدا می برادردان  
 و آگاه باش که من سپه دشت این شهرم و پدید مرا بجز من فرزندی نیست  
 و نبوده و سالها بدعا و زاری و نذر و صدق و نیاز از درگاه بی نیاز سلت  
 فرزندی نمود تا آنکه حضرت و هب اللطایم را با عطا میکنند و پدید بر شده  
 مولود من سه سال خراج از رعیت باز میدار و و کاهنایان و منجمان را طلبید  
 از طایع مولود و احوال استقبال میرسد و ایشان بعد از گرفتن ارتقا بگوئی و تفکر  
 بسیار عرض میکنند که این سپه را تا انقضای من چهارده سالگی قرانی در طالع است  
 و آن قران از رویت آفتاب و ماهتاب تواند بود و البته اغلب بجان  
 است که تا چهارده سال بر او بخرد و میباید که آفتاب و ماهتاب نه بیند و اگر این  
 قران بر او بخرد بسیار کافرانی ماکند و الا بر شما کشد و غالباً که دیوانه شود و خون  
 بسیار بریزد و از آدمیان بسیار بگریزد و می پردی که بدان همه آرزو  
 فرزندی بهم رساند از شنیدن این جنس بجز حال میشود هماندم مرا با و ایچان بزیر

زمین میفرستد و بعد از آن نیک اندیشان و کار پردازان مشوره میکنند  
 که چون این طفل تا چهار و ده سال در زیر زمین درست نیست فکر کنید و در آن  
 و مبیید که مقرون بعد از ح و ثواب باشد بعد از مشاوری که ممکنان قرار میدهند که  
 در برون شکر باغی نواحی مذکور درختانش نهان بسیار بحقیقت مقرر  
 میدارند که حصار آن بغایت بلند کنند و جایگاه بسیار بدان قرار میدهند  
 و همیشه باسی زخمیر صاف در آن بکار میدهند و بجهت روشنی باغ نمه مال از اسفیر تا  
 که نمهی با شرم و خورده سوهان نقد چهار زوره و بعضی طول زیاد از عرض  
 و طول آن باغ گیمالند و نمه بالای آن باغ میکشند و از هر طرف و امان او را  
 محکم میکنند و مرابادایه و مرویکه ادیب کامل مهندس صاحب طبع بود بدان  
 باغ مقرر شد و مدت هفت سال بدانسان می پرورند چون نرسن بهشت سال  
 رسیدم آنروز و نقلیم خاندن و نوشتن آغاز کرد و همراهی بگری و زخمه غایب میشد  
 و من نمیدانستم که بچهار که و او خود کند مت پدرم و آوردن آذوقه میرفت  
 تا مدت پنج سال دیگر عمر پدرم و صحبت گذشت و او داشتیم و از معانی  
 کتابهای آسمانی و غیره از علوم عالم شدیم اما چون بغیر معلم و دایه کسی و سوای  
 آن باغ جای ندیده بهشت آن مکان آدم و حیوان ایشانرا میدانستیم اما همه روز  
 صبح که میشد بعد از دو کاه در آن باغ میسیر کردیم و کل بسیار میچیدیم و بعبارت  
 و شناسگاه می پاشیدیم و مبطالع مشغول میشدیم تا آنکه بعد از عبادت پردهشت  
 بتعبیر من می نشست از قصه در فصل بهار سیزدهم صبح که بشنود که در یک جای  
 رختم و دامن پر کرده که ناکاه در کنار باغ گل عجم دیدم که بر کز بدان رنگ  
 گل ندیده بودم دست بروم و فرو نشستم که بچشم غایب شد منتحب ماندم  
 قدر است که دم و دیده بر آن گل و وحشت که عمل از آتش حیرت نشسته بود  
 آن گل بزکست بشیدم اشور و شوخی از دیدن آن در دل بهم رسید و نحو تا شام  
 آن کردیده بودم و نمیدانستم که آن چیست ناکاه از بالا آوازی شنیدیم که

شخصی میگردید و سر بالا کردیم که به منم کیست و چپیت و دیدم که سقف  
 باغ شکافته و سبب آن بود که چند سال بر آن کله بر آمد و برف و باران و آفتاب  
 خورده و کهنه شده بود و نهال صنوبری سرش کشته آن کله را پاره کرده بود آن  
 کل که مرا به تعجب آورده بود تا با کتاب بود که من هرگز ندیده بودم و سختی در هوا  
 دیدم که بدوش چهار نفر بودا و از خنده از فراز تخت میزد و ایشان تلوچه نیش بود  
 برایشان یک ششم تا اینکه بر زمین رسید و تخت را بر زمین گذاشتند و بجز رایت دندان زمین  
 آن تخت نشسته دیدم که از صحبت جملش ساحت باغ رشک بهشت بران گردید

سوق خوش ادا همان ابرو	مه چین سیم غنچه و گل زو
شوخ بیدار که پر نیرا دے	نخه آهوی فریب صفا و پے
جاد و سن فتنه غمزه اش خوزیر	قره قال و زلف غالتی سید
کیسوش کند کردن دل	آهوانش کار برون دل
غنچهش جالبین آبجیات	شکرین لیت انش خوب نبات
و منش همچو حقه یا قوت	مکین بوسه اش روان قوت
خال در کج آن لسان چونند	بوزار بهر چشم ز چشم سید
لب لعلش چون غنچه خندان	سلک کو هر نشان آندان
سنبلس تر ز چین گلشن چین	پای تاسر سکار خانه چین
غیرت ماه خور و کوشش	کعبه جان دل پر کوشش
سینه همچو تخت از عاج	آهوان از زو بگردن باج

سیم تاجی مکلین کجا ابروان بر سر و چهار دست تمام مر و اید و بر بملین و  
 و قار بر آن تخت نشسته عینای فرضع و جامی از کیدانه لعل در پیش چون  
 مرادید چون کل بختند دید و یکباره شک بر جهر هم پاشید و از رومی طفت  
 پیش طلبید سراسیمه وار پیش و دیدم و پایه تخت او را بوسیدم آن رشک  
 حور العین دست من خورین را گرفته و در پیش خود نشانید و از آن مینا جامی

پر کرده نوشید و جامی هم از آن می بنفشید و رویه را بوسید و از غایت دلربایی  
گفت حیف که آدمیزاد را وفا نیست که نه دل مهربان تو می بستم و من یارای دلم  
ز دل نه داشتم و همچنین آن نازنین دو جامه دیگر نوشید و من داد مرا حالتی غریب  
و قوتی عجیب روی نمود و نزدیک بود که از نشاط جامه جان فنا کنم و خود را  
کمر کرده بودم و شکست بخورد بر رویم میدید و ساعتی شد که من بسکری گشتم و  
بوسه میکرد و روی مرا می بوسید که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند  
بزرگان کوفه صوفی گفتند آن صنم افروخته شد و همچنین حسین را بوسید و او را تحت  
بزمین گذاشت و گفت ای یار عزیز من خواستم وقتی با تو بزم آثار روزگار  
تا پدیدار از آن جا که شیوه ساز تو می ساز کند و بیدل را چون نخی بین همان

و من نغمه دولی آغاز کن بلیت

رفتیم و داغ بحر تو بر رویم یادگار بر یاد ما تو هم دل خود را سخا بهار  
باری فراموشش مکن و جامه بوفالی کوشش مکن مرا همین زبانم یاری کرد که گفتم  
ای قباد دل و جان ترا حاجی طلب کنم و سراغ تو از که پرسم گفت اگر چه از تو بعید  
نمایند و بار دیگر ملاقات میان ما تو امر محالست و آدمیزاد را قوت در  
یافتن ما نیست گفتم باری کل از گلستان کیستی و سر و از بوسستان هستی گفت  
پادشاه زده چشیم او سخت اورا به هوا بردند و من بر آن محو گردیدم همین حسرت  
با صبر دامن بجای مانده بود که آنکس هم بر اثر او می بود و باقی جان مانده بود که آن  
هم بر رویم دید و دیر دست و پای عقل و هوش و زبان کوشش از کار ماند بلیت

عقل و هوش و خودم رفت چون دل از دست دستم از کار فرودماند دل از کار بر رفت

ای دور ویش چه گویم از حال خود که ندانم که ام زمان تقریر کنم مانند تن سجان  
و پریشان بر خاک افتادم و سرشک از ولیده گشادم و ای و معطر بعد از نقض  
بسیار چون مرایدان حال زار یافتند هر چند معطر با من سخن کرد و مرا کسر گفت که  
بود لیکن اشک از دیده بر رویم جاری بود معطر گفت البته او را

دخل حزن شد دست دعا و تقوی بر سر خواند اما به حال من سوومی نداشت و آن  
 روز و شب بدالطریق گذرانیدم چون آن در دراجاره ندیدند و طمع از من برید  
 معذرت بستم پدرم رفت و صورت حال را گفت پدر چون این شنید بر سر  
 باغ و اوید و مراد آن حال دید در کشید و از غایت شوق تحسین بوسید و سرشک  
 خونین از دیده ام بارید و هر چند سخن میگردد جوابی از من نمی شنید و در آخر او را  
 و وزیران و ارکان دولت و حکما و اطبا و فضلا در آمدند پدرم از غایت اضطراب  
 و اضطراب ایشان بزاری و بیقراری و وعده و وعید و فرود و تهدید یا آنچه باید  
 و شاید نمود و در خلاصی من عم نصیب از آن مرض مملکت او فرمود باری  
 چون کار از دست رفته بود و در شهری برودن من از آن وقت باز که کل آفتاب  
 را دیده بودم هر کس خطری بایستی دیگر می دیدم و از این مستحیر تر میشدم و از گریه و آه  
 نمی آسودم شب در روز و غصه و رنج بودم و خیال خور و خواب نداشتم و روز  
 بر روز از ترس تر میشدم و حکما و طببا بدوا و شراب و علما و عباد و زاهد و فقرا  
 بتقوی و دعای فرودند اما سعی بی بیفایده مینمودند و هیچ یک واقف از حال  
 دل من نبودند و سبب دیده گریان من نبودند و مرا خود زبان گفتار نبودند  
 آنچه سه سال بر آن گذشت و در این ایام پدرم روز و شب با اندوه و غم  
 می بود و در هر ولایتی که می سر کشید که حکیم یا خاقان یا مرد صاحب دریا در وقت  
 کامل بیانش بهر طریق که بود حاضر مینمود و از ایشان طلبکار و وامی من زار و  
 خواستگار علاج دل بیمار میروید و بعد از مدوامی بسیار چون بوسی اثری نمی شود  
 و بنا کارها چاره ایوس میگردد و همچنین طلبکار و بگیری میشد تا بعد از سه سال  
 و نیمه با جرمی که اکثر عمر در سفر گذرانیده و جهان گشته با نیولایت آمد چون مرد  
 معروف و متحقی بنجد دست پدرم بر سر ارمنان آورد پدرم تقشیر حکیم خاقان  
 بعضی رسانید که در طب او میند و استکان جزیره ایست خوش آب و هوا به  
 کیفیت و صفا مشهور جزیره حکیم بدان اختیار که جوکی در آن جزیره با عنی ساخته

که حصاری آن نفاک القمر سید و کنگر خیال هیچ صاحب نظری بکنگر و رفت  
 آن رسیده و طایر و هم هیچ صاحب بویشی بر شامسار و رختان آن بوستان  
 نپریده و میخس را مجال دخول در آن نیست اما سالی یکروز طهارت مسکین  
 و چون آواز و خفاقت او در کل ولایت مندرستان و عین و خشن و کل و ملک  
 استهار یافته هر جا بیمار که جمیع اطباء از علاج او عاجز شوند و دست رس نماند  
 بان جزیره داشتند از بیجا که راه بان جزیره میبرد و در روز عید و در برابر  
 باغ جوگی اگر صد و اگر هزار و اگر ده نفر بیمار باشند و در پهلوی هم میخوابانند و جوگی  
 چون از آب یازی فارغ شد یک یک بیمار را نکماهی بر پشت میگذارند و بی آنکه بنظر  
 گیرد یا احوال رسیدن نوشته بکنار می اندازد و مسکیزد و چون به نشی او عمل کنند  
 بیمار صحت می یابد کماندارم اگر شامزاد در اورانجا فرستند شفا یابد و دلان و شامزاد  
 از این رنج فارغ شود و بنام میخوانم که در شش ماه شامزاده را بد آنجا برم بدم  
 از این مشوره غور سز کشته وزیر می از وزیرای خود را که امین صاحب عقل و  
 کفایت بود با صد نفر خدمه کاروان سفر کرده همراهِ تاجر نموده بدلات  
 آنرو جهانان دیده بدان جزیره روان کرد و مدت ششماه پاره دریا و پارو صحرائی نمود  
 تا آنکه بدان مکان رسید بوی انبساط از آن موضع خوش آب هوا بد باغ جانم رسید

رُجائے

<p>تا قاصد خوشتر جهانان آمد بکند          بادل گفتیم که انی سیر غم و درد</p>	<p>از فیض هواش در تنم جان آمد بکند          خوش باسش که شام غم میان آمد بکند</p>
<p>چون بجزیره رسیدم فرح و طمینیانی بدل سرایت کرد اما ز بانم یار است گفتگو نماند          و شکست اختیار از چشمم سرازیر می شد و در آن جزیره قریب با صد بیمار          حاضر بودند و چون بیست روز گذشت در یکی در آن جا بودند شاد می          می نمودند و می گفتند که فروار و زعبی است و آن شب از روز بیمار واران          که دو سه هزار نفر بودند بدرگاه باری تعالی تضرع و زاری می نمودند و صحت</p>	

بیمار آن مسکت میکردند چون روز روشن گشت همه بیمار آن را در آن  
 مکان که دستور بود بر تریب نشاندند و خود بکناری رفتند چون دو ساعت  
 از روز گذشت در باغ گشودند و شب پهنه می کردند و لیده موی با آن عریان بقصد  
 بسته کتابی در دست قلمدان مرصع در بغل از باغ بیرون آمد و بکنار دریا  
 رفته خود را شسته پاره سیر کرده خرامان خرامان بجانب بیمار آن آمد و همان  
 که امر و تقریر کرده بود از دست رست بک یک را نگاه میکرد و نسخه می نوشت  
 و بکنار ایشان می نداشت و میگذشت تا بمن رسید چون در او دید متفکر گردید  
 و بر خلافت <sup>پنهان</sup> بر سر پای من بسیار ملاحظه نمود و تامل کرد و دست مرا گرفته  
 اشاره بر خاستن کرد و ایستاده بهم ملاحظه بسیار کرده دست بر سر من گذاشت  
 فکر بسیار کرد و بی آنکه نسخه و بدیا که منی زنده در گذشت و متوجه دیگر  
 شد و همچنان بیمار آن را نسخه میداد تا آخر روز بر پدیرم و بیمار آن دیگر از نسخه نوشتن  
 او بسیار ملول شدند و از درمان در من مایوس گشتند و فریخت و افسوس  
 گشتند و سرشک از دیدگان گشودند و زاری و فغان مینمودند چون حکیم  
 از ملاحظه بیمار آن فارغ شد نزد من آمد و دستم گرفت و با خود بیباغ برد  
 عمارت چهار صدف در میان باغ واقع بود در یک صدف از زمین تا سقف  
 آن کتابهای علم حکمی و طبیعی و ریاضی و دیگر علوم غریبه بخط عربی و یونانی  
 و سریانی و هندی لپیده در صدف دیگر از ظروف و لاسس ما محتاج همه  
 طلا و نقره و اسباب نفیس در صدف دیگر تپانها و خفتهها و عقیقهها همه بر آن  
 تراکیت معاجین و شیشهها و ادویهها و صدف دیگر چیزی نبود اما در میان آن  
 درسی بود و مقابل پدیر و ولایی حکیم را بدان چهار صدف نشاندند و خود اندر  
 دو لاریکشاوه به اندرون رفت و در راه راست و با من مسکنت زدند  
 خریز مینگ آن روز گذشت اندکی و لیساکن گشت و گریه بیجا با گریه شد سیل  
 خور و خواب کردم و باغ اندکی رطوبت بهم رسانید جوگی روز چهارم بیرون

آمد چون مرا خوش وقت دیدم تبسم کردید و حرفی که با من گفت این بود که  
 سیراغ کن و هر سهوه که رعیت داری بخوار و حقه نمود که روزی بقدر یک نخود  
 از این معجون میل کن باز به آن مکان رفت و من بدستور عمل میکردم و هر  
 روز بر وز مرا قوتی و حالتی دست میداد و از صنف بیرون می آمد مرا عشاء  
 آن صنف فراموش نمیشد و روزها بجهت مشغولی کتابی رد داشته مطالعیه بودیم  
 تا اینکه در اکثری علوم غریبه ما بر شدیم و بر خواص همه کل و گیاه و فلزات و  
 جواهرات و طبایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا کردیم و بکار بیرون تا  
 اشیاء ساختن ترکیبها و غیره اودیه و امر من دانستم اما مصعب  
 شنیده نیست خود مانند دیده بودم چون ندیده بودم خود تعجب مینمودم که آنها که  
 است سخن مختصر تا مدت کمال در آن مکان بودم احوکی را همان ایجا روید  
 بودم از اجانب در روزیکه جوکی مرا با خود برده یاران و پرستارانم حیرت  
 و سرگردان در آن جزیره میمانند و دیگر مردم بیمارهای خود را بر داشته بولایت  
 خود می برند و پرستاران من در آن کجیلان میوه های تر و خشک آن  
 جزیره معاش میکنند تا روز عید و یک به بنیاد من منبری تواند گرفت  
 و همین که روز عید جوکی رسد از خلوت بیرون آمد قلمدان کاغذ بست من  
 داد و گفت با من بیاز غفت روان شدم و در باغ را کشودم و بیرون  
 آمد خلقی گمشده که در بحر آمده بودند چون یارانم مزاجی رنج و الیم با جوکی  
 دیدند سزناک بر کشیدند و بر خاک بچینه ادا می شکر غلطیدند جوکی آتش نمود  
 من متعجب بودم و نمیدانستم که ایشان کیانند و آن شور و شعب برای کی  
 چیست و چون جوکی از آب بازی فارغ گشت بدیدن بیماران آمد  
 و کاغذ طلبید فرود کاغذ بدو دادم و قلمروان در دست از روی ادب  
 پیش استادم او شروع به نسخه نوشتن کرد و هشتم بیماری مرض دار و نوزدهم  
 با نسخه همدانشه دیدگیوانی رسید در اول سن ریشها باروی چون آفتاب

و موسی چون مشکنا با ما از صنعت بسیار میتوان و میناب شد  
 از پامی در آمد و چشمها در میناک رفته عارض کلفا مسش زنگ زر گرفته چون  
 حکیم ملاحظه نمود نشو نوشت و دو نفر سوود از و در گذشت و مشغول  
 دیگر آن کشت و چون از همه فارغ کشت روی بیاع کرد و مرا فرمان داد که  
 این بیمار را بیمار امزش ماور کرد و اینیم و بدوشش کشیم و بیاع در آور  
 و چهار صنف و اخل کردیم آنرا چون بدرون خلوت برد در راه بست من متفکر  
 شدم که آیا با او چه خواهد کرد و پیام عمارت رفت از آن جا سوراخی به حجر بود آهسته  
 نظر کردم و دیدم او را همیشه کرد و چهار صنف کشید و نقد یک عرق حسین از  
 فرق او بر آید حکمت تمام استخوان جدا کرده بر کنار می گذاشت و آتشی افزود  
 بود و انوری گرم کرده چون انهدیدم درض او را نهادم زیرا که در کتابی  
 از کتابهای او خوانده بودم که اگر نزار یا در کوس شکسی رود بجا سه سر جانند روز  
 بر و از غایت صداع از خور و خواب و قوت و تاب می افتد و میگذرد  
 عاقبت مغز تنباه و سیاه میشود و او را میکشد و عدلان منحصر آنست که استخوان  
 سر او را بعل حکمت جدا کنند و با انور گرم آن نزار پارا بر دارند که اگر گرم  
 نباشد نزار یا ایا پها برده بند میکنند و پزیدند و اگر گرم باشد برده میشود  
 و فرق را بجای گذارند و نفلان روغن و دارو و مرهم زخم او را بکنند و الا  
 دیگر علاج ندارد از قضا چون انور برداشت و خواست که نزار پارا دور  
 کند و آنست که غلط میکنند و استخوان کشته میشود تاب نیاورد و فریاد کرد  
 که ای استگدا انور گرم است چون آواز مرا شنید سر بالا کرد مرا دید انور  
 را بدور انداخت بر سر و سینه زنان در را کشود و بکنج بیاع رفت من از پام  
 بریر آمدم و با ندر و ن رفتن آنوقت انور سرد شده بود بسم الله الرحمن  
 الرحیم گفته و با طمینان ظک نزار پارا با انور بر گرفت از تاب گرمی انور  
 نزار پارا بخود کشید او را از مغز سر او برداشته بدور انداختم و فرق آن

بچاره را بجای خود گذاشته و دار و در هم ور و عن که جوگی با بجای می  
 رود بود بر جرح است و ما لیدم و محکم استم و خاطر از و جمع کرده بیرون آمدم و شخص  
 جوگی مشغول نشد بعد از استیجای بسیار از آدمی خود را با موسی سر خود از درختی  
 حلقه کشید و از غایت جهل و تعصب و غیرت و حمیت شیطان خود را گشته  
 بهین که چو آمدن استه و منبیه ام که او چه مسکنه باری تا سفت بسیار خوروم  
 و از دار شدن زیاده و در وقت می کند راه را ده کرده که از اینجا که در میان  
 کیسوی او و کلید یافتیم بود استه کجیب گذاشتم و او را بدان گوی اینان است  
 خاک بر سرش کرده و بعمارت آمده سخلوت و رفتیم و از جرح است استخوان غا  
 جمع کرده و بسیار قوی بسیار کرده آن کلید را با ما بر و در آخر مکانی که نشین  
 جوگی بود و بقفل دیدیم قفل را آن در زده چون گشودم در نهان خانه زیاده  
 روی هم ریخته که از خیز حصه و تعریف بیرون صند او چه فرصع مفضل چون  
 قفل از کتبه دم کتاب جلد مرصع دیدیم چون مطالعه نمودم تمام او را و او هم  
 و اسم عظم و دستور هدیه نشستن و شتر جن او را و اح شمس و غیره از افسونات  
 و نیرنجات بود چون از او دیدم از شادی نعره زده بهوشش کردیدم است

آنچه در طلب او شناختند | در پس این پرده نهان راه یافت

در ویش از ذائق و شوق که بر او حسرت آن بفتاح مخزن مقصود روی نمود  
 سجده شکر نمودم و در کار آن جوان جد و جهد بسیار نمودم تا جرح است  
 او است تمام پذیرفت بعد از انقضای هشت روز با آن جوان و نفر و از  
 باغ بیرون آمدیم و یاران مرد و طرف سلامتی حال ما با شفقت تمام شکرانه  
 و او با جمال و الاکرام مشغول گردیدند چون مرا صحیح و سالم دیدند از شادی

آن ترانه سر آمدند در پایت

صد شکر که از بند عمر آزاد شدیم	وز شادی روی دوستان شادیم
یک چند اگر چه دل ز غم ویران بود	المنته نند که آباد شدیم

وزیر پدرم و مرد تاجرو بانی ریستاران سرور و خرم از آن خبرید  
 آنوقت جمع نمودند با اسباب و اثاثه ذر و جو اهر و سیم و زر می که در تحت تصرف  
 جوگی بود بگشتی و در آورده روانه ولایت شدیم و آنجا آن منیر امیرزاده بود  
 عالی تبار با یاران خود روانه دیار خود شدیم چون توفیق باری تعالی بی الر و خوار  
 از وریا بکنار آمدیم قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و فرموده سلامت را بردند  
 و خود کوچ بر سر کوچ آمدیم که تا بدین موضع رسیدیم از آن جانب چون خبر سلامتی  
 پدرم رسید شهر را آمین او چراغان فرمود و خود و خانواده با ادراد و زر او مالی شهر استقبال  
 بیرون آمد در این موضع در خوردیم من از کثرت اثر دماغ غلق متوحش بودم  
 بیدار عرض نمودم که من کشته نمی آیم و در همانجا دماغ خوابم بریدر گفتم ای  
 نور دیده من چون ترا عارضه در آن باغ روی نمود فرمود خواب کردند چون  
 این سخن شنیدیم از مرکب زیر آمده بر خاک افتادیم و لب بوجه گشادم هر چند  
 بیدار خواست مرا التلی کند و بشیر بر در رضا ندادم و در آخر مصلحت چنان دیدند که  
 بجهت رضا جوئی من در همان مکان باغی طرح نمایند و در بنایان و هندس  
 و در مقامان را فرمان دادند و همان باغ را در اندک روزی دایر و آباد نمودند  
 و عمارتی که می بینی بدستگاه تمام کردند و آب جاری در اسباب شالیته ترتیب  
 کردند و صد نفر غلام و خدمتگاران مقرر فرمودند و خود از صلاح من بایونس  
 با صد در بیع و افسوس بشهر میرفت و من بخلوت نشسته بختمربعین مشغول شدیم و چهل  
 روز ترک حیوانی و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواهاندن او را اشتغال  
 داشتیم و هر روز و هر شب عجبایی لی اندازدمی دیدم و مشقت بسیار کردم  
 اما بامید آنکه شاید و من وصل و بکشتاید نه از صوت های مهیب و مشت  
 می نمودم و نه از مخاطره های مهلاک می رسیدم و نه از حمله های پدیده در پیکر  
 و اثر و ما و نه بوعده های دروغ آمیزه از راه بیکر فتنه و هر چند ایشان مرا بدیده  
 و افسون میفرستیدند با دعوی و اوراد می افزودند تا شب چهل بعد از صاعقه و

طوفان و غرش رح و پیش زمین و آوازهای عجیب و هولناک گنجی از هوا  
ظا هر کردی چون بر زمین رسید مردمی بر ستان فرسود دست مروارید  
ور بر رزق از سخت نشسته سلام کرد و گفت ای جوان در اینجا بنیان میخواهی حالا  
سخت نزدیک شد که تمام را بسوزانی باری مطلب چیست بگو تا حاصل کنم و اگر مطلب  
قتل عام داری اختیار با توست گفته اگر قسم روح پاک سلیمان بخوری که مگر او حیل  
گنجی و در او غنای گوی اظهار کنز و قسم یاد نمود گفتی دختر یکم در پس زوده عصمت  
ستت اگر بعد وفا میکنی و با من از مکر او تذر ویر بر بی آلی میخواهم که فردا من حاصل  
کنی و او را بکنه شکنج من حاضر کنی آمد و بگفتید و گفت همین مطلب داری  
گفته که ام مطلب از این عظیمتر است که ترغیب دولت اقبال و مددکاری سخت من  
بیار گشته بچران رسیده است که یکبار دیگر دیده نموده منور کنم از کحل قد و صحنی  
سرد قدی آنکه از من دل برود و خور و خواب و خورد و طاقت و هوش از بر  
دوش و قد بالایی دل آرا و کل عارض دل جو و سرفه من بود که کمان  
خانه آبر و و مندنک تر و دلش و پا قوت لب لعلش و خال سیاه مندرود  
چشم سیاه جاد و و از نیم بکنه کرده مراست و بی پروه و لاله دست که تا دیده ام  
اور از غم و محضه نیا سوخته ام و بیمار خین بودم و یکبار و یکبار روشن و نور کنم  
بیده و قران شومش تا که بر اندر قد مسش باز م و جان پیش کش سازم و از پنج  
و غم دور شوم تا اینکه طالع و ایام کام شود و عیش مافم شود و جرح غلام  
شود و گفت ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان که در اجمت گری نیست  
که قابل صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم و به سیاه سپرده و قدی  
سبیل گفته که خدرو مکر را که از گفت شرط خود همین است که اگر او را به پستی دست  
از آزار ما بدار می گفتیم بی چنین است فی اسحال جنیان رفته است  
آوردند که عفرتی بر آن نشسته که زبان از تفریق آن قاصد است ملت  
تو گوی تا قیامت زشت رویم برو ختم است و بر یوسف گوی

سیاهی صبیعی عمیق اما در میان دور و گوهر غوطه زده چون اورا بنظر آوردم لاجول  
 آغاز کردم بیدرتش گفتن ای پسر کدالین چه سزناک است و چون ترا از دل بر  
 آمد که انصورت را بدین مہیات تبدیل کنی و نہ قسم یاد کردی عذر کنی باز قسمهای  
 غلط و شدا و خورد که دست من اینست و مہیت او همان است و همان مثل  
 است که اولد سراپیہ و نسیم کہ حق با اوست باز اورا بروح پاک حضرت سلیمان قسم  
 و اوم و از مطلب خود نشان طلبیدم کہ گفت آن پادشاه را وی عہانت اگر توانی  
 تسخیر ایشان کنالی شاید کہ او بدست آید اما ای جوان بروح پاک حضرت سلیمان کہ  
 اگر از سراپیہ عا بر جنی نری بہتر است کہ ظن من آنست کہ از این مدعا خروج و  
 بیلا چہ نری نخزد و مواصلت میان او و شما صورت نہ بندد و آب و آتش  
 را الفت تجا حاصل شود و نصیحت بسیار کرد لیکن در دل من اثر نشد مصرعہ  
 عاشق کجی نصیحت مردم شنیدہ است ہر باری عہد کردم کہ دیگر ایشان را  
 نہ کار آوردن سازم و اورا حضرت نمودم و باز کہ یہ وزارتی نالہ و بیقراری از سر  
 گرفتہ و بہ نیت تسخیر جنیان ولایت عثمان بہ اربعین و اوعیہ و اورا حسب التحریر آن  
 کتاب مشغول شدہم و بتوفیق اللہ تعالی با تمام رسانیدم و در شب آخر پی  
 بوی راحت ہشام جانم رسید و دیدم کہ یک از بزرگان جنیان آن ولایت  
 می آمد تا آنکہ پدر آن سیر کہ یک نظر مقرر کردہ بود بر روی تخت بر صم  
 از روی ہوا ظاہر کرد و دید و فرود آمد بعد از تحیت و تسلیم گفت ای جوان آدمی  
 منظور تو چیست کہ باین مہم سعی و ہمت تمام آید عا کو را احتضار فرمودی فقیر  
 از شرایط تعظیم و تکریم اورا بروح پاک حضرت سلیمان قسم و اوم و گفتن ای ملک  
 مہتہ است کہ بکش و جنگ کہ اسیر در حمله تر عضاف شما است گرفتار و از  
 فرقت آن سروقدنی آرام و مقرر مراتب عا آنکہ مرحمت نمودہ درین فقرہ شکستہ  
 را بزلال وصال آن فرخندہ مال رسانی و مرا خود را از این مشقت برسان  
 در جواب گفت کہ ای جوان تو آویز او و ما جماعت جنیا نیم مواصلت آدمی زاہد با عین

از جمله محالات است و در عقل دور است از اینکه سخنان در میان آورد  
 و آخر الامر هر چند او مالعت نهد و فقر در ساحت می فروزد و تا اینکه فیما بین  
 و عثمان عهد و پیمان شد که آن پادشاه ملک بخولی در پیش من باشد مشروط  
 باشد بنظر شہوت در او نگاه کنم من هم قبول نمودم من از جمالش تا شامی خواهم گفت  
 حالا میگوئی اما کمی شرط و وفا خواهی کرد گفت از چه دانستی گفت او میرا در افغان بود  
 اما حالا اول شرط آنست آنچه هست با تو میسازم و تو هم بدانکه اگر اراده تو از روی  
 شہوت نباشد او در خدمت من بنده و از خواهم بود و من آنچه از هواداران تو ام  
 و اگر میباشی گئی باعث فوت او خواهم شد و فوت او باعث محنت و

تو خواهد گشت بیست

من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از سخنم بیکسب خواهی

گفتم ای ملک اعظم تو از منم اینک نظر من نهاد بر ملا نکر رسد امر رحمت است بعد  
 از امعاد و موافقتی

من ترک جان گرفته و دلدار باشد	شکر خدا که موسی بنامش گنار شد
آن یار و نواز که صبر بر بود و رفت	سنت خدایا که من باز یار شد

که کیمیا آن زیبا کنار از در آید عنان دل شد از کفر دور بود و بعد از مدتی باز  
 و دیده بجان دیده را بنور جمالش ضعیف و نور و دل شکست کشیده را از نشاط و فر  
 روی نمود چون جان در برش کشیدم و قدش بسیدم و آن نازنین حسین  
 مهربانی و بجزئی و نظار محبت از وفا داری من سبک و مدتی با یکدیگر در این عهد  
 که در کتب باغ واقع است بسیر میرویم و آن آرام جان من بسکنت ایجان عزیز  
 تو غافل از خود میباشی که چنین در کین تو میباشی آن کتاب خود را با خبر باش  
 که بسا و ابا زدند و سبقت که ساحران در میان است میباشند که اگر لب بر هم  
 زنده عالمی را بر هم نهند باری و شب میان سستی شیطان قلبه که فرخند  
 که دست در گردن آن نثار و آرام آوازی شنیدیم که شخصی سبقت دعوت

را بمن و ده که همه اسم عظیم است و خوب نیست که در چنین وقتی با تو باشم من  
 چون مست بودم و از خود بی حساب تقیبتش صاحب و از نکر و موعوات را  
 از بغل خود بیرون آورده بودم و مقصد نهادم آن نازنین با من  
 بر من زد که ای طاهر منید فراموشش کردی و کار از دست رفت و بخود افتاد  
 من بر عفت او نگاه کردم و عفو می دیدم و به او گفتم خواهستم که از ارش کنم  
 و بگریا دیدم که کتاب از دست او رفته بود که سخت و من آن کتاب را دیدم  
 از اسفندی آن کتاب یکی را خواندم و دیدم آن سوره عفت را صحبت  
 کاوی نمودم و گرفته نگاه داشتم و آن ساحره و یحیی و عیاش و اعدیه  
 و اسرار عظمه را از خواطر محو کرد و لغو از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین  
 آمد ما و راهپوش و خاموش یافتیم و از آن روز باز آن سوره ناز بهمان حالت  
 روز اول بخواب است و چون چنین است تقیبت منم که از اثر سحر است  
 و کار را همه روز از قهر و خشمت شلاق میزنم و عیش و طیش منبطل شد طفا  
 ترک خلق نموده در کنج باغ نهید و او داغ لب میبرد و ساختن نهال زرد  
 به بکته مشغولی و رفع سودا است و هر ماه یکبار بدان مکان رفتن و نهال  
 مرتبان را برودن و بخواب نمودن و شکستن و غلام کشتن جهت آن است  
 که خلق را اول کمال من بسوزد و شاید در دست دلی و عیاشی بی ریاء و حق من کند  
 تا بوسیله و عیاشی آن حقیقتی بر من بخشاید و کار خود بسیار بیدار و پیش کار من  
 این سوال است چون سخن بس حد است که رسانید نوعی بهیجا از حکم بر کشید و بر  
 لب بر آورده بر زمین غلطید و بعد از بیچ و تاب بسیار گریه باره باره کرد  
 شتاب تمام راه بیابان گرفت شکر از آتش او دور و در میان آن که خود  
 را فراموشش کردم و قسم مغفله خودم که تا او را کار آن که منم بطلب  
 خود نشا بر سرور بیابان نهاده بجهت می انجام کار او مشغول نشام سو یا  
 برهنه تا پنج سال هر جا درویشی صاحب در بود می یاک طشتی همان بودم

آن در چشم و در آخر به همین سپهر بود که عابد و در ویش را القیسطنظیه و لالت  
 کرده بود بر خواردم و این بر طبق ایشان وعده داد و بد نظرت فرستاد و گفت  
 در عرض راه بس در اویش ملاقات خواهد شد که هر یک طالب مطلبی عظیم و صفا  
 اوهای بزرگ اند و بخدمت پادشاه منزه شرف خوانند شد و او را طلب  
 مطلب مشرعی بدرگاه خدا و او در اثنای رسیدن شما مطلب آنجناب از کمر غنیمت  
 بظهور رسد و شما نیز همین دولت او کامیاب شوید طفا بنده بدینصوب روان  
 شد و و نشان آمد و یاکم ظاهر شد و امید چنان است که حضرت و هب العطا  
 برود و وقتی و آسان تر نمی طلب پادشاه را با بنجاح مقرون گرداند تا این چهارگان  
 نیز مطالب خود بیاپیم آزاد بخت و خاصان دهای او را آیین گفتند و دل نشان  
 بر آن جوان و فادار بخت و فوس بسیار بر آن سوار کا و سوار خور و ندب  
 از آن آزاد بخت از روی تملط و قطع از دور و پیش چهارم طلب کا سر گذشت  
 کردید او نیز مانند اربهار بهای نامی که سیت عند لیب سا بدینوال سرگرد

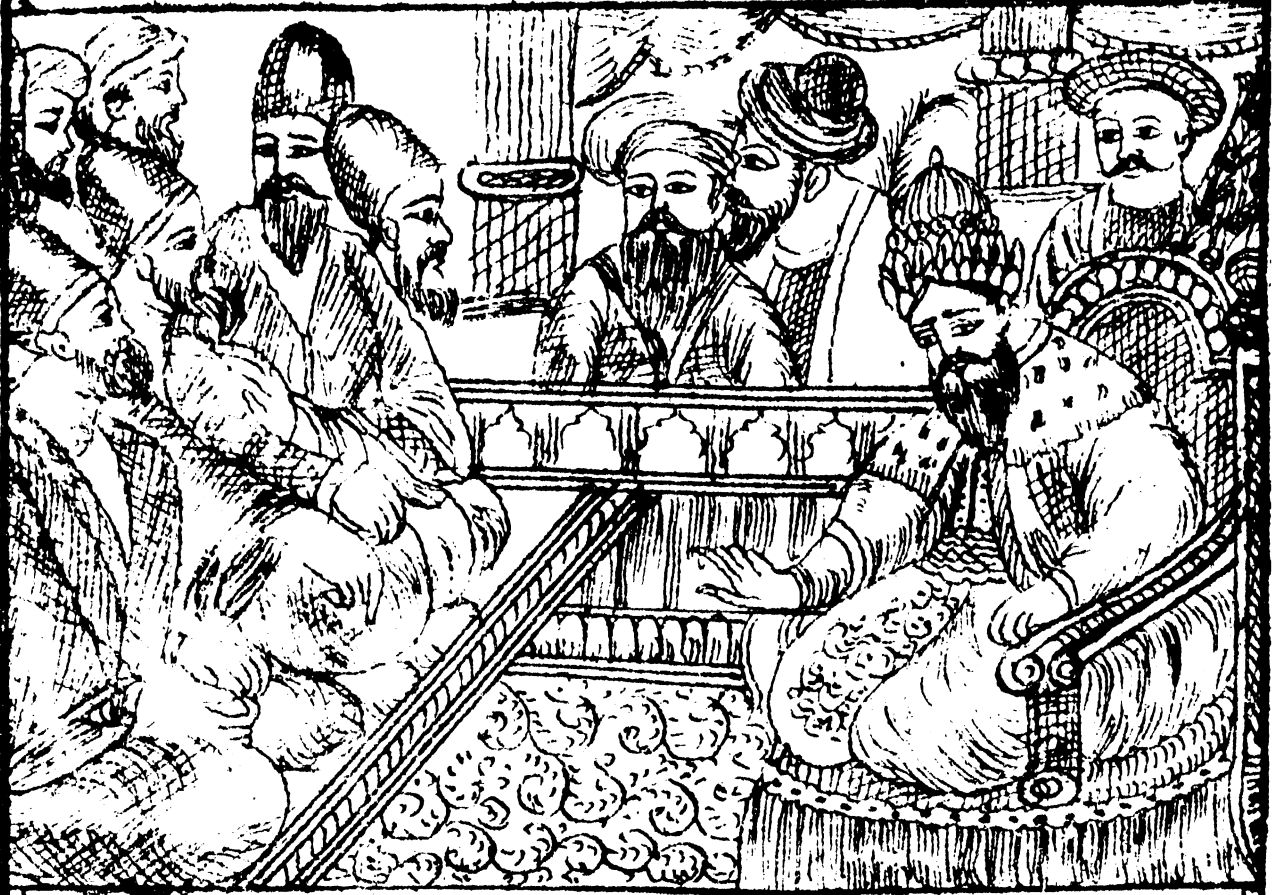
## بیان گذشتت رویش چهارم

### زبانه

ای دوستان ز حال من زار بشنوید	وزداستان ایندل افکار بشنوید
هر چند نیست منزلت و قدر بنده را	اما کشیدم ز بس آزار بشنوید

خدا یکا نابت و حقیر که باین خرقه فنا در خدمت شما زبان درازی می کند پادشاه شرافه  
 ولایت چینیم و از شدت جفای روزگار و ستم عمومی عذار و در از مملکت خویش منضم  
 احوال آنکه پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و بسیاری از فرمان و بان در تحت  
 فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی نداشت چون حقیر نیز ساکنی رسیدم پدرم خست  
 زندگانی آنچه ان فانی بر بست و بهالجه و دانی پوست در چین رفتن از این  
 جهان بر او خود و وصیت کرد چون پس از من هنوز طفل است و قابل پادشاهی نیست

# تصویر روشن رستم پادشاه ازاد



باید که بهر چه دستگیر امور ملکی باشی و او را از بیت نموده نظر شفقت از او بازنداری و  
 چو از بیدار شد و قابلیت رسد دختر خود را با و دسی سکه و خطبه بنام او کنی و خود  
 کرشمه از بخت بیادوت مشغول شو یک دنیا این همه قابل بخت نیست و بزرگان گفته اند

بیت

دنیام وار و طاب لبش مست سبکی | کز آدمی سیرت سگ پیش مگر

او تو هم مر حله جوانی طی کرده | و لکن ان العیب گفته طبت

چون پشیدی حافظ از مسکد بیرون کنی | مستی و طربناکی در عهد شبایا ولی

و طاب سیرت که اگر چنین کنی دولت از دو دو مان مایه سیرت زود و بعد از سپهر  
 به نبره تو منتقل خواهد شد قول و شرط نموده اکثر خواص و ارکان دولت را بدان مدعا  
 شاید گفته بعد از فوت پدرم عم چون بر تخت سلطنت قرار گرفت ولدت فرمانروا  
 دریافت مقرر فرمود که مرا در حرم نگاه دارند و من تا چاره سالخی سوامی اندرون حرم  
 جانی ندیده و بجز نازنین دختر آن با طفلان بازی نداشتم چون شنیده بودم که دختر  
 نامزد من است و بخوش بودم و لاله داشتیم مبارک نام و آنغلامی سیاه بود و طابت  
 پدرم بسیار کرده و معتمد و صاحب راز بود من در آن مدت که گاهی اهل حرم داخل  
 نموده بیرون نمی آمدم و بنزد او می رفتم او هر بانی بیش از پیش میکرد و در حالت  
 بس می تکرار می کرد و میگفت از قضا روزی در حرم با دختر آن بازی میکردم  
 کنیزی بر من سیلی زد و گریه کنان بیرون دویدم لاجون مرا گریان دید از مهر  
 در بر کشید و سبب گریه پرسید آنچه که بسته بودم گفتم او نیز سیلی بر بنا کوشش من از قهر زد  
 و گفت خدایا طاقت مردی ندارد زلش کرد آن بلای ای خاکت بر سر تری بمکون  
 کرده می بایست حالا تو صاحب تخت و تاج باشی و عالم زیر نگین تو باشد  
 گریه میکنی که کنیزکان و ازوه اند گفتند تقصیر من چه باشد من خود سوای کنیزان  
 با کسی محشور نیستم و راه بجالی منم گفت بیاترا از خدمت عمومیت بر من تا بدید  
 که تو بزرگ شده و قایل تاج و تخت گشته و حق ترا تسلیم تو کن گفتم که ام حق گفت  
 ناز و منصب من محشور شد من و دانستم که خرابی احوال من خواهد بود همراه من مبارک  
 بیارگاه و عمومیت چون عموم را دیدیم استقلال و دید و چون جانم در برکت  
 را بوسید و در پهلوی خود نشاندید و اظهار داشت سخن من نموده از بیایست

پرسید که فرزندم بجهت سبب تصدیع کشید و مبارک بعد از وهای وظایف عرض شد  
 که بجهت عرض ملتزم آمد و عموم گفت یعنی نافذ خود را میخواهد مبارک است منجم باشی  
 را بطلبند فی الحال حاضر شد و زمین بوسیله عموم گفت بدین در این چند هزار سال  
 که ام خوب است میخواهم که فرزند را و اما و کنم منجم بعد از ارتفاع و تفکر بسیار گفت  
 در این دو سه هزار سال قمر و عقرب است و اعطای خود در خانه زحل بقضای ربانی  
 اگر اراده کار خیر دارد و بعد از چهار هزار نه صد و نو سال روز سعید را ساعت  
 بجایت نیکو است عموم گفت مبارک شنیدی فرزند را بجزم فرست تا انشا الله تعالی  
 ساعت سعید اختیار کنم و امانت با او گذارم مبارک بر خدایست بر باد شایر او گفته  
 بیرون آمدیم بعد از دو روز از حرم بیرون آمد او پیش مبارک رفت چون نظرش برین افتاد  
 سیل رشک از دیده کشاود و راشکی درون پدید و از او پرسید که چو ایچون مرادید  
 در حال گریبان کردیدی گفت بلا کرد و انت شوم کاشش کردن مبارک می شکست  
 و ترا نزد این ظالمی بر و گفتیم چه واقع شده گفت چون ترا بجلین بروم و امرا  
 ترا قابل دیدند خوشحال گردیدند که قتل و قالی در میان ایشان افتاد و بزبان  
 حال گفتند انچه نند که باوشاه حقیقی بزرگ شده و امروزیان فردست که حق بر کز قوا  
 خواب گرفت و عمومیت هم از دیدن تو غمناک و از امرا خوفناک گردید صلاح  
 دولت و صلحی وقت در آن دیده که ترا با بود ساز و و در فتنه و فساد بر خیز  
 س و و کرد اندر او خلوت طلبید من و عهد ز رو خلعت و لای بی جاه و و و  
 و او بدفع تو امر فرموده و من بکار خود فرو مانده ام و منب انم حکیم خدا خواسته  
 باشد که نازند و با شمره گذارم آسبی تو رسد اما بدان اندیشه سکینه که بجا و ابر من  
 بلا می آرد و بعد از آن ترا ضایع کنند هر چند باشد استخوان من پرورده نعمت  
 و دوران پد رشتش این فتنه بر پا کرده من است زیرا که اگر من ترا بجلین نام  
 چون بروم و ظهار این مقدمه ننیکدم گاه بود که این اراده او را سجا طر نمیرسد  
 کوشه خبر قتل را شنیدم طم از حیات بریدم و امان مبارک را گرفته بدست

عیبم و از روی عجز نالیدم و گفته شد دست از دهن تو بردارم تا مرا از غرقاب  
 بلا به ساحل نجات رسانی شکر یار از روی جهل و نادانی چون پناه بان سیاه  
 بر دم غمت الهی کار مرا تاه و روز مرا سیاه ساخت باری چون مبارک جوع  
 مرا دیدی گفت غم مدار که گری بخاطر رسیده که بدان وسیله میتوان وقوع این بلا  
 کرد و گفته آن که امسالت گفت بیا با تو بگویم بعمارتی که پدرم در آن جا دفینه کرده  
 بود با او رفتم و سرای دومی آن با مبارک بود چون داخل عمارت شدیم مرا تحت  
 و جایجاد پدر ابطرد آمد پیش از پیش کردیم بر من مستولی گشت و مرا مبارک شکنج  
 میداد با شماره مبارک و بهرامی او تحت پدر را از جا برداشته فرستادیم  
 و قدری زمین را کنیم درمی پیداشت قفل بر آن زوه کلب از جنیب بر آورده قفل  
 را کشود و در باز نمود و چند پایز زینه بود و خود نیز بر رفته و ما هم تکلیف نمود و اول  
 گفته سیاه با تو مکر کرده و میخواهد در این جا کار سازی تو کند اما چه علاج کلمه گفته  
 نیز بر رفتم چهار صدف نیز رفتم مانند دل مومنان سفید و خم خسر و الی در بر صدف  
 محکم زنجیر طلا و بر سر یک خشت طلایی و تصویر میمون از زبرجد بر بالای  
 آن گشته مگر یک حمزه که میمون ندیشت و آن چهل حمزه مملو از طلا بود و در میان صدف  
 حوضی بود پر از جواهر الوان گفته شد از دیدن اینها چه میشود و چه سود من خواهد بود  
 گیرم صد چنین دشت باشم کی دفع این مصیبت از من خواهد کرد بیت  
 سرشک از خمز پاک کردن چه حاصل | علاجی بکن کردم خون نیاید  
 و اگر اندیشه دارم که مرا این جا گذاری که معاندی بوسن عمورساند و باعث  
 آثار تو باشد مصرع کاری بکن که موجب امن و امان شود بگفت ای فلانی  
 این کنج نهانی را حکایت است تا دانی و مطلب از آنکه این میمونهارا بپوشد  
 قرصیست گفته سخت با یون باید و طالع میمون و کره مصرعه کس از میمون  
 نیاید از جنبی بگذا اما کیفیت این میمونها آنست که پدر ترا در اول جوانی با ملک  
 صادق عینی ابطردوستی بهم رسیده بود بوسیله از وسایل که مرا چگونگی معلوم نیست

و هر سالی تخمه چند گرفته از عطر تا خوردن آنها بجهت ارمغان مهیا کرده بدان ملک  
 می برود و چند روزی در خدمت او بود و در وقت مراجعت یک میمون زربعد  
 ملک صادق با او میداد او آورده در این مکان سگدشت و مدتی چنان بود که  
 مرا هم با خود می برد و فوجی از او رسیدم که صاحب هر بار مبلغ تخمه و بدیه بجهت ملک  
 صادق می برد و یک میمون بیجا میگردید و این چه فایده می بینید بدرت تشریح  
 نموده گفت نگوی اظهار این بخنی که هر یک میمون زربعد از سزار نقر خن و سخت  
 فرمان است اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشود کار  
 بیماری جن صورت نه بندد و هنوز کینال از میعاد باقی بود که بدرت دنیا را وداع  
 نموده احوال بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک صادق برم و کیفیت احوال عرض  
 نمایم شاید بجهت روح بدرت آن یک میمون را بتو بخشد و بدین وسیله توانی  
 ملک سورولی شوامانت خود صاحب شوی و که همه اینها میسر شود باری از  
 کشته شدن خلاص شوی گفتم خدایت را بست بهر طریق که توانی بکوش و از حق  
 چشمه میوش مرا بجزم فرستاده خود تحصیل تحف و هدایای معلوم مشغول گشت  
 و بعد از آن حضار آنها در خلوت با هم مشوره کرد که اگر صواب دید بادشاه باشد  
 بجزم سیر و شکار این راه بصواب بریم و در جانی بکوشیم که کسی واقف نشود و عمو م این  
 نهتید را پسندیدند که از راه با تحف مذکور از شهر بیرون آورده و در مرکب  
 سرخجام نموده و نامت بکجاه بطرف شرقی ولایت چینین راه میرویم و از خوف  
 دشمن جانی نیاسودیم تا آنکه بشی در اثنای راه تبلی رسیدیم و چون بر فراز تل  
 برآمدیم در آن طرف مرغزار می دیدیم که یاد از بهشت غنچه سرشت میاد  
 و از عطر و گل و ریحان و سنبل و ضمیران گواد و دشت معطر بود غلغلای کوش  
 می رسید و از نور شمع و فانوس و شعل و چراغ مانند روز نورانی گفتند ای مبارک  
 اینجا چه نام است و این چه غلغلای عالم است مبارک از مرکب زربعد  
 سی و شکر بجا آورده گفتند که اینست و المنته که سخت لذت مسامت

کرد و مقصد رسیدیم اینک لشکر همینان است و بارگاه ملک صادق در آن  
 میان است گفته شد نیز از نوری چون چیزی نمی بینم در آن حال سره از بغل آورده  
 بچشم من کشید باز که از دم خلتی نماند و آورد و مبه خوش روی و سیه موسی اما پاپها  
 ایشان مانند کوسفند سینه کشا و چون مقدم ایشان رسیدیم ایشان مبارک  
 را دیده بهرل و مطایبه با او مشغول شدند و می آمدیم تا بجوالی بارگاه ملک صادق  
 رسیدیم بارگاه بی بود با همه زینت آراسته و کت و اوزنک و هندلی  
 بهر گوشه و کنار مرتب امر او و زرا و علما و فضلا و اکابرین بر فراز آنها مشکین بود  
 و بر صدر تختی مکلان کجوا بر الوان بر فراز آن تخت رحمت گشوده و ملک صادق با تاج  
 و چهارت شاهی بر آن تکیه زده پیش رفته و از طریق اخلاص و عا کفر ملک صادق  
 اگر ام نموده پیشتر ام فرموده شربت و طعام بجهت من آوردند و بعد از اکل  
 و شرب مبارک را پسین طلبید و از چگونگی و اوضاع من پرسید مبارک نیز راه سخن  
 بهم رسانیده سرگزشت را بیان نمود ملک فرمود که چرا پادشاه زاوه بدین  
 منی آید گفت دولت مستدام باد چون جاهل بود و خود اقبال خدمت ننمود  
 لهذا صدراعوقات فرخنده ساعات بندگان ملک منیکر و بد چون کدر  
 شد و تمیز رسید و فی الجمله نیک از بفرق میتوان ذکر و بیست شافته است در جان  
 وار و که مانند پدر خود در سلک میاگران منکک کرد و حضرت ملک نظر عا  
 و شفقت بازنداره و بجهت حقوق پدرش از جمله بندگان با اخلاص شمارد و  
 انعامی که باید پیش ستم بود در باره او منیر بندول دارد یعنی میمون  
 جمله از میمون نامی زبرجد به او بخشید که کار افتاده و سظلموم و بیگس است و عمو  
 نظا را گفت ستم با او سیدارد که زندگی او را ضعیفیت تا بقصبت تاج و  
 تخت با او چه رسد ملک صادق بعد از اندک تفکری گفت مبارک ما در بار  
 او کوتاهی نمیکند و آنچه از یاری و مددکاری باید و شاید بجای می آریم اما ما  
 از موده را نتوان سروری و او اولی بجای پای او از خلق برتری و نکولی که او

بادشاه را دوست چگونه ادنی باشد زیرا که هر یک از افراد انسان چنان که  
 مختلف اللون و متفاوت ابعادند مختلف الطبع و متفاوت السیرت نیز میباشند  
 و در این شکل نیست که اگر بر فرزندی چون پدر و پسر نوح کافر می رود و دیگران بزرگ  
 رنج کج میسر نشود جان بر او در این پسر را با بخت شفقت در باره آن  
 سزاوارند است بودیم او باره حق خدمت شایسته بر ما ثابت کرده بود ما  
 او را حضرت خروج نداده بودیم اما چون حقوق او بر گردان مانده است و فرزند  
 او بخدمت ما آمد و طلب را آورفته است ما بیک امتحان آنچه خواهد شفقت کنیم  
 شی زامد بشرط آنکه در آخر متی که فرمایم خیانت نکند و بر آشی و ورشی با تمام رساند  
 سن از آن سخن خوش دل شد موند اکثر که بلا بر سر خواهد آمد چون از مجلس بیرون  
 آمدیم میهمان داری بجهت تعیین فرمودند و همه استام تمام در باره ما می نمودند  
 و شب دیگر چون در مجلس رفتیم مبارک التماس تعیین خدمت از حضرت ملک  
 عداوق نمود ملک فرمود که مبارک چنان پندارم که بی خیانتی بتقدم نه رساند او  
 گفت سخنین است اگر ملک شفقت نموده خدمتی که لایق دانند تعیین کردند  
 انشاء الله کتب و سخاو با تمام رسد ملک گفت آنچه خود سخن گوید و بجانب  
 سن کرد و شرط بنیانتی را بکار نمود و بخت قبول بدندان گذاشته گفت  
 ای پسر بنویز جا بیل هستی با خود اندیشه بکن مبادا که در آخر بیای آفتی که بهر چه  
 خلاصی نیایی و دردت بیدرمان شود گفت اگر شفقت ملک باشد بهر چه فرماید بجان  
 بگویم و آنچه لازمه سعی است تمام است بجا آرم گفت فرما هم با خود تا ملی کن تا  
 شب آینه بگویم ملک فرمود تا نماز را بطلبیدند چون نماز آن ملک حاضر شد  
 فرمود که فلان صلواتی را حاضر کن کنجور صند و تخته و در و درون حاضر کرد و  
 سخن است ملک آورد ملک سر آن را باز کرد و از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد  
 و رویش طلبید و بدست من سپرد و گفت آنچه در اینجا ثبت است نظیر و شبیه  
 آنرا از حبش آدمی میخوانم و چشم و دست و دل خود را نگاه داشته بر او خیانت

وزار استی نبوی و به چکس کجی و در خدمت اوری و بد آنکه بعد از تمام این خدمت بشرط مذکور شده متوفعی معاضافه نمود همه و الا هر چه بینی از خود بینی امکن

چون طومار کشود چیزی دیدم که کاش هرگز نمیدیدم ابیات

کوی از کلک صنع کشته رقم  
چهره با جمال زین کای  
لب و برک کل و د هانش ز هیچ  
کافری حفته در صخر خانه  
عارضش آفتاب سان المیغ  
غنیغیش جابم لعل پراز مل  
در صفای بروا کیر سخن  
نار پیمان در او چو فیه نور  
کیسوش مست کام مرغوله  
موسی رایا فله چو نتوان کسفت  
بادل تنک و ا دیده کریان  
کو مبری بود موسی سر صدقش

صوتی دیدم از سر سیاه قلم  
پیکری در کمال رعایت  
خال موزون و پر خم و پر پیچ  
چشم شمشاد سگانه  
ابروانش لقصیل صد تیغ  
ولش اندر میان سینه چو گل  
کردنش کوی از غزال ختن  
زین اش در صفا چو کت بلور  
باز وانش چو شمع ده لوله  
نازکی میانش نتوان کفت  
چارا نوشتش و عریان  
کیسوان ریخته ز هر طرفش

شهر یار امید نام چه گویم در وصف آن پری سیکر که زبان از تعریف حسن و زیبایی آن قاصر است او چه گویم از پریشانی خاطر فاتر که در خوان آن رشک

شمیت ابیات

زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کرد  
عشق را صوت و یگر نبود بهتر از این

کی توانم صفت زیب جمالش کردن  
صوتی دیدم و بیگانه شد دل او

باری در آنوقت نگاهداری خوا کردم که مباد ا ملک و یاران از عشق من جدا شوند و بعد از آنکه از خدمت او محض شد ام با مبارک کفتم که چگونه صاحب بنویسند را پیداکنم چون است که ملک هاتقی در اجبتن او میفرستد جنیان خود و همه جا

می توانست رفت بهر کار قدرتی و بر همه کس دست رس دارند و چنین بخاطر میسر  
 که این نظیر را شنیده یافته نشود و چنانچه مشهور است ظاهراً ملک با را به سخاو  
 سیاه سفید مبارک گفت خیال غلط کرده ملک صدوق مرد خدا نیست  
 و اگر همچنین باشد مطلبش امتحالی است که میخواهد بداند که تو در کارها تکملی و تاملی  
 و ارمی و فرمان ویرا کردن مینوی باری بهر تقدیر ما را با یک چیزی در جهان  
 گردیده و تقصیر نمود تا خدا ایتعالی فرجی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت  
 رفته باز آید گفته است و از آنجا که غیرت عشق است راز خود را با مبارک  
 نیز ظواهر کردم و از گرفتاری خود غفتم و به مصلحت مبارک گویند و انسان پیدا  
 و رمی خرید و لباس درویشان پوشید و اثنی بدرگاه الهی گردیده جهان  
 گردی هستی را کرده شهر شجر و بلده به بلده و قریه بقریه سیر کردیم و بهر اهل اوس  
 و حشام که میرسیم طلبکاران در شاهوار می بودیم و مضمون این مقال وصف

احکام من در پیشان حوال ابو دین

آواره جهان شده ام از برای تو ای زوح رحمت من سبیل لقا تو

و همیشه بدرگاه بنده لوازه کریم کار سازی نالیدم و میگفتم ابیات

یا الهی بجان رسیدم من	که رخ دلستان ندیدم من
تا بکمی در بدر و در چو کراهد	دارم از لطف تو امید عطا
خضر را می فرست تا از گرم	ره نماید بما بسوی حرم

و نماند هفت سال علی الاضلال گردان و پیران و پیشان در دست  
 و بیابان و معموره گشته در آخر خود کردم که مثال را مثال نیست و ملک صدوق  
 و پس سر کرده و مبارک هم صلاح چنان دیده که من بعد به بهر شهری که وارد  
 شویم ساکن گشته ترک بزرگ کرده می و صحرانوردی کردیم و زنده گئی را غنیمت  
 دانیم و باقی عمر را بفرمانت گذرانیم از قضا بعد از چند روزی به شهری رسیدیم  
 در مصلحای مغرب چون بر در شهر رسیدیم و در شخص را دیدیم نشسته در غلها و در

پیش داشته و تلاوت کلام محب میگردند و بر روی حصار و بر سر برج  
 خلایق به پیروی یکدیگر تلاوت قرآن مشغول بودند در الفوضع عجیب مؤذنه  
 چون داخل گردیدم در همه جا همه کس را مشغول تلاوت دیدم و از سرخانه آوا  
 قرآن شنیدم از آن شهر بومی خورمی به شام جانم رسید باری اورکار و انسرا  
 نزول نمودیم و آن روز و آن شب سوومیم روز و یکرا اول صبح بجم رفته سرا  
 از کرد سفر شسته بیرون آمده بسباب سیاه روی بروشیده روز از لیسر کوهستان  
 و محلها گردیدیم همین که بر سر بازار رسیدیم در دوسری را دیدیم اعمی و شکسته عقما  
 در دست و کوز و آبی در دست دیگر کنگان کنگان قدم بر میداشت و در هر قدم  
 وانه شکاری میکاشت و معلوم بود که از روی و فور سخا بت لب سوال نداشت  
 و از هجوم فقر و فاقه بحیات بخششی راضی گشته بود و بدان وسیله کسب وزی میگرد  
 به نزدیک رفته و آبی گرفته نوشیدیم در هم بر حال او آما شرفی از عجیب بر آورده  
 بدو عطا کردم و او را سخا طر رسید که نیمه بولی است گفت ایچوان خدا ترا غنی  
 گرداند که با فقیر خود نیمه بولی بخش می گفت منی پدران دینار طلا است تا دانسته  
 باشی چون این سخن شنیدیم از دل بر کشید و گفت ایچوان خدا بیغالی کار  
 به جای دولت و اسدیت را بخرم خود بر آرد و رفت و من با مبارک از آنجا  
 محلها رفت از قصا وراثتی راه و سیر در میان خیابان بر در خانه عالی تبار  
 رسیدیم اگر چه از تقاضای دوزگان متهم گشتیم بود اما از مپولالی اساس بنامی  
 آن معلوم بود که خانه یکی از اکابر آن حالیشان بوده همین بنامی عمارت او بر  
 پا و نشان کرسی بر جا مانده از هر طرف نشان دیوارهای افتاده و با عجب آس  
 آن برابر گشته بعد از سیر در آن تماشای کهنه عمارتی که در میان آن خانه  
 بود رفتیم و یار در آن کهنه عمارت گردیده بر بیوفانی دنیا عجزت گرفتیم از آن  
 عمارت کهنه بومی راحت دسترس است بشام جان من ناتوان رسیدیم با  
 خود گفتیم چه باشد که اگر آن کج شایگان در این ویرانه پیدا شود زیرا که در شهرت

مہفت سال این نشا طہیج و انبساط خاطر کہ از این سیر عمارت مندر سر  
 ہر اہم رسید ہرگز واقع بخوردیدہ شہر یار اکو یا اختر در گذر بود و آن حال نیکو  
 اثر نمود و آن اثنا آن سپرد و اعمی کہ عصبی عطا نمودہ بودم عصا  
 زمان بان مکان در آمد و نیز زمین کہ در تحت العمارت بود و اول شد گوشہ  
 فرا نمودم آواز شخصی آمد کہ بان مرد گفت می پذیر خیر باد کہ امر در نزدی  
 عود نمود لی گفت فرزند خدا بقیالی امر و ز جوانی بمن مہربان نمودہ استخوان  
 بنام غریب صاحب امید بود کہ دینار طلائی عطا فرمود از وجہ آن طعم  
 گرفته ام کہ مدتی شد کہ آرزوی طعام لذیذ داشتم و کرباسی گرفته ام تا تو  
 جامہ بچمت خود با فری اگر چہ ندانستم انجوا را حاجت چہ بود و اہم چہ بندہ بدار گاہ  
 الہی لی مطلبی نیست من بچمت محمول ام طلب او دعا کفتم و بیکم و منجوا ہم کہ تو  
 ہم دعا کنی کہ دعای مظلوم مستمن را در رکاد خداوند کار را الہی رات مرا از غنیمت  
 این سخن رقتی حاصل شدہ و بیشتر کہ فقر ایشان بحال است پیش رفتہ کہ اورا  
 بطلبہ ہستی درم و دینار بہ او عطا کفتم چون نظر بدرون گذاشتم بقیو یکہ در طومار  
 ہر اہ و داشتم تلبہ آثر معاینہ در آن مکان همچنان در بچ نشسته و کیسوان  
 عنین بر اطرافش بریشان و سا تراوشہ چون بعد از مہفت سال آن ہم  
 مشتقت بی پایان و بیابان نوری و در بدر کردی نظر بر آن کو ہر مقصود  
 افتاد و لغز زود از پا در افتادہ مبارک چون آن حال دید و در حال و دید  
 و بہر عتب کہ بود مرا بحال خود آوردہ پرسید کہ ترا چہ شدہ من جواب کفتمہ نظر  
 بجانب مقصد گذاشتم آن نازنین بانک بر آورد کہ ای جوان از غنا شرم

بدار طمظر از حوام باز و از طبیعت

بہار گلستا خوبی حیاست	اوباز جوانان عجب خوشامیت
ای نرگس عصمت خود نکا ہدار و چشم بر سیرت منی کمار و طبیعت	
چو طہارت نبود کعبہ و سخا نہ کیمیت	نہوہ چیز در آن خانہ کہ عصمت نہوہ

من چون فصاحت بیان و لطافت لسان آن قبله و وجهان شنیدم بتبارک  
واله و شیدا گردیدم مبارک چون مرا حیران و پریشان دید آن سیمبر را نیز منظر  
سجده سجا طرش رسید که از رسیدن بسره مقصود غشش کرده است و از حال درویش

منبر بدست بیت

در حق ما آنچه گوید هیچ جا اگر اه نیست

زاهد ظاهر پرست از حال آگاه نیست

در جواب آن پر پوشش کفتم ای ساکنان این مکان مرد عزیز و سرکشه و فلک  
زوه و از وطن آوار کشته التماس آن دارم که کمی مرا در خدمت بزرگ خود راه  
و بید آن مرد روشن ضمیر آواز مرا به شناخت و به فوت سامعه دریافت  
که من کیستم عصا در دست بیرون آمد من پیش و دیدم و دستش را بوسیدم  
و او نیز مرا پدرا نه برکشید و به بهرمانی از حال و احوال پرسید کفتم ای پدر عزیز

رباعی

صحرانورد و بادیه سحای چون سراسر  
مست از می فحشبت جانانه بی شراب

سگ بیستم فلک زوه خانمان خواب  
دور از دیار یاد بغربت فتاده

آن مرد مرا بدرون خانه برد و آن سرو آزاد کجی خرید و آواز مافی شنید  
و صورت حال مافی دید آن مرد اهل در و از احوال من سرکشه استفسار نمود  
و من بکلمه آنکه دروغ مصلحت آمیزه از راستی فتنه آنچیز از لک صادق

بیان نخر و م و کفتم ای پدایحیات

که بیگ دیدن آن رفتن دست کار  
در بدر کوی بکوی دل صد پاره شدم  
بمحو سیلاب بهر سوی روان گردیدم  
بومی مقصود خود از هیچ طرف نشنیدم  
نیچسبت کشته و بادوست تو سل حشمت  
با دل خویش احببش نفسش بر آنکس شدم

صورتی دیده ام و کشته ام ز خود بنزار  
زان سبب از وطن خویش امین آوار شدم  
بعد عمری چو سراپای جهان گردیدم  
چون طمع از همه جا و همه کس بریدم  
یاری غیر خدا از دل خود شستم  
روی امید بدر کاه الهی کردم

که شویم ساکن شهر کیه رسم ما مستقیم  
که فتا و کم ز قضا جانان این کمال  
گوهر آید بکف و کار بکام دل شد

نطف حق شامل احوال شد و دولت  
شکر بند که تنهای و کم حاصل شد  
یعنی آن در شیمی که تو او را صدی

بوده ام همچو صبا طالب او هر طرفی

ای پدر بند و شاهزاده ملک چندی برای در صدق تو ملک چین با گذار شد  
و صورت او را پیش از این بچندی دید او ام و از دست سوداگری خرید او ام و ترک  
پدر و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک و مال و منال گرفته ام و از همه برید او ام  
و نجیب و جمعی او بهر دیار و طلبکار آن در شاهوار بهر کوشه و کنار کرد و بیا  
تا آنکه چون اندم مقصد رسیدم و یک روز ما در حنت یار بست نشست آنرا آه سرد  
از دل پرورد بر آورد و گفت ای جوان دختر مرا بانی در پی است که کسی را مجال آن  
نیست که دست بهوس در آغوشش آن کند و میوه باغ مرا آفتی است که به حکم  
شیر آن بر او دل نتواند چید و کنج با ما نیست که دست کسی آن نتوان رسید گفتند  
آن کدام است شک خونین زو بارید و گفت ای جوان سن کلا نتر و نتر گفت  
این شهرم و سالها بلکه قرنها او جانغ مار و شش و قدیم است و جد و آبایی من هم  
اشرف و بزرگان بوده اند و چون خدا تعالی بگرم خود و بعد از آرزوی بسیار  
این فرزند ستمند را بمن آرزوست که هست فرمود و دایکان بشیر جان پرورد  
از آن حال گذشته بسر حد رسید و در حسن و جمال و استعداد جمال سر آمد  
خوبان و یکانه دوران کردید یکدیگر در این جهان افسانه شد و هر که شنید از عشق  
او دیوانه شد از قضا پادشاه شهر که با من پیوسته در شفقت و همان میبود  
بهمه روز در علقه در و جاه من آفرود لیری که آتمایه گوهری دشت بجهت بلوغ و  
رشد رسید و چشم هیچ بیننده مانندش ندیده بلکه گوش کرد و در حدیثش  
نشند و ما در هر جوانی بدین زیبایی در کتب نماند پرورد

+ + + + +

تازه سروی ز گلشن خوبی  
عارضش با صفا ترا ز رخ گل

فونهای ز باغ محبوبی  
خط بگردش و میزد چون سنبلی

و او نیز غایبانه سرگرم سودای دختر می بود پدرش چون نامی الضمیرش  
نیر یافت بتدارک و اما اویش شتافت و مرا سخلوت طلبید و آن فرود را در گوشه  
کشید من شکرانه آن عطیه کجا آورده و بتدارک دختر پرده ختم بعد  
از آنکه از بهر و طرفش کارها ساخته شد ساعت سعید حسبت و علما و فضلا یلحی  
نشستند و عقدا ایشان بستند چون شب زفاف رسید پس خواست که دست موصلت  
بگردن دختر در آرد چون فرمان از حجره بایرون آمدند آواز ناله و غلغله آشوب  
از حجره بلند شد بهر خدی خواستند که در را کشانند و بجهه در آیند و تحقیق احوال نمایند  
میشرفتند و بعد از آنکه من شده و آشوب بلند شد در را شکسته برون رفتند پس را  
دیدند از حلق کشید و دختر بلب کف آورده کیوان بر هم پیچید و بر خاک  
خون بنجود غلطیده با و شاه چون اشکالت شنید و فرزند خود را گشته دید دختر را  
امر تقبل فرموده باز آشوب بلند کردید پادشاه از جان خود ترسیده فرمود که او را  
از خانه بیرون کنند در همان شب اینخبر شهر افتاد و پرتاران دختر را

سخانه آوردند

شد از نینک چرخ سندروسی | عروسی ماتم و ماتم عروسی

و چون قتل آن بگانه نوسید این جنس واقع شد پادشاه و رعیت و ستمنی من و  
دختر مرا با خود متصمیر کرد و آیند و چون از لغزیت پرده ختمند او خواص  
ملکه عوام الناس همه قبل و قضا ص من و دختر من و غارت و تاراج همه  
من پادشاه را تحریک نمودند پادشاه فورچیان غضب خود را بدالکانه نشاند  
و همین که بجالی خانه رسید ننگ از در و دیوار و بام بر ایشان باریدن گرفت  
هماندم سخانه بر آید از آنکه پادشاه را بر آن فهم داشتند بودند ننگ باران  
شد که شرح آن نتوان کرد و کار بجالی رسید که دست از ماها بستند و بجالی خود

گذشتند و همچنین شی آوازی بکوش پادشاه رسید که مبادا غم قتل ایشان کنی که  
 آنچه پست از دوستی ایشان دیده تو از دشمنی ایشان خواهی دید پادشاه از این  
 واهمه بیمار گردید مدتی در بستر بیماری افتاده بود تا آنکه ششم یا هفتم از قتل و  
 خارت و گذشت گامقرر فرمود که از خانه بیرون نیایند همچنان و حکیمان  
 به پادشاه گفتند که این شهر را از جنیان آسیب دردی است و بیماری پادشاه  
 هم از ایشان است بعد از صلاح و صواب بدعا رفتت وزیران مقرر فرمودند تا  
 حافظان و قاریان شب و روز گاه بگناه در همه جا تلاوت و قرأت مشغول باشند  
 خاص بر دو حصار بند شهر و دروازه ای جهت آنکه حفظ و حمایت از سمرات  
 شیطان به از تلاوت قرآن نیست بلکه مصرعه بود و یو بگریزد از آن قوم که  
 قرآن خوانند و بهین دستور سالها می گذرود من نمیدانم که سبب این نوشتن  
 چیست اینقدر میدانم که نوبتی از دختر تصدیر ام بر سیدم که ترا هیچ معلوم است  
 گفت زمان شب وفات که پسر سل مباشرت نمود پسند آرم که تلف خانه شکافته  
 شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین گذاروند مکلل بجواهر و شخصی بر آن نشسته  
 که نور از روی آن می تافت و مردمی که همراه بودند بسبب مختلف بودند و مرا  
 و همی دست داد و آن جماعت قصد سپردند و آن مرد قصد من کرد و من از بیم  
 غشش گریوم و بگریمنید انم چه شد و از ترکیب ایشان اینقدر دانم که پای ایشان  
 مانند پای کوسپندان بود امی جوان غریب بعد از آن ملک و مال از دستم بدر  
 رفت و دوستانم کنار گرفته و خادمان و فرمان برانم بر یک طرفه  
 گریختند و من در کنج خانه ویران نشستم و بهین که در پیشم ماند و بجای آن زلفت این  
 دخترم بود و بس و ماهر و وسایل زار خود و چیزان گریستم که اگر کسی که بگذشت  
 اشک روان کرد و بنای تازه میهنم شد و خانه بدیو گنجد شد که می بینی و تا تو  
 نشستم و دل توکل بستم و بر چه ذخیره داشتمم به نیمه بهالبردم و آدم و

نانی گرفته باو حشر صرف کردم و بعد بگریانم گریست

ز فکر آب و مالش تا کز پرست

تقصید زندگی هر کس است

بین ضعف و شکستگی بیاری عصا بیرون رفته و با نیت طریق که دیدی کسب دور  
 گردم و در شهر از خوف پادشاه بکله از عداوت قلبی امن رحم نمیکنند و اکثر اولاد اینک  
 سخنان اسخمت می شکنند و بنا حن و درشت کولی ز حزن ناسوا خاطر مرام میخراشید  
 و از شورش زبان طعن نکات می پاشند بلی اگر غریبی کا پی ملالت حال مرادید و دید  
 رحمتش خاطر میرسد فلوسی یاد همی من رسید او چون ز راق کریم است بهر طریقی که  
 بود و خشک نمانی پاره بهم میرسد و سر زشته روزی منقطع نمیکرد و با همه بداد  
 خدا قانع و بر بلا صابرمی بودم و اسحال مدتی شد که مرا آرزوی طعامی بود و دوست  
 هم عبریان مانده بود هر دو و امر فور بوسیده تو به فعل آمد و بگر فرزند اگر از جان تو می رسید  
 خدا و انا هست که و حنت خود را بکنیزی تو میداوم اما باعث خون جوانی شدن خود  
 نیست و خوب است که تو هم داشته بلا سخود نه پسری و از این وادی در گذری و بلا  
 و حافیت بگذرانی گفته ای دوست قول تو نیکو است بهر طریقی که

بعد عمری رسیده در طلبات  
 که از این تاب می برتا بکم  
 و بیایان بجز گذارم به  
 گر بلالی رسد عطا باشد

کی شکستید کسی ز آب حیات  
 بعد از این نیست طاقت و بیم  
 بحریم وصال و در بارم  
 چون بمن یار آیشنا باشد

شهر باران هم چنان زاری میکردم و آنم در رهنی نمیشد تا اینکه ابرام از حد گذ  
 در روز با خرسیدنا کام او را دعا گفته و کاروانش و آدم مبارک از  
 شادی در پوست نمی کشید که است که آخر طلب خود را یافته و کار بجه عاشد من  
 پامی از سر می شناسم که کلی آرزوی شادی جانانه و کیطرف از افکار مال کار و حکم  
 مسراخی مباح و خیال می نیاید و سیفتم ایدیل اگر انیر وضاند بد چون کنه و اگر او تهن  
 شو و با مبارک چه میدید باز که اسخو اید او را بکک صداوق دهد و اگر او را هم  
 یا دفع کنه اگر جنبان دست یا بند بلالی بر سر تو خوانند آورد و وصال یافته جان

پہلو از دست برود و اگر در این شهر کاظم شاید از شتر جنیان امین با شرم گاہ  
 باشد سعادت می خبریاد و شاه رساند بدست شتخند غضب گرفتار شویم و  
 آن شب تار و زگریم و در روز دیگر بیازار رفته لباس سبک بپوشید آن صلوات  
 و پدرش با طعام و میوه وافر می گرفته روانه مقصد شدم آنروز بعد از مہربانی  
 بسیار گفت ای جوان مرا ہم بر تو رسم می آید و بر جان تو اثر سم و ترا بحق بر من  
 منت است و اگر تر از زولمی در شتی اجواب دهم مجبورم کہ غریب دل سوخته و آہ  
 غریبان را بجانب حضرت رحمان راد است و اگر آمدن کشا بہ پیش ما است مرار  
 یابد شاید نہ اینگز و من دستش را بوسیدم و گفتم بیعت تو کہ سر برود و برد  
 جانان ہم با و او چو منش بہر قربان ہم کی پدرت دید و ہوامی این بخار  
 زہ و وار با دل فکار و جسم زار با تن خستہ در ہر شہر و دیار و گوشہ و کنار کردیدم  
 بحال کہ بسہر شبہ وصال او رسیدہ بیعت تو کی از دست خواہم رہا کردن شتر  
 گنومنم کہ باشد کف و منش ہم شہر باران آمدت یکجا ہمد روز تا شب در خدمت  
 آنزومعی بودم و در عجز و زاری می افتادم و خواست کاری آن دکان بہتاکو  
 نماید و نداشت و در آخر با و گفتم عمر آدمی را وفا فی نیست و پیر و عاجز شدہ آدمی  
 با فر دست کہ دنیا را خواہی گذشت و ستر ترا بدست و بگری می باید بود و باید  
 تا کسی باشد و تو آنچه خیر خواہی و مصلحت اندیشی کہ بالیت در حق من کردی و طریقت  
 مو عظمت بجا آوردی و من بہمہ بلالی کہ در وصل و لدا رسیدم غنیمت مصرعہ

دوست گریار شود ز روی جهان دہن کیر

بہان بہتر کہ مرا بعلامی خود کبیر می و اگر خود ہم با من بیالی بہتر از آن  
 چہ باشد آنز و چون این سخن شنید گفت ای جوان یک شب با خود فکری و با خنت  
 فصلی کہ از این فرود و خوشتر و کشتہ اورا دھا گفته بگرہ زخم و سمان مثل است بیعت  
 و کجا وصل چون شود نزدیک آتش شوق منست بہتر کرد  
 و در آتش از شامی از ام بخورم و روز دیگر در خدمت آنز و فرم و اورا رنجور یانم

و بالینش شافتم و از احوالش پرسیدم گفت حرفیکه دیر و زتر از زبان آمد ای  
 چنان شد ظاهرا از عمر من چیزی باقی نمانده باری چنته خورا تو سپردم  
 و ترا و اورا بجا بشرط آنکه اورا از من دور سازی و از احوال من با خبر باشی و چون  
 من این جهان را وداع کنم کار سازی من نموده چنته بسیار بدست نشت شهر  
 یار ایجان نشت و دست که قبول نمودم هفت آن روز زنده و رنجور بود و خفتش  
 را بدل و جان کردم و چون بر حمت از وی پوست مبارک و ختر را جاوری  
 بر سر انداختم بجز من آورد و من بکار سازی میت پر دهم بعد از آنکه بجز  
 رفتم و خواستم خود را بسای آن صنم اندازم مبارک زبانیکه آن سخا رفتم گفت  
 فلانی بخود آئی ملک صادق آنهمه سفارش در این باب میکرد و این از جمله خیا  
 هست که ترا خاطر میرسد احوال وقت مروی و خود واری است ظالم کاری بکنی  
 آن همه لقب و آزار کشیدیم مسا و ضایع تباد شود نکر و از بازی نفس آماره  
 با خبر باش من سر زیرا گفت ده و بخاری رفتم و گوهر شک بنوک قره سفتم و این

ایات از موزول میگفت ایات

<p>چند بلیند نیوان خوار می بود          که دم و سر بنم براد هوا بود          یک رهی از جفا ایجان نکر بود          کامول اندکے مہیا شد          این اورولش سیاه را چه کنم</p>	<p>ای فلک تابگی استمکاری          تابگی همچو که ولی سر و پا          ای ششم پیش از جفا نکر بود          بعد از جفا یار پیدا شد          این رقابت پیاه را چه کنم</p>
--	--

شهر بار چن روز حیان با گریه و زاری گذرانیدم و در شب آخر با مبارک  
 خاطر خود را بیان کردم چون این شنید آه برکشید و گفت حیف که دولت در سر  
 نذاری در بیخ از من همه رنج که بر تو کشیدم ضایع شد ای پسر اندکی بخود آئی و روز  
 خود را سیاه نکن تو آن نیستی که از دست ملک صادق جان خود خواهی بروی میتوان  
 شد که چنته را بنزدی بصیحت و سلامتی و بخیا متی بخدمت ملک صادق برسم و از

در خواهم شاید او را بتو واگذارم من چون اضطراب دیدم و مریخ و کشتیم و بخی  
 خریدم و دل برفاق نهادم و در عین مصال آن سیاه سنگ اول این عشق مرا  
 بیشتر دید نقاب بی رحمی بر روی در کشید و از رقابت سخت تر کوشید تا کاری

رسید که مرا از دیدن آن مسکین بازین مانع کردید قطعه

رقیبی به این کینه جوی ندیدم  
 سیاهی بدن سخت روی ندیدم  
 پیشش خرغ بیشتر هر چه کردم  
 بجز تنگی و زشت خوئی ندیدم

و از همه سخت تر آن بود که آن ماد و اس از صورت احوال بخیر بود و گاهی از کمال  
 تحیر احوال از مبارک استفسار میکرد و مبارک بهمین تسکین میداد که انشا الله تعالی  
 چون بدیاری رسیدیم بعد از جشن آیین شهر بطریق تمام عروسی موده شاهزاده  
 که خدا خواهد شد مبارک رفتن تمجیل میکرد من التماس اینم نمودم که یک روز  
 و یک شب با شرم و یک محظرت را غنیمت می شمرم و عاقبت کار چون التماس از زهد  
 گذشت مبارک گفت که از ملک چین و وصل دولت غمخوار گذر شتم چه شود که  
 در این شهر بمانم و حضرت دبی تا دست در گردن وصال این بازین در آورم  
 گفت این خیال اطل است ملک صادق دست از این بازینیدار و یقین که  
 آخر بیرو سبیل که باشد این شهر را مسخر بلکه برود بر ناید آنوقت در بلای ما را  
 مبتلا کرد اندک هر ساعت مرک از خدا طلبم و همان بهتر است که دست از این  
 بداری و دندان بکار فشاری و کار خود را بدو واگذار می تا خدا رحمی کند و ملک  
 صادق او را بتو بد گفتیم انظار او گجا دست از چنین معشوقه باز مبارک  
 گفت چیزی میداند که ملک صادق چون و منت را بنیداز و نفرت گیر و گفتیم  
 که ام است گفت نوبت اول که پدرت مرا بمیان جنیان ببرد و ایشان را میان  
 مسکین کند و آزار میکرد و شوخی و مطایبه و شرم و ظریفی میکرد من بیدرت  
 شکوه کردم و یکبار که رفتم و غمی از اجزای چند ساخت و شیط از آن پر کرده من  
 داد و مرا گفت از این بیدن خود طیار کن چون چنان کردم جنیان از بومی آن

از من نفرت میکردند و سپیدامون من نمی آمدند و از آن رو عنق سردی دارم  
 به بدن این و هست همه ای که تا ملک صادق را از او نفرت شود و بعد از آن که  
 نموده بجهت تو میکیرم باین افکون در اسکن کرد و تهیه سفر گرفت و بجهت خدمتگاه  
 آن کلمه غدار کنیزی خرید و اشتر منی بجهت کجاوه ایشان منیر خرید و دو  
 اشتر نیز بجهت خود و من گرفته و خیمه محقری انجام داد و از شهر بیرون آمدم و  
 همه جا مبارک مبارک مبارک می خواند و در دست داشت و مرا کرد آن که دیدن منکذ اشت  
 و شب و روز چه در منزل و چه در راه حسرت و گنجان می چنانکه باید و شاید میکرد  
 که تا سه ماه راه پیچورم و در شب در منزلی نیاسودیم بلکه دو سه منزل را یکی می نمودیم  
 در اثنای راه به او تنگی رسیدیم غلغله بنیان شنیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستادگان  
 ملک صادق بودند که بقتیش حال و بیماری ما آمده بودند و همانا که ملک صادق دانست  
 بود که آن نگار را بدست آورد و ایمه بنیان مرا و مبارک را مبارک را میگفتند  
 و بعد از آن چهار مدعا نمودند که ملک صادق انتظار شما سیکت اگر رضاد مید  
 شمار از او در نزد یک رسا بنیم مبارک گفت بصلحت نمی بنیم بیم آن است که  
 به جهت از دیدن شما دلش از جا برود و گفتند که **مصالح** که صلاح  
 ما همه آن است کان تراست صلاح **دوسته** نفری نیست ملک رفتند که بشاید  
 دهند و با بقی در وشت هامون متفرق شدند که اگر مارا کاری باشد و کاری

نمایند ما دختر از ایشان خبر نمودیم

باران مباد حال کسی همچو من تباه اول مبتلای غصه در روزم چو شب سیاه

بببارک جوع بسیار کردم تا از آن رو عنق بر بدن آن کل اندام کماله گفت اولاً بجز  
 خبر و هم و به بنیم او در می خیال است و چون کج دست و بیان نمود آن نازنین نوحه و  
 فغان در گرفت و گریه و زاری میکرد که یاران تقصیرم چه بود که از وطن آوار  
 و اسیر گردیدیم بنیان خوابید و ادملر رحم در دل شما نیست من در شب فغان  
 آن پادشاه را ده بیکناه یک نظر دیدن بنیان در است تمهید فاده خنجر می نمودم که بر

شکر و پهلوی خود ز نمره و از بلای هم نشوئی

ای شما غولان پر مکر و فنون روز اول آنمه زویر و مشید باز این نیز نک ماین حیده کری در محابا شتر حسین ظلمی روا	ای شما در حیل سازی و دونه وان همه زرق و فسون و مکر و کید ای شما در سحر سازی سامری ای سلیمانان تبرید از خدا
--	---

چون آن صنم این سخنان بگفت دل مبارک بر حال او بسوخت اما علاجی نداشت  
بعد از آن که مرا آنچه آورد و بهر زبان که بود هر دو را تسکین داد و از آن رو غم  
بدان نازک بدن طلا نمود اما دل عاشق از کجی بگفت و تسکین پذیرد روزی بدین  
شوال گشت و شب در حالتیکه مبارک در خواب بود با مستکی خود را سخن راست  
آن صنم رسانیدم و در قدسش گذاشته بعد خوابی منفقول شد مگفتیم بجات  
شتم که بر حجت سخن خللی و در قول من خللی نیست و از آن روز یک صورت گزاف  
دید و ام مهتر بجان و دل خریدم و دل از زندگی بریدم و حیات ترا بر خود

گزیده ام جان عمر ایات

کس کجا جان خود بدشمن داد هست جان و او نم لسی خوشتر ای ز بهر تو کشته بیخورد و خواب ماتی کود و دشت پیموده وارم سپید از خدای کریم بزلال اوصال تو آخر کام یاجم ز عمر مدعیان	لیکن از سخت نارسا فریاد که گشت و بخری ترا در بر ز بهر بخری چشمیده جا کفراب بسیج جانگیران نیا سوده که رساند مرا بوصول صمیم وز بهشت جمال تو آخر دست العمر کوری شیطان
---	--

من چون این سخن شنیدم زبا و بگفتم در دل آن نازنین اثر نمود گفت فلانی چون  
میدانستی که چنین بلایی در پی است چه از شهر درآمدی گفت بدو سبب یکی مضا  
و دیگر سیم پادشاه شمال و پشت که معاند می بیادشاد و رساند فتنه پیدا شود و کما

دست یابد و همه را بلالی بر سر آید کفایت خوب مدبر حضرت غفور است چشم گرم  
 از خدای الکریم داریم اما ای جوان من دل در وفای تو قسم تو هم فراموش  
 نکنی من از این سخن آیتاب شده زار زار گریستم و الفتم آیت  
 تا دامن لفتن بخشم زیر پای خاک | باور مکن که دست از دامن بدار

و هر دو دست در آغوشش بکلی برد آورده بیوشش شدیم وقتی بخود آمدیم  
 که آواز جنیان شنیدیم از جنم بیرون دویدیم چند نفر از معتمدان ملک صادق  
 بودند که بطلب ما آمده بودند و دست غفلت فاجر بجهت ما آورده و هر دو  
 روارید کما بجهت آن کفزار فی اکمال الضمیر اور بودج نشانیدند و سخنیم بجهت  
 من و مبارک آوردند ما را نفر از تخت جامی و آوده جنیان هر دو را بر سر گرفتند  
 با وج رفتند و بعد از سه روز ما را بخدمت ملک صادق آوردند ملک انچه لازم  
 است امر و تعظیم بود در باره ما نمودند کتین بسیار کرد و متوجه حرم بدین  
 اوست همینه که نزدیک او بیرون آن بوی ناخوش را اور می یابد و اثر ملال در  
 ناصیه او مشاهد می کند و روی او را بجانی بنید بیرون آمده مرا می طلبد  
 همینه پیش رفتن ملک صادق نبود که کج میس از این دیده بودم زنک برافروخته  
 و با تش غضب لخته خطاب مبارک نموده گفت ای پریهانه جو خود شرط بخود  
 که خیانت سخن این زنک و بو عیبت و این حال از کیفیت در دم مبارک بنر شلوار  
 کشود و دست عورت خود نمود و گفت خیانت از من بچه وجه بطور رسید من در  
 روزی که بان خدمت ماور شدم قطع رجولیت نمود و سچازن ملک سپرده و اندک  
 مرهم سیسمالی از او گرفته جرحت خود را بان به نمودم پس ملک رو بن کرده  
 خطاب نمود که ترا این خیال باطل و سودای خام در سر بوده دانم چه باید  
 کرد شهر باران قدر ظلمت نبود که معشوقم را از من برده بود و حمیت و جانیت  
 اینچنان در من اثر کرده که خود را نشاختم و دیده خنجر از کمر مبارک کشید و بر ملک  
 صادق انداختم اما ندانستم که نوک خنجر بر بدن او رسید یا نه همین دانم که در پیش

پای سن بر پشت غلطید و بر زمین افتاد و نفسش از تر و دالست تا در مکان برد  
 که مرده است متحرک شدیم که من ضربتی نزودام اینچرا و دیدیم که ایستاده است که چکرتش  
 تا اینکه بشابه کوفی شده که اطفال بان بازی میکنند و از زمین بلند کردید و بهوارفت  
 و من نظر با و دادم تا آنکه غایب شد و ناگه از هوا فرو داد چون رعد خروشد  
 و چون برق جهنده او یک حفت کرد بر کتفه سینه من زد که مبره چشم بر زمین چسبید  
 و در دور و لیم پیچید و بخود شد چون بهوش خود آمدم در بیابانی بودم که هر  
 چهار طرف بغیر از یک روان و غار مغیلاان چیزی نیافتیم آه از دل برکشیدیم  
 بر سر نهادم و لب بغز کشادم و از کرده خود توبه کردم فایده نکرده و هیچ وجه آه و  
 ناله ام را اثری مشرب نبود و داربستم منقح عجز نکشود همچون وارثانک  
 کوه داشت کردیدم و از خور و خواب بریدم و در میان مردم وحی نیار میباید  
 و در هر گوشه و کنار تقصص نموده مبر که دیدم از مقام ملک صبارق رسیدم نام  
 و نشان او از کسی نشنیدیم عاقبت از بر و نا اسید شده با دل نفسش بشم که خود را  
 از قید حمان و مرعیه بجان او از زندگانی از مرگ بدتر بر نامه خود را بنویسیدیم  
 که شاید خود را بزرگ اندازم و از آزار نجات یابم و از فضل آن کوهی بود که این  
 در ویشان رفته و انزوعا بردار دیده و با شارت او با بیطرف روانه کرده  
 و لمخص کلام آنکه خدمت آنروها بدر رسیدم انزوعا بدر ام نشان بخد مت  
 یاران و بگلازت سلطان نشان داده بدین صوب فرستاد و کمال سبکی در  
 خدمت پادشاه و الاجاه شسته ایم و دل شفقت حضرت الهیستیم تا بسینه  
 بعد از این روز کار با ورویشان حکر سوز در چه کار است ایسات

رو بدرگاه کسب یاداریم تا که ایزد بفضل لطف عمیم	چشمه مهید بر خدا و ادریم بگردد برساند بوصل یار قدیم
و سلطان آزاد بخت نیز با ورویشان بدعا رفاقت نمود و ایشان را ولدار	
بهر سو بود	

# رسیدن پادشاه و یاران بدرگامک شمشیر حنی و کامنی شدن

راوی گوید که تیردهای آندل شدگان که بی ریا بود بر برف اجابت مقرون  
گردید از حرم پادشاه غلقه و آواز خورمی بلند کردید خواهی سرایان بیارگاه  
دویدند و فرود آمدند و فرزند پادشاه رسانیدند و گفتند پادشاه را دولت

پاینده و آفتاب حشمت تانده با بیت

هم بگام دوستانت چرخ باد / دشمنت را سر زتن بر کند و باد

## ایات

شکر از پد که شاه را کردید / سبخت فرخنده عاقبت محمود  
یعنی از برج سلطنت ماهی / کشت طالع بطالع مسعود  
کز جالش روان شاه و سپاه / چون سه عمید می شود خوشنود

غیر از استماع فرود بیهوش کردید و چون بیوش آمده است که از اهل حرم  
کسی نبود که حامله باشد این عطیه از محاروی نمود گفتند فلان خاصه را که سلطان  
چند ماه قبل از این غضب کرده بودند و او در گوشه خفا نشروی بود کسی هم او را  
از خوف سطوت پادشاهی پستاری نمیکرد و نام او در خدمت مذکورین  
ساعتند و کد بالو او را پستاری میکردند تا به بیند حملش چون خوابد شد بجهت  
که پسری آورده پادشاه سر و پای برهنه دوید پس را بغل گرفته بیرون آورد

و در قدم درویشان افکند و گفت ایات

بارک الله از قدم درویشان شد / هم بحسب مذهب از فضل زیوا کار سا  
گفت درویشان من از صدق و یقین کتفلم / این پس هم از فلامانست و اربید ختیا  
حمد درویشان پرورش بوسید و نام / برگزیدند از برایش بشانند و بخت بسیار

مبایز آنکه درویشان و خاصان شاه از عمر آزاد گردیدند یک یک حسین و زینب

# قیسوشا شہیاں اور برمن پہاڑیوں



و در کشتن پادشاه اوراد و حرم بڑوہ بدایگان سپردہ بیارکاه آمد و زمان عیشیت  
 سہ سال مال بخشید و قلم عفو بر کتا بہکاران کشید و زندانیان را خلاص کرد و در خزانہ



# حضرت سلیمان علیه السلام

سلام مجبانه و شتاقانه از این بهجوران از ملازمت محروم و از ملازمت مایوس بخدمت سرکار ملت با اقتدار محذوم عالمیان و طمعی بیچارگان رسانیده معروض میدارد که اگر شفقت بسزاول فرموده این بیچاره گان را از این وادیکیرت نجات داد و لیس منزل مقصود یعنی کعبه پابوس آستان نمود امکان و ملازمت بندگان عالیشان و ولایت نمایند بجا و نراست برصفت

## آزاده را سر حشیمه خورشید نور آرزوست

زیاده کولی را امید عفو و عطا دارم و در روز نماید شدن شایزاده بختیار عرضیه را در بغل اول گذارسته منتظر جواب بودند که تا از پرده غیب چه رخ نماید چون پس غائب شد و شب در آمد و وقتی که آزاد بخت با عادت مالوف در کعبه درویشان صحبت مشغول بود و بر ساعت را می بیند و ندکد آیا جواب عرضیه برسد یا موقوف بماند که ناگاه کاغذی در دامن سپیده دیدند چون مشاهده شد دیدند همان عرضیه بود که بر پشت آن نوشته شده که آزاد بخت است عای ملازمت ما کرده بجهت حرمت شایزاده بختیار که بجای فرزند عزیز است بقسمیکه درج نموده بودند قبول فتاد چند نفر دلیل فرستاده شد که شمارا بیارند از قضا حشیمه داریم و منتظر شایسیم یاران خورم و خندان شدند که ناگاه چهار پنجگسریه بیان یاران سپیده بلند کردند ایشان با وجود خستیا از بهیبت مدبوسن کردیدند چون سخن درآمدند در حالی بودند که در عین خود

## بصفا می آنگانی نندید ابیات

چون باغ بهشت با صفائی  
چون حسن نگار سحر و شرن  
طرفش همه پر ز صوت بلبل

بجای چه طرفه جانے  
مملو شده از گل و ریاحین  
صحنش همه پر ز لاله و گل

پرمیوه درختهای آن باغ  
بر هر طرفی پر آب نه سری  
هر سرو که در کنار جو بود  
قرمزی در روی بجای کوه کوه  
هر نوحی گشت و شیدا  
با عینکه ارم نشانه او است

هر سینه و صدر سوخته و داغ  
گر محسرت و خراب شهری  
مانند خضر آب جو بود  
شیدا شد و بر کشید و یا هو  
بر غارسته صد هزار غوغا  
در هر گوشه فسانه او است

چون آزاد گشت و یاران اچکان با صفا محلی دیدند از کل و صوت بلبل است  
و مد بوشش کردید چون بخود آمدند آوازی شنیدند که حکم ملک است سر به سلیمان  
در چشم کشد در حال چشمهای ایشان شورش پیدا کرد چند قطره آب رخته رویش  
کردید نظر کردند جمعی بر پا زدند و برابر ایستادند فی الحال از حاجت و کمر تقطیر  
ایشان حتم کردند بر بیان گفتند که ملک معظم بن ملک سهیل بن شامرخ نایب  
ملک سلیمان علیه السلام شمارا میطلبد آزاد گشت و در وقتان روانه شدند به  
زفات ایشان هر چند نظر کردند آن باغ بهشت آیین را کناره پدید نمود تا  
اینکه عمارتی رسیدند از وقت و مقصود بهشت عبرت خیر میداد بیت

گشت زرو سیم زره در کار / یک خرمن گل میان بازار

آواز ساز از درون بگوشش رسید چنان که گوش کردون که میگردید نمود  
و موسیقار و چنگ و نامی و دف و بر لب غلغلی افکنده چون بدرون رفتند  
مجلسی دیدند بمثل و بی نظیر گت و اوزنک و صندلی و کرسی و تخت بسیار در هر  
گوشه و کنار جا گذاشته همه فرسوده و کار و نازنین پرزادان سپهرین خندان

بر فراز آنها نشسته است

مجلسی داده از بهشت نشان / کشته مملوز خیل ماده و شان

تختی از زیناب و در صدر زده ملک الملوک پرزادان ملک سهیل بن شامرخ  
بر فراز آن کتیه کرده زرب و زینت تمام و نازنین پرزادوی بسین مفت سالحی

در کنارش نشسته بایادشاه زاوه مختار مشغول صحبت بود آزاد سخت درویش  
از عظمت ملک شهبال غرق غرق انفعال گشته سر صحبت پیش افکندند و گفتند

رکبای

ای سلام ترا جهان بنامی	ای جهان را وجود تو با پی
بوجودت کسب و سخت و کمین	که ترا می سر و جهان بنامی
وصف لایق حسان کنیم ترا	کاسخه کویم بهتر از آنی

ملک شهبال اعزاز و اگر ام ایشان را بسیار بجا آورد ایشان را بر تخت و  
صندلی جایداد و مهمانوازی پرداخت و آن روز تعشیرت گذرانیدند روز دیگر  
ملک شهبال از کیفیت رفاقت آزاد سخت و درویشان استفسار نمود آزاد سخت  
کنجینه معرفت باز کرد و تعریف درویشان آغاز نمود و از طلبکار فرزند بود  
و شب بقبرستان رفتن و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت  
و و نفر در همان شب شنیدن و درویشان را بیارگاه طلبیدن و سرگذشت  
و و نفر دیگر آتیز رسیدن و ایشان نیز احوال خود را بیان کردن و فرود  
با و رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت اله با جماعت  
شبهات کردن و تیر و عاهد و اجابت رسیدن و هماندم شاهزاده مختار  
تولد یافتن و آزاد سخت قدم در درویشان را مبارک و بهترین و مهمت  
مقاصد ایشان بگشتن و در این مهلت سال منتظر لطف الهی گشتن تا که از کجا  
مطالب ایشان بجهول انجامد و حال آنکه خدمت ملک الملوک مشرف گشتن و چشم  
معاونت از او داشتند و در بیان نمود چون ملک شهبال حال ایشان را  
شنید دلش بر آن فقیران بسوخت و هربان کرد و فرود یاری بدیشان  
رسانید و امر فرمود که دیوان و غفرتیان ویریزادگان در ربع مسکون  
گردیدند و نامیه کبابان جن دپری که در قضای بلا دبر و بجر ساکن بودند برسانند  
ایشان را از روی بدرگاه فرود کسب اشتباه حاضر سازند و در نامه تادج

که روند که اگر آدمی ز آذین و ایشان باشد با خود بیازند و اگر از فرمان نامب  
 حضرت سلیمان سر محمد موروثیه و سیاست خواهد بود و هم دیوان و  
 پریان و عفرتیان و جنیان تدریس راه هوا گرفته بسیران و طیران در آمده با طرف  
 و اکناف پراکنده که دیدند هر یک بجاییکه مامور بودند و می نمودند ملک  
 شهبالی با یاران بصحبت و عشرت مشغول گردیدند و راشامی صحبت حکایت  
 کرد که من همه بدنی بودم حضرت رحمان و خالق انس و جان طلبکار فرزند بودم  
 تا آنکه حضرت او را به بیعت و صانع بی آلت بید قدرت نطقه این فرزند  
 را در رحم مادرش خلق نمود و شادی آن نذر کردم که اگر در حمت و اگر سپهر  
 باشد بر طفلی که از انبامی آدمی که همزاد او باشد نامزد او را از او چون گل وضع  
 شد و ختری بود و آنکال عفراتی را با قضای ملا و عالمه و استاد که طفلی در  
 بر کجا که در آن دم تولد شده باشد بیاورد بکلمه که در کار و خدای پروردگار  
 شاهزاده بختیار تولد یافته بود چون آوردند بفرمان خدای مهر و محبت از او در  
 دل ما جای کرد فرمودم که و ایگان پرزاد ما او را شیر دادند از آنوقت باز  
 بر ماه یک نوبت او را طلبیدم و بدوستی دل خود پروردم و او اما در غریب است  
 از این فرد کانی آزاد بخت پامی تخت ملک را بوسه داد ملک او را مغز و آشته  
 خلعت سلیمانی باو شفقت فرمود بعد از هفت روز که پادشاهان و بزرگان جز  
 و پری و عفرت دیوان کلستان ارم و شهر بلور حاضر شدند ملک برامی ایشان  
 مجلس فرمود و در آن مجلس از ملک صادق آن کلفزار عنبر مور را طلب کرد  
 ملک صادق بعد از بیچ و تاب بسیار فرمود که آن سمن بومی را حاضر کردند  
 و از پادشاه جنیان ملک عمان که پسر پادشاه ملک نیمروز بروی و حنت  
 او گرفتار بود پسر او را با دختری عفرتی که تعلیم حنت را بشکوی خواب  
 و سپهر ایتاب کرده بود طلبید و او نیز بعد از عذر کوی بسیار حاضر گردانند  
 و حوال حنت پادشاه فرنگ و بنهاد خان حرامی از تمامی ایشان تقیث نمود

هر یک بروح پاک حضرت سلیمان علیه السلام قسم یاد کردند الا پادشاه  
 در پامی قازم سرز را فکند بود ملک شهبال اورا بروح پاک سلیمان سوگند  
 از حدیش داد گفت در روزیکه پدر با استقبال ایشان آمده و خلق را هم فرمود  
 که بتماشای ایشان روند من نیز تماشا می ایشان آمده بودم و خشت را  
 دیدم گرفتارش شد و جمله سپاه و را گرفته در آب کشیدم چون <sup>بنا و جان</sup>  
 فرسختی بجهت تخلیه آن پرپوشش و آب را اندر عاظمه انصاف اورا  
 فرمود و آنه یافتم فرمود مرا نندش و در نزد ماست ملک اشهبال گفت  
 حق است این است که او حق این جوان آدمیزاد است که در راه از ارباب  
 کشیده و اسمال ملحق باکر دیده بد و بخش که عهد بسته ام گفت از ملک ملوک است  
 فرمود حاضر کردندش بهر چند دختر پادشاه شام را القحطص کردند همگان قسم  
 خوردند که ما را معلوم نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد حنیان پس مانده  
 که نیامده باشد گفتند سلسل جادو که قلعه محکم ساخته و در آنجا نشسته و  
 را برودستی و غلت و اساس اتحاد و موت آنیک ملک فرمود سیه عظیم از  
 عفرتیان بگنجش رفتند و علم سحر و عنقه خنک نموده قلعه اورا گرفته سلسل را  
 بگنجش از اندازد سخیست ملک آوردند ملک او را وعده و وعید و تهدید از بس  
 داد او از آن خسته نشان داده ملک فرمود تا حنیان در <sup>بصره</sup>  
 رفته ملکه آل برکات و از شهر نیروز شانه زاده گاو سوار و پادشاه ملک چین  
 را با خدمتش و پادشاه ملک عجم را کاستان ارم آوردند زنانه از بحر  
 و مر و از آنجا بسند ملک شهبال صدای عشرت در میان حنیان و بریان  
 در داد و بارگاه سلیمان را و کاستان ارم را که دند و ساعت بعد اختیاری  
 کرد و بجهت عقد و اول عقد شانه زاده بخنیا را با ملکه زرین پوشش که دختر ملک  
 شهبالی است بستند و بعد از آن دختر پادشاه شام را برای خواهر زاده  
 بینی و دختر پادشاه فنک را به پسر شاه عجم و ملکه بصره را با پادشاه فارس

و دختریکه در حبس ملک صادق بود پادشاه زاده چین و دختر ملک عثمان  
 را پادشاه زاده نیمروز و دهنم شاه چین را ملک صادق و دختر پادشاه  
 نیمروز را بنیراد خان دادند و چهل شانه روز در باغ ارم بعشرت نشستند و بعد  
 از آن ملک شهبال هر یک را خلعت و نعمت و کج و کو هر فراخور احوال و  
 تحفه های غریب داده جنیان و پریان را فرمود که بر یک را بولایت خود رسانند  
 و ایشان یکی از خدمت ملک شهبال کمرست و اعزاز و محض کردید چون بولایت  
 خود رسیدند پادشاهان و پادشاهان را در کان بمقر سلطنت خود ساکن گردیدند و  
 با مطلوب خود عمر میگزرا نیندند و خواججه زاده بینی و بنیراد خان در خدمت  
 آزاد بخت و شاه زاده بختار بار و کالت و سپهسالاری ملک شهبال مامور  
 گشته و همیشه میان ایشان رابطه دوستی و الفت بود تا اینکه آزاد بخت  
 را بیماری روی داد و بختاریش افزون گشت بزکان دولت را حاضر آورد  
 و بایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری درک  
 باشد شمارا حاضر کرده و مقصد من این است که همه شما بیک کس اتفاق کنید  
 تا من زندگی اورا بیعت کنم همگی بیکجا رفتند که پادشاه زاده بختیار  
 را ضعیفست که اورا خداوند عقل و جمال یافته ایم نگاه آزاد بخت  
 شاه زاده بختیار را بخت مملکت نشانیده پس از چند روز از این جهان  
 ~~~~~ درگذشت ~~~~~

تکمیل کتاب چهار درویش

بختیار نامه

راویان اخبار چنین آورده اند که شانزده بختیار تا چهل روز رسم عزا داری بجا  
 آورده پس از آن به تخت سلطنت برآمد و در پهن خسرومی بر سر نهاد و ز را و  
 بزرگان دولت و صاحبان مناصب در پیشگاه او حاضر شدند بکلی بحسب  
 رتبه خلعت و انعام داد و منصب سپه سالاری لشکر را به بنیاد خان نفوس  
 فرمود و بکلی انی مشغول شده در مملکت داری و رعیت پروری مثل و مانند  
 در پشت اما چند کلمه از سپه سالار شنود ختری و پشت در سن دوازده سالگی در  
 غایت حسن و جمال و در ولپری شهره آفاق در وصف او گفته اند بلیت

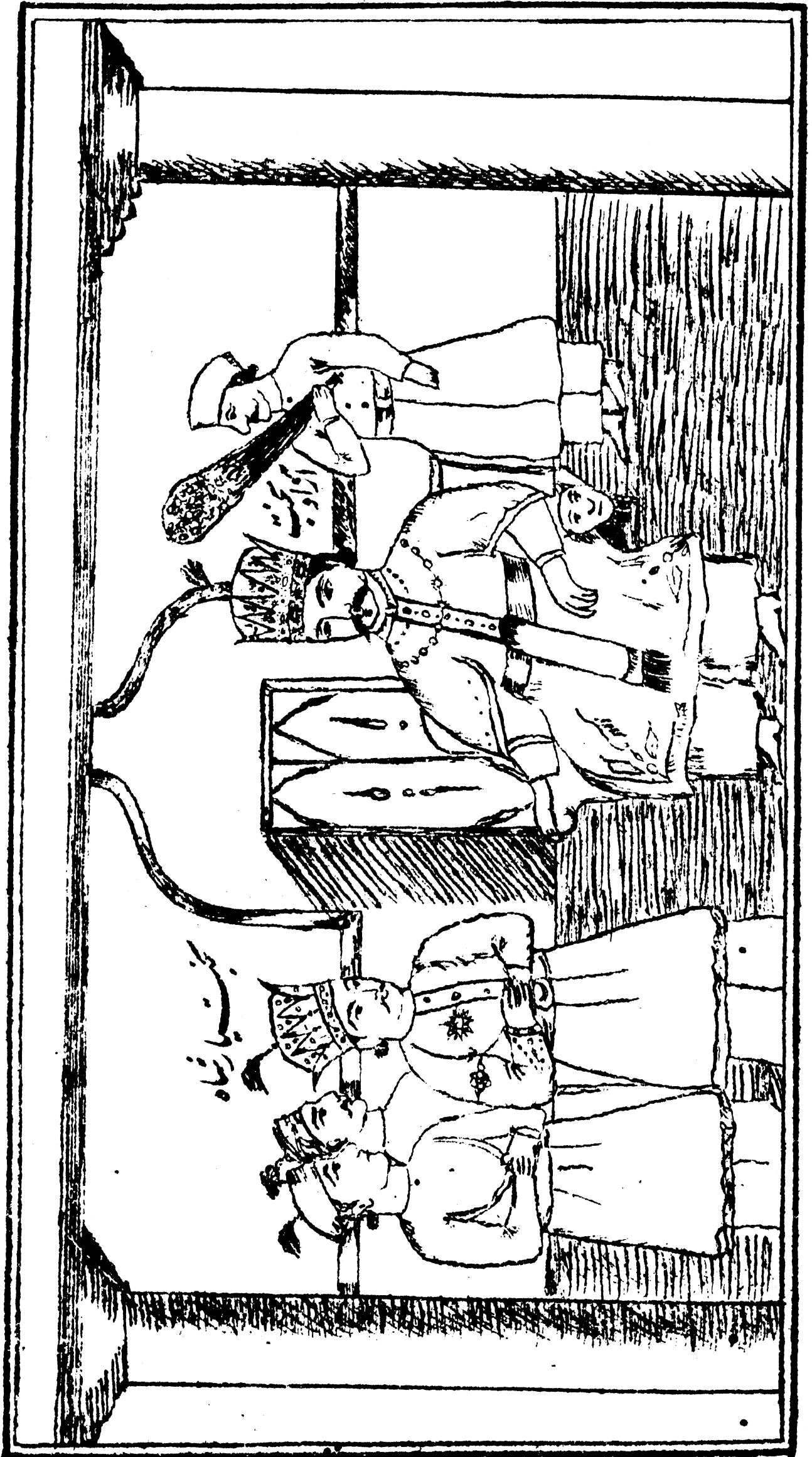
تبارک است از این ماه چهارده کلمه خطش بنفشه دانه غنچه عارضش لاله

سپه سالار را با دختر محبت زیاد بود که یکدیگر را با او تاز و مضاجبت بنای  
 با دیگری نیز اخمی اتفاقا روزی سپه سالار بشکافت و پنجاه در آنجا توقف نمود آرزو مند  
 دیدار دختر شده معتمدی او را تا آن نازنین ماه جبین را بنزد او آورد چون قاصد  
 بهتر رسید آرزو مند می پدر را بدست شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدار  
 پدر بود خدام را فرمود تا اسباب رفتن مهیا ساختن و عمارتی بدر ساری آورد  
 و دختر را در عمارتی نشانند بنزیت تمام از شهر بیرون آمدند و روی راه نهاد  
 و قضا را بختیار یا دشا با خدمت چشمه بیرون آمده بود و شکار میکرد و ناگاه دور  
 این نسیان چشمش بر عمارتی زارنگاری افتاد غلامی را فرستاد تا معلوم  
 کند این عمارتی با دشا مانده و این زمانه از کیست جواب آوردند که عمارتی دختر سپه  
 سالار است که حکم و شارت پدرش بنزد او میسر شد شاه بسوی عمارتی رفت تا  
 سپه سالار را پیغامی فرستاد چون بخمار راه رسید خدام زد و فرود آمدند و تقطیر  
 نمودند شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد و ناگاه با وی برآمد و گوشه عمارتی را  
 بدور انداخت چون چشم بختیار را بر عمارت و دختر افتاد و صید دختر شد فرود

آفری از آن غمزه دلده در خست بر حکمش آمد و تا پیشش

عنان فرکب از دستش افتاد بنجا و گفت تدبیر چیست که دل در برم نماند

و عشق در سرم افتاد جمال دختر دلبر را صد کرد و اکنون صوابان به که شخصی را نزد  
 سه سال از دستیم و او را گوید که شاه و خنک است را میخواهد راضی بشوی یا نه خادم  
 عرض کرد که راضی پاوشاه عین مصلحت است اگر این سعادت ترا سه سال از دست  
 بدهند از شادی و رپوست نگیرد اما هر کار را طریقی و هر دعوی را قصدی هست  
 اگر انوقت دختر ابهر بر بندم و هم همان برنده شاه بفرماید و مصلحت است  
 که دستوری و می تا دختر را نزد پدر بریم و این معنی را بمعشرا رسانیم تا سیال  
 این تشریف را نهادار و اساسی لایق و خوار طاعت خود فراموش کرده او دختر  
 را سخت شهریار فرستد چون خادم سخن را تمام کرد و شاه بر ابدان نگذارد و زود  
 تر از چیزی بره که در ایندو می یاوریش کس حرف زانی میخواهد سیاست او را  
 فرماید نیز اندیشید که مباد اول دختر بچده شود و خادم را از پیش خود براند و عمان  
 مرکب عمارت را گرفته و راه شهر را پیش داشته و در وقتی که اطنابهای شعاع خورشید  
 از مقاصیل آفاق برکنند و جلیاب سیاه بر فرق مشرق و مغرب افکنند شهر  
 برآمد روز دیگر قضات را کعبه طلبید و از دهنش رضا خواسته بر روز  
 شرع عقد بستند چون عقد منعقد شد جمله دبیران ولایت نامه های تهنیت  
 سه سال از نوشتند و سه سال از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخته  
 اگر چه پاوشاه و مردم بر جاوده شرع نهاد و بود اما خادم رفته فتنه کجاست  
 بود و ما جبارا بسمع سه سال از رسانیده بود و دل پدر را از جانب دهنش  
 مال مال خون کرده بود اما شکر نامه برای مصلحت نوشت با انواع شادمانگی  
 و صنایف تهنیت و شکرنامه که این چه سعادت است سعادت نموده  
 و این چه کرم است که مناسب حال شده است و شکر این تشریف  
 کلام زبان خواهم گفت اکنون که این تاج بر سرین نهادی هر چند سختی است  
 و بر سر غدر خواهم تقصیر تا که نمودم توفیر بجای خطا هر این کلمات را نوشت اما پاوشاه  
 مستغرق لذات حضور وصال خنک سه سال از بود و شب و روز بگل و خیار



چون از این سخن مابسی برآمد سیالار زرکان و عیان را خوانده و گفت  
 مرا با شامش نیست و شما از این هفتن موجب حصول مدعا هست و حقانیت  
 که غیر او را جبر پیش من کشادن نباید که سرین ابراز بدید بر جان من و بر جان  
 خودتان زینهار حوریید جمله امرد دولت سپه سالار را خدایت کردند و گفتند  
 همیشه در میان ما مقدم بوده و بر سر داری توانی از نموده ایم سپه سالار گفت همه  
 دانسته و آگاه باشید من با جمال چه سعی کرده دانید و لکن اخالی از فتنه ساخته  
 پادشاه حقوق خدایت مرا نکند است فتنه فرزند مرا اند راه برده و امن مردکی  
 بیوش تا جوان مردی زده سپه سالار این سخن سبکفت و از غیرت آباز دیده میراند  
 جمله ارکان دولت گفتند بدتی بود ما هم اینفصه نیچوردیم اکنون وقت آن آمد  
 که ملک را براند از هم سپه سالار در کنج کشود زربسگر و آوده سیاه بسیار جمع  
 شد قصد شاه نمودند و در قصر او را فرو گرفتند پادشاه از این مشکل متحیر  
 شد و روی چهره آورده گفت این فتنه پدیدار شده زاید و عشق است بدت  
 باید که روزی این شب را امید روز و نه این جنک را نوید صلح است پسر و

بار آن دو صد ساله فرو نشاند | این کرد بلار که تو ایچیت

حالی تدبیر در آن است که از این ولایت فرار و در ظل حمایت خود ملک شهبان  
 رویم که او از کریان جهان است پادشاه فرمود تا دو سپه زین کردند و صلوات  
 پوشیده و قدری مال برداشته سحر کمان سوار شده در رفتند و روی در  
 بیابان سرگردانی نهادند و قنار ازین شاه حائل بود مدت حمل بر آمد  
 چند روزی آمد بلب چاهی رسید که آب و تلختر از آن بود و در نواهی چاه  
 لیاة تلخ نیز روئیده بود و سرش شاه را در لب بهمان چاه در روز گرفت  
 و کرعی مواد در ایشان اثر نمود و از استنشک و مان آنها خشکید و چنانکه از حیات  
 خود نومید شدند و دختر گفت ای دوست من از رنجوری تکیه و انم رفت تو بار  
 جان سلامت بر پادشاه گفت ایجان مغزیم ملک از دست تو انداد و مجورانه

و در این گفتگو بودند که زن بختیار شاه پرسی آورد و چون خوردن شد انور که دشت  
 از روی چون آفتابش روشن شده مادر فرزند را در کنار گرفت و میرا  
 شیر داد شاه گفت بدانکه دل در این حال نبردند تا آنکه او مصلحت آن به که او را  
 و این لب چاه بخد البیوم و فضل و بی نهایتی که این کو در اضاغ کند  
 شاه راقبای زر رفت در بر بود بیرون آورده و فرزند را در آن پیچیده  
 بود و آنکه در وارید از بازوی خود بکشاد و در بازوی پسر است و در وقت  
 فرزند را در نهادند بعد از ده ماه بزرگ یک ملک شهبال رسیدند ملک شهبال  
 را خبر شده فرمود تا همه خدمت و چشم استقبال وی رفتند و بختیار را با اغزاز  
 تمام شهر را آوردند بختیار چون بگفتند خود ملک شهبال رسید آب در  
 بحر و آمد ملک شهبال فرمود امی نوردیده اکنون جامی نشاط و سرور است  
 بختیار گفت ای بزرگوار چگونه دین خود را بر که از خانان برکنده شده ام  
 و ملک و خرنیه در دست دشمنان مانده ملک شهبال گفت مگر چه روی داد  
 بختیار زبان بگشوده بفضاحت و بلاغت آنچه بر روی گذشته بود بیان  
 کرد ملک شهبال فرمود تا لشکر بسیار استند و بختیار را بالشکر بیکران بسوی  
 شهر خود فرستاد چون بختیار بالشکر آریسته بدین شهر رسید سه سال را فرار نمود  
 و بجز رعیت شایر خدمت کردند و بجان امان خواستند شاه بختیار بیکار پسر  
 ملک خویش بر آمد عدل و داد آغاز نمود اندیشه داشت که غصه فرزند که لب  
 ماه مانده بود و یقین میداشتند که او را همان ساعت جانور مبراک نموده یا از  
 شدت که مانده اما بیدار نیست که از دغرمه بگرم عمیر خود شفیقی را بکف او برسد  
 و او را بگرمیدار و محال چنان است که در آن بیابان قومی بود از وزدان که کار  
 میروند و مگر آنها مردی بود شجاع و نام او فرخنواز بود اتفاقا در ساعت  
 آنها از اینجا میرفتند در حال فرخنواز بچه را دید و پیاده گشت و پسر را بر دست  
 و گفت بدین حال خورشان بر او نیست و چون در وارید را دید یقین کرد که شاه

زاده است فرخوار اورا فرزندی قبول کرد و نام او را خدا داد نهاد و بطن  
 خود بر او بدایه مهربانش سپرد و چند آنکه بزرگ شد او را علم و ادب بیاموست  
 چون بشجاعت موفقی رسید چنانکه تنها خود را با پهلوانان و امیرومی فرخوار  
 اورا چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبود می و او را با خود بدزد  
 و کاروانی بر روی خدا داد را از آن ارضینج بد آمدی و دلش بر اهل قافله سو  
 تا چند آنکه پدر را گفت شما بر آه زدن میرید اگر در اینجا با کسی قصد قتل  
 نکند و مالها را نبرد بهتر شود و فرخوار گفت ای جان پدر بی توجهی را روشن  
 نمی توانم دید اگر تو کاروان نمانی روا باشد که آمده در گوشه ایستی تا ما از دید  
 تو قوتی شو و آنقصه خدا داد کاروان نماند و اگر کسی اسیر شد آزاد میکرد  
 روزی در وان بر کاروانی حمله آوردند که مردان شجاع بودند یکی با فرخوار مجروح  
 شدند و نزدیک بود که کتاکوت خدا داد را طاعت نماند نعره زد و سی مرد جنگیر  
 مہلاک نمود و قضا را درک خدا داد پایش بسورخ موشی رفت خدا داد افتاد  
 اورا نیز گرفتند و فرخوار نیز گرفتار شد جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بسرا  
 بختیار بردند شاه فرمود تا همه را بیاورند چون چشم بختیار شاه بر خدا داد  
 افتاد مہری در دل او پیدا شد و در روی خدا دادی تجرلیت و با خود میگفت  
 که اگر سپهرن بیماند اکنون با پندر چه رسیده بود هر چند شاه جہد میکرد که چشم  
 از او بردارد و نمیتوانستی اورا پیشتر خوانده گفت ترا چه نام است گفت خدا داد  
 شاه گفت بدین روی و جمال که خدای تو داده است و زوی سکنی و مال  
 حرام منجوری خدا داد گریست و گفت خدای و اناست که مرا در این کار  
 رضائی نبوده و لقمه نانی بیغصه منجوردم باو شاه دانست که رست میگویی  
 گفت ترا ای جان اما ندانم اما در خدمت آنجنابش خدا داد زمین ادب  
 بوسه داده حلقه بندگی در کوشش نموده دعا و ثنا می شاه را کرد و شاه فرمود  
 تا دستهای خدا داد را باز نمودند و منصب میر خوریر آید و او را بر خور

شد شاه فرمود که اندر او از تو به دادند که دیگر ز روزی نکنند و در اولایت نمانند  
 القصد خدا او شب و روز در خدمت بختیار شاه میبود و شام بر سر روز و هر  
 روز یاد تر میشد خدا و او طویله ای از اسپ داشت و در اندک مدت اسبان عاوغ و  
 فریب شدند روزی شاه سوار اسبان آمد همه را فریب دید و آنست که از  
 اهتمام امیر آخور است با خود گفت کسی در چنین خدمت خازنی را شاید آخر  
 سال را فرمود که با من بیاجون بسیاری رسید کلیه های خزانه را بدو داد و مهر  
 را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه را نخواهی بود خدا او دعا و شای شاه  
 را بجای آورد و شام گفتار او خوشش آمد و خلعت و او بخزنی واری  
 مشغول شد و از طریق امانت و دیانت ضبط میکرد و هر روز در حضور شاه  
 مقرب تر میشد تا بحدی که انوارات ملکی را برای تدبیر او میکرد و آتش حسد در  
 جسد و زراستش میزد و کم کسب بر خدا و او لقبند از قضا روزی خدا او در خواب  
 بود و قدحی شراب نهادند که اندک میخورد و ناگاه خوابش برد و ناگاه حاضر شد  
 در بانان در آراستند و بمقام خود رفتند و خزانه را در کی از طرف حرم بود آن  
 در را کشود تا در خانه خود آید از غایت سستی فهمید که کجا میرود چون اندکی راه  
 برد رفت درهای بسیار دیدند داشت از کجا باید رفت در مسرانی فرشتگانند خسته  
 و سستیها فرو خستند دید و سستی از حجاج و جامه حوری و ویبانی انداختند جای  
 خواب پادشاه بود از غایت سستی بر سر تخت برآمده و شمشیر در پیش نهاده خوابید  
 پادشاه آمد که در جای خود بخوابد خدا او را دید پی بر روی زود گامی بدیانت  
 در اینجا میسکنند خدا او از جابر حبیب و دوست بر سینه پادشاه زد و پادشاه  
 از تخت بپشت او باز خواب رفت شاه غلامان را خواند خدا او را بر سر کشیدند  
 و خود شمشیر کشیده نیز در مکه رفت و گفت رست بگو بختیار و در اینجا بچه کار  
 آمد بود که اولی رستمون تواند آمد مکه مستحضر شد و گفت ای شاه جهان که اطاعت  
 این خطا هست و کرازه امیوال که پادشاه میفرماید که در امیش و کرازه

نیست اگر من بیچاره را بختی بر آئینه نادیده خواهی شد شاه فرمود ملک را نیز بنید  
 و پادشاه شب را فرزند هشت تا صبح کردید با یوان برآمد وزیران نیز آمدند دعا  
 و شناسی بجا آوردند اما شاه سخن بیگفت و اثر غیرت در روی او پیدا بود وزیر  
 نخستین که وزیر داو کس تاخ بود برافزود آمده و شام برایش گفت و از اثر غیرت  
 پرسید و از این کیفیت آگاهی یافت وزیر با خود گفت اگر خدا داد نرا جان  
 داشت باشد کی را سلامت نخواهد بود بعد از آن شام برایش گفت کسی که مدت  
 عمر و بیابان نزرک شده و دزد و بکرده و خون ناحق ریخته گنج لایق خدمت  
 شاه میشود و میدانی که بدبختی او را تشکیل دانی امیر پادشاه را معلوم کردید  
 اسرار الله و باید او را با نیکو نامی تمام بکشید که همه جهانیان را عبرت کرد و شاه فرمود  
 خدا داد را آوردند گفت ای کجرا فراده بدبخت من ترا بجان امان و اوم و مقرب  
 حضرت نمودم تو بر من خیانت اندیشیده و قصد حرم ساری من کنی و با شمشیر  
 خواب من کی خدا داد آب ز دیده روان نمود و گفت مرا از این خبر نیست  
 اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند و از غایت مستی  
 و یا از بدبختی بد بخار سیده باشم و من بیش از این خبر ندارم وزیر گفت اگر شاه  
 دستور می دهد در حرم و از ملک این سوال کنم شاه اذن داد و وزیر بحرم  
 درآمد و در نزد ملک نشست گفت ای جان پدر اینچه سخن است در حق تومی شنوم  
 ملک گفت بنید انم فدی رگت اگر خواهی دست من این سخن بر تو رسانید اما مامل  
 شاه از تو آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خوش نشود و این جهت  
 از تو خبر نبرد ملک گفت من هیچ تدبیر بنید انم وزیر گفت خواهی شاه از تو خوش شود  
 شود مصلحتی که من گویم چنان کنی اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این درد بگو  
 آوروی و مقرب ای حضرت نمودی و او را کس تاخ کردی بکرات و این پیام فرستاده  
 که باید با من سرور آوروی اگر چنین سخن بیایم و ترا فرود کسی هم و سر شاه را بعد  
 کنم و این مملکت را بر خود هست کنم تا به بیم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت

چون تو چنین گوی پادشاه او را سیاست کند و تو از تهمت برمی طردی گفت  
 من چگونه این افترا اور کردن او بهم وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته خون  
 او مباح است هر کتا میگذرد محشر ترا باشد من کفید القصة ملکه قتل و وزیر بیرون  
 آمد بارومی تند شاه گفت پیشنیدی گفت آنچه من گفتم طاعت گفتندند  
 پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کرد و حقیقت را پرسش نمود آنچه وزیر بعت سلم  
 کرده بود و تامل شاه گفت شاه ملکه را عذر گفت که رست میگوئی گناه نیست  
 که این وزو بچه را مقرب اکحضرت نمودم تا او وزیران خیانت کرد پس فرمود  
 خدا او را از زندان برود و گفت چون اهل در آید او را بنامی خود میسر نام  
 که دیگران را عبرت کرد و وزیر هم برکشت و گفت تدبیر و تیر باید نمود که روز  
 تمام شود روز دیگر وزیر و وزیر شاه آمد زبان معالنه و اسماح کشود که چرا  
 این وزو بچه را از زندان نکند البته باید حکم شاه در قتل او صادر کرد و که عبرت  
 دیگران شود شاه فرمود خدا او را آورد و جلاد طلب کرد و خدا او گفت  
 فرموده ام که تا پنج در حنت عمرت را از زمین حیات برکنند که برنهند ان عالم  
 عبرت شود و کلت زندگانی پادشاه در از باد اگر چه در این مقام که ایستاده ام وقت  
 وداع جان و فراق جهان اما صاحب شریعت چنین فرموده است هر که در  
 این وقت بگنای خود را معلوم نماید بچون خود سعی کرده باشد خدا میداند  
 که من از این اثر بگنایم ولی حال من حال آن بزرگان است که اقبال از  
 وی برکشت بعد از آن بر حین جهد نمود و پیر او خود نرسید شاه گفت که آن  
 چگونه بوده خدا او از زبان بگشود پادشاه بر او ها کرد و گفت چنین آورده اند  
 که در شهر رصه مودی بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس از قضای  
 صرخ و کردشش خلک بد مهر روز کار نورانی او را مبدل بظلمانی کرد و سعد  
 آسمانی از وی برکشت و بخش آسمانی بدور و نهاد مدت اندک چهار و آنک با سر  
 بزبان شد هر چند بزرگانی کرد بجز خضر حسی نمیست اتفاقا در اشغال فله خلی

کران بود بازرگان با خود اندیشید که مرا سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست سصلحت  
 آن به که این باقی مال را غله بخرم که در سال دیگر هم غله ترستی کند و در اسبغی کفایت  
 شود بازرگان انباری گرفت او بر همه پشت غله خرید چشمه را آن نهاد که غله  
 در سال نو کران بشود و او را منفعتی کرد و آن سال غله بسیار شد گفت شما در ام  
 تا سال دیگر آید کران شود قضا را انسال باران بسیار بارید و در انبار آب را آمد  
 غله تر شده گرم در او افتاد و بومی بدید اگر دو مردم از بومی او نفرت میکردند بازنگار  
 را موکل باز داشتند تا انبار را پاک نموده برون ریختند سو و اگر مفلس و منتحیه  
 ماند و گفت خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایه حاصل نمود و بجایعتی همراه  
 شد در کشتی نشست و بعد از سه شانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاک شدند  
 و بازرگان بر تخت پاره بنده شد و باد آن تخت را از جانی بجا برد و بعد از چند گاه  
 سخنکی برآمد که سز و برهنه روی در بیابان نهاد و چون فرسنگی راه رفت  
 از دور موضعی پدید آمد و دید که بر آئینه انخار و م چون آمد و دید آبادانی است  
 و باغبانی پر میوه و در میان موضع مردگر سر انخلقی بود و اسباب بسیار داشت  
 چون بازگرا دید و است که غریب است فرمود طعام آوردند بازرگان از  
 خوردن طعام فارغ شد و بمقام از و احوال پرسید از رنج پاک بر سر او آمده بود  
 گفت و بمقار از احوال او رحم آمده جبهه و دستار بومی داد و گفت نعم مخور روز  
 نزد ما باش که همه اسباب تو را است کنیم بازرگان و بمقار از او عا کرد و بمقام  
 هم برای مشرف بومی داد و گفت باید ملک و زراعت و مشرف شوی و انبار بدو  
 و ده پانزده را بدو طلاق کرد و بازرگان خوشدل شده ملک اسباب او را سخته  
 سپیدشت و در سعی سیکو شد چون خرمنهار گرفته و غله با جمع شد بازرگان حساب  
 کرد و حق ده پانزده را بسیار دید با خود و گفت کرد بمقام حق مراند هسن حق خود را  
 پنهان کنم و اگر حق مراد او غله را را بد بمقام و هم و حمله حساب کرده پانزده را را  
 در غاری پنهان کرد اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت در شب آمد و تمام غله را را

برود و بمقان حساب کرده آنچه ده پانزده بود بریادتی باو داد و بازارکان و بمقان  
را دعا کرد و گفت من هرگز بمقان نبرومی که تو ده پانزده بمن بدی من ده پانزده  
را برو داشته ام برو میاورم و بمقان کسی مسراه او کرده پیغله رفتند چون  
بغار رسیدند وانه نبود بازارکان استیج شد و انجنت بدندان گرفت فرد

رایت نصرتش نکون کرد و

هرگز انجنت و اثر کون کرد و

چون این جنب بد بمقان رسید از او دل بگروه و فرمود او را از ده بیرون  
گرفند و آنچه داد بود از دست آمد بازارکان بچاره روی برآه نهاد و بدربار  
رسید که عواقبان بودند غواصی او را بشناخت از احوال او پرسید چون حال  
خو و گفت بر او رحم نمود ویر گفتند بدربار و می آیند فعه هر چه خدا داد  
بتو همسیرشش انغواص بدربار فرستند هر یک یکدانه مروارید آوردند که  
در خزینه بهیچ پادشاهی نبود باو دادند بازارکان مرواریدها را گرفت و باول  
خوش روی برآه نهاد و از دریا گذشت از قضا چندی از روز و آن باو همراه  
شدند بازارکان از ترس دهانه مروارید و دهان پنهان نمود و زود آن  
بهیچ کمان نیم بردند که او را چیزی نیست مگر آنکه نان از ایشان بخورد و القصة  
چون قدری راه رفتند بازارکان خواست سخن گوید مرواریدها را از دست  
افتاد و زوان چون دیدند مرواریدها را از او گرفتند و او را شکنجه نمودند که آنچه  
در دهان داشتی بپاشد و آنچه در رول داری بگو بازارکان از سخنش گنج بگوید  
گشته و زوان او را گذاشته در رفتند چون ساعتی گذشت بهوش آمد

دانه و یک را باخو دیدش و شد و قوت گرفت روی برآه نهاد و بشهری رسید  
باخو و گفت بهتر آنست که مرواریدها را بفروشم و خود را مستغنی سازم و از این  
را بیازار آورده چون بدروکان جواهری رسید مرواریدها را بوسی داد و چون  
انهارا دید حیران گردید گاهی به بازارکان کرده گفت بهیچ شک ندارم که اینها  
را از دیده است جواهری دست در که بیان او کرده و فریاد برآورد و کمال

حراب روی چه کردی این نزاع در میان آنها بلند شد محلا آمد و بدو سرای پادشاه  
 آمدند چون در آن شهر جواهری را معتقد میداشتند حرف او را باور کردند و بازار کان  
 فریاد برآورد که من جنب نذارم و جواهری میکفت خانه مرا سوراخ کرده و فریاد  
 صند و قی بود و پراز جواهر و مروارید روی اکنون سه وانه از آن در دست تو  
 یافته ام اگر شاه فرماید باقی را از تو طلب کنم و در شاه فرمود بازار کان را مقب  
 زندان کردند تا مدت دو سال و زندان بود از قضا آن غواصان روزی  
 بشهر آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیاید تا زندانها را هم تماشا کنیم هر شش  
 نفر زندان آمده سینه نمودند ناگاه چشم آنها در گوشه بازار کان افتاد که وزیر  
 بارگراست بخت نمودند و احوال پرسیدند فقه خود را روایت نمود آنها را آتش  
 در حکم افتاد گفتند غم مخور ما ترا خلاصی دهیم از آنجا برای شاه آمدند کلام  
 غواصان کسناخ بود بجهتی که از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود چون چشم  
 شاه بر او افتاد احوال بازار کان را شرح دادند که آن مروارید را بر او داده  
 و جواهری بر او ظاهر کرده است در حال شاه فرمود بازار کان را زندان بیرون آورند  
 و جواهری را حاضر کردند که آنچه واقع است لرزه بر اندامش افتاد شاه گفت چرا  
 در حق این مرد ستم کردی جواهری خاموش گشت فرمود تا جواهری را بیاید  
 کردند و ندانند که هر که با غر با همت کند چنین سزاوار است و لغز بود ختم  
 جواهری بازار کان دادند و گفت این درویش که خوب ورشت دنیا دیده  
 شایسته خدمت پادشاه است فرمود تا بازار کان را حکام بروند و دستهای  
 پر قیمت باو دادند و خزینه را بدو سپرد و او سخنینه داری شغول شد شایسته وزیر  
 بود باومی بد شد و حسد میر و درسد و بود که بدی او را بنظر هر کس اتفاقا روزی  
 بازار کان در خزینه بود و در پهلوی خزینه خانه بود که حجت شاه در آنجا نشست  
 و شش را رسم چنان بود که در هر شش ماه یک دفعه دختر امید پادشاه  
 موشی میان دیوار خانه را سوراخ کرده بود و ماهی بود که حجت شاه شایسته بود

و در این روز باز رکاب سخی دیوار میگوشت از آنجا که سوراخ موش بود  
 خشکی بجان افتاد و دیدید شد باز رکاب بدست خود و کلی ساخت و اندر آخر  
 استوار کرد و اتفاقاً وزیر دید که دست در گل کرده است و سوراخ استوار میکنند زود  
 بنزد پادشاه رفت خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده باد و دست سخن بیگفت  
 چون و امیدید از شرم آن سوراخ را استوار کرد و شایر اعجاب در برخواست و سخن  
 رفت باز رکاب را دست در گل دید و دانست که در زیر دست میگوید فرمود  
 بیز غضب تا بر دو چشم باز رکاب بر ابرو ن آورد و بعد از آن پادشاه سخا  
 و ختر آمد کسی را ندید پرسید دختر کجاست گفتند منی هست که بفران مانع رفته  
 چون بخزین آمد سوراخی دید و دانست که قصد کرده و باز رکاب بیکناه بوده  
 پادشاه از آن امر عظیم استهان شد وزیر را سیاست نمود و بسیار رحمت باز رکاب  
 کرد ولی فایده نداشت بعد خدا داد گفت اگر پادشاه تامل سیکر و حنجرین گشته  
 نینجور و اکنون اگر پادشاه در کشتن بنده شتاب نفرماید شاید بیکناهی من  
 معلوم کرد و خدا داد سخن تمام کرد و وزیر بیکاد بود شایر با خوش آمد فرمود  
 تا او را نگر زندان برود و تقلید ساختند روز دیگر وزیر ششم پیش شاه آمد  
 بارخواست و دعا کرد بعد از آن گفت از نکاد و ایشتن خدا داد آنچه بدنامی  
 چیزی حاصل نیست پادشاه فرمود تا خدا داد را آوردند و خدا داد را قتل او در آن  
 دادخواست که چشم او را به بند و خدا داد گفت که خلفای ماضی براسی این زندان  
 نهادند تا هر که گناهی کند از آن زندان درستی که شاید بعد از دشتی  
 بیکناهی او معلوم کرد و پادشاه را چون زندان شد بصیری نباید کرد و از بصیر  
 خرج چیزی حاصل نکرده و چنانکه شاه حلب را پیش آمد و از بصیری ملک  
 از دست وی رفت پادشاه گفت بر حلب که بود و چون بصیری نمود  
 خدا او زمین ادب بوسه داد و گفت شاه حلب پادشاهی بود و عادل و غریب  
 نواز بر کز بر کسی ستم نکرده و هیچ آفریده را نیاز روی و آن شایر بصیری بود

بنهاد با اوب و فرسنگ و منجیع اما بیخبر بود چنان بود که هر چه در اول افتادی  
 در و در چنان شدی وقتی بنهاد با جمعی از زندگمان نشسته از هر یکی سرگذشته  
 خواست آنچه گفت من پیش از این بدو سال نقد مال دادم و تا حیر بودم و هفتاد  
 بازرگانی نمودم و دستوران بزرگبار آوردم و هفتاد شهر روم گردم چون  
 نیز و یک شهر رفته و زوان بن بر خور و ند جمله مال و انبخت من بر و ند من بیچاره  
 مانده و راه نهادم و سه رفته و تارکی رسیدیم آواز پامی ستوران بگویم  
 که تعجب کردم چون ساعتی شد روشنایی و مشعلها بیدار آمد و کثیران ما بر و دیدیم  
 که می آمدند و حلقه ما بردست گرفته و بویهای خوش می سوختند چنان صحرار اعط  
 گرفته بود چون آنها رفتند عمار می می آوردند که واسنهای آنرا انداخته بودند  
 و شمع کافوری پیش عمار می سوختند و خستری در آن عمار می بود که نور از رخسار  
 او بر سمعها غلبه کرده و دیده من چهارم انبیدی و آب چشم من روان شد  
 چون صفت دختر انو و بنهاد بر او مهر آورد ولی آرام شد القصد ندیم گفت  
 آرام ندانم آتش تار و زشت سجوالی شهر رسیدم که دارالاطار و قصر بود که  
 از رومیان پرسیدم که اندخته که بود گفت دختر قیصر بود که در کنار شهر کوشکی  
 که هر چند کاد بدینجا آتاشا میرود چون قصه تمام شد بنهاد کخانه وزیر آمد و  
 گفت بر و دیدم مرا آنچه که خوشتر از فرزندان و داشته و عظم او بنخوری بجهت آنچه بچه  
 نیست که او را بنخواست و اگر غم من بداشت برای من بنخواست و فکر مسکرو  
 وزیر گفت فرمانم بسیری پادشاه آمد آنچه از بنهاد شنیده بود پیش شاه عرض  
 داشت شاه وزیر را گفت بگو که این عیسه و پیریت که مرا در اول بود اما  
 توقف میکردم تا همجنس خود را یا سبم اکنون اگر ترا بر کسی غم میست بگو تا بدت  
 قیام نماید و شارت بجای می آورد و در زومی ترا در کنار تو نهاد وزیر آمد بنهاد  
 از این معنی خبر داد بنهاد گفت برو بگو قیصر را و خستریست کنارین نامم باید که زود  
 باطلی فرستی و او را برای من بنخواستی وزیر آمد پادشاه را خبر داد و شاه غمناک

شد گفت برو سپهر را بگو که در ایلیج فرستادن دروغ نمی آید اما او ملک و مهت  
 و من حلبا و من غنبت نیکند و پیر اورا کیش و بکر است وزیر آمده بنزد او را  
 خبر داد نمود بنزد او دانست که پیر باین غنبت سخنان را بد کرد و وزیر را گفت البته  
 این کار را بهر من بسیار چون وزیر آمد و عرض نمود شاه سپهر بغایت دوست  
 سیب است چاره ندید ایلیج فرستاد چون بروم رسید و قیصر خبر داشت فرمود  
 که ایلیج را آوردند چون رسول میش آمد بعد از شناسی رسالت را تبلیغ نمود قیصر گفت  
 خدمت بی مراد بنزد او بیار و دست پیمانست بر که این را بدد و خنجر مراد تو این  
 برو ایلیج باز آمد و خبر بهر شاه داد رسانید پادشاه بنزد او را گفت میدانش قیصر  
 نمیشود تو سخن در شنیدی گفت قیصر ارضی شده اما صد هزار دینار ببار ایلیج  
 تا خدمت بر آید پیر گفت من انقدر خیزند ام که گفت خرنیه را جمع کن جمعاً  
 هزار دینار پیش بر نیاید گفت غلام و کنیز آن را فروموش و ملک و اسباب را  
 قبول کرد و حکم را فرود حنت پناه بنزد او پیش نیاید گفت برو ولایت را تفرقه کن  
 شاه گفت من بر که خود را بدانم نیکتر از آنچه شهر با خود است و زراعت اندک  
 دارد و تاب تفرقه ندارد بنزد او گفت بعضی را تفرقه کن بعد از آن عمر دیگر آن خورم  
 شاه عاجز شد فرمود تا نزد وزیر حمی بول از مردم ستانند او نیز جمع شده بنفاد  
 هزار بود بنزد او گفت این مال را قیصر باید فرستاد و تحصیل دیگری مشغول شد  
 شاه نامه نوشت و آن جواب ترا فرستاد و گفت باقی دیگر جمع شود و منفرستیم  
 خدمت قیصر آمد و تحفه و نامه را نشانداد قیصر اگر ام نمود و تحفه پار قبول کرد و  
 ایلیج را باز کرد و این چون ایلیج از قبول بدایا بنزد او خبر داد شاه دست و پیر را گفت  
 با پیری بنزد او بسیار از او شنیدم داد پیر گفت ای پسر سیرانکه در تقدیرت  
 چگونه اسخام دهم گفت بولایت تفرقه کن گفت پیش از این تقصیر من نیاید که  
 مراد و پیش انمومی وزیر سخوابی که انیولایت را خواب کنی و ملک از دست  
 من برود بنزد او گفت تو ملک را نزد دار که من فرستم شاه  
 گفت سالی صبر کن

تا در روزمانی بر آساید صبر نمود گفت شما صبر کن القصه تا به روز گفت راضی  
 نشد پادشاه خشمگین گردید و گفت میر خا که میخواهی برو بنیرا و از پیش پدر بیرون  
 آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت بر سه سلاح پوشیده و بر او نهادند  
 تا که کاروانی یافت خوشتر را بر ایشان بزنند از قصار روزی نماز پیش برآی  
 رسیدند کاروانی فرود آمده بودند و بر دم میفتند و بهر کاروان نیری بود  
 با نعمت بسیار و غایمان شجاع دشت و در نزد قیصر گستاخ بود و بهیچ وزدی  
 قصد آنها نشد می چون بنیرا و کاروان را دید نعره زد و خود را در وسط کاروان  
 انداخت پس از کشتن و کوشش بسیار بنیرا و دستگیر شد میر کاروان گفت که  
 وز و بارانزد و قیصر هم سه روز کاروان در اینجا برآسودند بعد میر کاروان  
 نزد بنیرا آمده از کار سخت ماند و پادشاهی در حیره او پیدا بود گفت ای  
 پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گویی بجانم تا آن دم اگر نه قیصر را  
 خبر دهم و در ارتزند بنیرا و چاره ندید همه احوال خود شرح داد باز رکان  
 را را در حرکت آمد که گفت غم مخور بنیرا و دینار من میدهم و ترانزد و قیصری بر هم  
 و دختر را برای تو بگیرم و ای بشرط اینچه چون بهتر خود بروی و شاه شوی مال  
 من را بدی بنیرا و با وی غمگین نمود باز رکان بنیرا را از او برداشت و جامه های  
 خوب در او پوشانید و بنیرا و دینار نقد با او داد و سپهره خود بدین  
 قیصر برد چون بار یافتند بنیرا در امیرون در نشانه خود با نذران کجاست  
 قیصر رفت و گفت بنیرا از بنکان ملک حاجتی دارد و بهر بنیرا و دینار در  
 پیش قیصر نهاد قیصر حاجت از او برداشت و نفوس و تا بنیرا در آوردند چون  
 در آمدن از نوز و خدمت کرد و قیصر را خوشش آمده در پهلوی خود جای داد  
 و از هر نوع سخنان بیان کرد و قیصر گفت که چه مراد از می تا در انعام او  
 بگویم و آرزوی تو بر آوردم بنیرا و گفت مراد جهان جز کارین از روز  
 نیست قیصر گفت کارین حاضر ولی در روز صبر کن تا آن سبب مهیا نمود

بتوسس کسازند گفت صبر تو انم کرد و قیصر گفت امر وزیر را صبر کن صبر کن و گفت  
 چون پادشاه لطف فرموده باید که هیچ نفر ماید قیصر قبول کرد و فرمود تا بنزد او را به  
 بوستان بروند و جلایمیران حاضر شدند فرمود که بنزد او را شاه و مان و اید  
 تا بخارین را نیز بهستان برند دختر او را خانه پهلوی بشان آرایش میکردند تا  
 بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد بنزد  
 این خانه که بخارین اینجا بود چشم نهاد بر سوراخ تا دختر را به بند چشم دختر بنزد  
 سوراخ افتاد بکینا و دید که فی نظر لیت ایندشت که دیگر لیت خاومیرا از نمودن  
 دو شاخه آبنین بر چشمهای او نهاد بنزد نعره زد و از پا در افتاد و دیده باز  
 او بیرون آمد در دم نعره او را شنیدند و نعره او آمده او را دیدند که چشمها  
 بیرون آمده و در خاک او طبع یکبار فریاد بر آوردند و سوراخ را تمسک  
 شد این حسب لقیصر رسید گفت چه توان کرد که این بچه بی صبر است و از نصیر  
 خود را به باد داد و جرم از وی بوده در حال فرمود او را بشهر خود برودند و  
 قیصر گفت و او را و اعظمی نباید چون بنزد بشهر آمد پدر و اهل شهر بسیار گریستند  
 و فایده نداشت و ملک حلب را بد بگری دیدند و گفتند ما را پادشاه کور نمی باید  
 و بنزد باقی عمر را بخت گذرانید بعد خدا داد گفت که بجز او روزی صبر کردی  
 و خست بر او اندی دید و ملک از دست ندادی و چندین محنت ندید  
 و اکنون اگر پادشاه در کشتن من صبر کند زود شود که بگری من بسلم کردی  
 و چون من کشته شوم بعد ندامت و پشیمانی سودی ندارد چون این سخن گفت  
 شاه را خوش آمد و فرمود او را بنزدان برودند روز دیگر وزیر چهارم  
 بنزدت شاه آمد و گفت تقای شاه در ازاد پا و شاهانرا همه چشم بسته شده  
 است که سبب آسایش عالم است چون حکم پادشاه از حد موجب بدنامی  
 ملک و ملت است چنانکه آن موجب صفات است چون بشیر خورمی باعث  
 سعادت شود اکنون در کار روز دیگر که تانی میفرماید میسر اگر روز دیگر براید

ملک ویران شود شاه فرمود خدا او را آورد و ند فرمان بقتل او داد خدا او را آواز  
 بر آورد که زندگانی شاه دراز باشد اگر در کشتن من مجمل نفرمائید و شتاب نکنی  
 که از شتاب خورشیدانی بهره نیست و از مصیبتی دولت و در صبر و ولتی مست و  
 آن دفاع محنت چنانکه ابو صابر بدولت و پادشاهی رسید محنت بسیار گفت ابو  
 صابر که بود و چگونه بوده است خدا او گفت ناقلان آثار همین روایت کرده اند  
 که در زمان ماضی فروسی بود ابو صابر نام در وهی صاحب عیال و دور ویش خال با  
 صبر پیشه بود و دل بدان خوردند کرده و مردم انده و خست و صلاح او بودند  
 اتفاقا وقتی عامل پادشاهی بدانده رفت بطلب الخراج بدرویشان رحم منکر و و  
 حکمهای ناسد میکرد و مال زیادتی میخواست و مردم از وی رنجندند چنانکه  
 بیطاعت شدند جماعتی از زبانان جمع شده و عامل را کشته و کشتند و مردم بر  
 ابو صابر آمدند و گفتند با ما باید سیالی نتر و شاه رویه و اینجا را باز گویم شاید  
 بر فقر و فاقه ما به بخشد و این خیانت را از ما در گذراند ابو صابر گفت من شربت  
 صبر نوشیده ام شما هم استان نشوید چون از ابو صابر نوشیدند به هیچ کس  
 هم زلفت خبر عامل بشنید شاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هر چه  
 داشتند تا و بجا ره مامند در غم و محنت بودند بعد دو سال از وقتناشی  
 و نواحی و دانه ها خانه کرده بود سگتوران و مردمان آنها را اسلاک نمودند  
 و کسی از بیم آن شیرین و ننی آمد از کشت و زراعت باز ماندند و نزدیک  
 آنها که سینه نتر و ابو صابر آمدند که با ما یارشو که از دست شیر بر طرف  
 خوابیم شد این نواحی را بگذاریم و بجای دیگر رویم که از این پیش ما را زیادتی  
 نکند جواب داد و ما را خبر خبر پیستی نیست با من این سخنان بکنید که از مردم سخن خرم  
 شیرین پیستی و بجز نباید و از دوستان امید نیز عیال مردم نویسد  
 کشتند و همگی ان بودند تا پادشاه لشکار رفت و مردم انده رفتند و فریاد بر آوردند  
 و در آن سال سفندان عامل شهر کشته و کشتند و ما بگناه بودیم بعد از آن از

میکرویم اکنون سه سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کوه و کانی  
 مارا ببلانگ میکند پادشاه را بر آنها رحم آمده و گفت چرا انوقت که اهل کشه  
 شده آمدی بولی کنایه خود را باز نمودید تا من غارت نفرمودی و چرا از مر که شیر  
 فرار نموده بود نیامدید تا من دفع مس کرده بگفتمند ما اورو و بزرگ بگفتمند  
 که در هر کار باومی مشورت کنی چندانکه کفیمه و این معنی با ما بهد استان  
 شایر اید آمده فرمود ابو صابر را از ده بسکرون کند و نجاه مرد و لیر و سواد  
 تا شیر را گرفتند ابو صابر و فرزندان او را و بر راه نهادند چون بعضی راه رفتند  
 وزوان بر آنها خوردند چون چینی ندانستند گفتند بچه پارا از ایشان بشان  
 و هر دو را الغلامی بفروشم و زوان فرزندان ایشان را بردند ابو صابر نوحه و  
 فریاد میکرد و گفت صبر باید کرد شاید صبر حراعی افزود القصه هر دو شب  
 که سینه ماندند و متاب شدند تا روزی بدی رسید ابو صابر ز زوان او برود  
 ده نشاند و خود بده در آمد تا که خوردنی برای زن بیاورد ابو صابر رفت در  
 و مرد زوی آمد نزدیک زنی دید با جمال و کمال تنها نشسته داشت که غریب  
 است باکت بر و زود و زودت او را بر و پشت او را نیز گرفت زن داشت  
 که احوال چیست با سخت حیرت در خاک نوشت که مراد زود بود و میرفت

این رباعی را میخواند رباعی

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دل در طلب وصل تو دارم همه عمر | از خدمت تو دست ندارم همه عمر |
| گر بر بسمن ز جور آتش بارو     | چون شمع زوید و بارم همه عمر  |

زمانی شد ابو صابر بر آمد ز زوان دید و آن نوشت که احوال داشت او را  
 که چه افتاده است ساعتی بگفتمند و گفت خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنان  
 که مرا صبر و ادوی ابو صابر از آنجا میرفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم  
 بود و کوشکی میساخت هر که آمد بگردید که بگفتند و امید داشت و کارهای سخت  
 با و در جوع میفرمود ابو صابر چون بشهر قری آمد که گفتند و با لکران بر دو شهر

او نهادند تا برومان بالا بروا بوسا بر مرد ضعیفی بود و طاقت آنکار را نداشت  
 و خبر صبر حیا را ندید اتفاقاً از روز پادشاه تا شامی اینجا آمد ابو صابر شخصی گفت  
 که مرد مرا که حضرت رسیدند او گفت که ما هستم مرا اینجا نگاه داشته  
 و از زن او فرزند جنم دارم و بکشت ستور نمیدهند که آنها را به بنیز ابو صابر گفت  
 صبر کن حقیقتاً صبر کنند کار او دوست بسیار روز و باشد که ترا از این ظالم  
 خلاص دهد پادشاه شنید که ایشان چه میگفتند ساعتی بر آمد ابو صابر بطیافت  
 از زردبان افتاد و نزد کاتب بود که دست و پایش شکسته شاه فرمود خود را از  
 زردبان میاندازی و کار در بیغ داری و دیگران را معنیست میگوئی که صبر  
 کنند خدا صابر از او دست میدارد و فرمود ابو صابر را خوب زود و زود  
 میداد ابو صابر بر سر زانو گذارده متوکل کتختعالی میبود ناگاه شب آن ظالم را آورد  
 قولنج گرفته و در آن روز مرد او را هیچ فرزند نبود و مردم شهر جمع شدند و هر  
 که در آن شاه چیرمی گفتند که مردن تا گاه جز بدعای و میلند ان نیست  
 که در زندان اتفاق نمودند که برندان برویمه و از آن زندانیان که سوال  
 کنی هر که جواب با صواب داد او را امیر کنی پس زندان آمدند اول از ابو  
 صابر پرسیدند جواب داد همه را خوش آمده او را از زندان بیرون بردند  
 و بجا میروند و جامه های ملوکانه پوشانیدند و کب نشانیده بسیاری پادشاه  
 آوردند و چهار باشک کت بگنجد و همه بغیث کردند و شهنشیت گفتند و هر روز  
 سجد است او غمی آمد ابو صابر چنان رفتار میکرد که همه از او راضی بودند و  
 گوشش و فرمان او نهادند و سفیدان و دلیران در آن شهر آواره گشته عدل  
 او در جهان مشهور شد و چهار او در بد کرد او آمدند و او خوش استندگی  
 با ترککان و یکی روز که فرزندان او را برده بود ابو صابر او را بشا حنت  
 و هیچ نخواست تا خود چه میکند با ترککان گفت ای خیر و و غلام من فروخته  
 و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او ما را زود دید هست اکنون شاه عادل

حاضر و فرود شده را از آن حضرت شاه آورد که نفرماید بهای غلامان  
 پس گرداند ابو صابر از وز و پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد غلامان را بجهت  
 دانست که چنین میگویند فرمود مرد و غلام را آوردند ابو صابر بر فرزندان خود  
 را شناخت اما ایشان نمی شناختند گفت شاه چه میگویند پس آن گریان شدند  
 گفت نامهای شما چیست گفتند فلان بن فلان فرمود آنها را در حرم بردند  
 و باز رکان را مال از خزینیه داد بعد از چندی روی وزنی بدرگاه آمدند و او  
 میزدند و مرد و پیمان وز و بود که زن ابو صابر را برده و پیراهن شناخت القصة  
 مرد گفت این زن من است و فرمان منی برد ابو صابر گفت چرا فرمان شوهر  
 منی بر می گفت این شوهر من نیست را شوهری بود ابو صابر نام در فلان <sup>ضعف</sup>  
 بطلب نان رفت تا آمدن او این مرد را از دیده و من جوهر با او نمی توانم <sup>عفت</sup>  
 او گردان ابو صابر فرمود ز را منی بر روی بردند و ندانند که همه خواص  
 عوام شهر جمع شوند و فرمود تا وزوان را منی حاضر کردند قصه فرزندان  
 و رزاجله بگفت که من صبر پیشه نمودم لاجرم حقیقتی این روز را بمن گرام است  
 فرمود و فرزندان روی پدر و مادر ابو صابر دیدند و وزوان را ابدار کشید بعد  
 از آن ابو صابر در پادشاهی زندگانی نسیر چون از دنیا بر رفت فرزندان  
 او بر سخت نشند نگاه خدا داد گفت ابو صابر از صبر پادشاهی یافت  
 عاقبت میدانم که بکنای من شاه را معلوم خواهد شد سخت یار را خوش آمد  
 فرمود تا او را از زندان بردند روز دیگر وزیر سخن خدمت شاه آمد و گفت  
 میترسم میدانم و ز ملک امین گردند بجهت آنکه پادشاه حکم است خدا او را  
 با این جوهر است فرموده و مملکت از دست میرود و مملکت تا فرمود خدا  
 را آوردند بر غضب خدا داد از او زد و گفت زندگانی شاه در از با  
 اگر چند روزی بدین دروغ که بر من نهاده اند عقوبت نفرمائید شاید از  
 آن عقوبت نمودن شاه را فرج رخ نماید چنانکه بگفت من را روی نمود که کنه از

غلام خود بخشید شاه گفت و چگونه بوده است خدا داد گفت چنین آورده اند  
 که پادشاهی بود تا خرم چشم بسیار ظالم بود و خون بناحق میرکشت و مانند  
 جرمی سیاست میکرد و غلامی داشته ابرمه نام که لیس پادشاه ز تخم او بود که  
 در غلامی افتاده بود و بجز هم نمیکفت شاه ابرمه را دوست داشتی و سلاحدار ابرمه  
 با وجود نمودی روزی ملک بین لشکر رفت آهویی از جلو پادشاه جست شاه  
 مرکب را از تحت و تیری بسوی آهوانداحت و خطا کرد ابرمه تیری از پشت  
 شاه به آهوانداحت از فضا تیر در گوش شاه بر خورد و خون روان کردید  
 فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرمه گفت شاه سزاوارند که مرا در این  
 جرمی نموده تیر بسوی آهوانداحت می اگر شاه از قصص من در گذر و کفارت گناه  
 شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند پادشاه چون عفو حق تعالی است شنید  
 بامید خدا تعالی جرم او را در گذر اند و بسیاری باز آمد در الوقت که ابرمه  
 از چشمه بدر غایب شده بود دیدش قاصد به اطرافها فرستاده و  
 نیافته بود تا بدینوقت او را خبر کردند که ابرمه در دست شاه من است  
 با وزیر تدبیر نمود که ابرمه را چگونه بیاوریم وزیر گفت چنان باید که شاه من  
 خبردار نشود که ابرمه پسر شاه است اگر بدانند کار و شوار خواهد شد مصلحت  
 آن به که بازرگانان بسیار و همی تا بیازرگانی به من برود و فرصت یافته  
 ابرمه را پنهان از پادشاه من بیاور و این را می شاهرا پسندیده آمد فرمود  
 تا بازرگانان کاروانی آورند و مال بسیاری داد و این معنی را باومی گفتند  
 بازرگانان را بر راه آورد تا بهین رسید ابرمه را دید باومی سفارشش کرد گفت  
 ابرمه سرور شد در بهانش نزد بازرگان آمد روی بر راه آوردند و دست و پا  
 تند میراندند تا از آب گذشتند و بولایت خود رسیدند ملک را خبر کردند و صدقه  
 داد و بجمال پسرش و مالی میکرد و روز دیگر ملک بین ابرمه را خواست و وقت  
 قاصد را فرستاد و نیافتد فرمود تا ملاحان بر لب دریا رفتند و کشتیها بیازرگان

و اسباب نشاط حاضر ساختند ملک باکی از ندیمان گفت روزی چند ما دور  
 کشتی شراب خوریم و نشاط اینچنینم الفقه ملک مین در کشتی نشست و کشتی روان شد  
 چون جهان تار کرد و باد مخالف وزیدن گرفت کشتی را در رود و میر و ایشان  
 منبالتنگی میزدند تا که موجی برآمد و طراق طراق صدا از کشتی برآمد و باره  
 شد ملک مین بر تخت پاره ماند همچنان پنج شبانه روز روی آب ماند بعد از  
 پنج شبانه روز آن کتخته باره بر لب آبی رسید و مردمان پیداشدند شاه مین را  
 تاب سخن گفتن نبود و گفتند که از بیم چنان شده قریب روغن گرم کرده کلفت  
 ریختند تا کلویش نرم شد و توانست سخن گوید پس که این چه حال است  
 گفتند ولایت زینجا است از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است شاه نرم نرم رفت  
 تا شهر آمد و راهی باز آری بود شاه پناهی نیافت و زیر حباباتی در آمد  
 که در بالای آن بالا خانه بود که باز کالی در آسنا میبود اتفاقاً در آن شب  
 آمد باز کازا با دو غلام و کتخته و مال و را بردند شاه مین صبح از زیر  
 حبابات برآمد و او را گرفتند او فریاد برآوردند که کشتند باز کازا یافته ایم  
 و راه برای شاه برودند شاه زینجا رفت ز من زبوتر نیافتی که در خون ریخته  
 جسارت کردی و مال مردم را بردی زود بجزر ما را چه کردی و یارانت  
 کجاست ملک گفت من بالجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی  
 نیافتم و زیر آن حبابات آدم اکنون گرفته اند و مرا که تو زدی پادشاه  
 گفت چرا جامه تو خونین است گفت مندا نیم شامه را با آمد و گفت این  
 بد بخت را بیاست کنید ملک مین گفت در کشتن من تعجیل مکن که روزی بکیناهی  
 من معلوم شود و مرا گفتند سب و آکه این کشته شو و یاران او هم بگریزند و  
 مال ضایع شود و در حال او را بزدان بردند و در بیلومی زندان اصرامی بودند  
 و جوی آب روان هر روز زندان را در لب آب میرودند تا دست  
 در جوی میسختند و سرمه چنان بود که سفته یکبار پادشاه بدان صحرا می آمد

تا خاص و عام او را به پیشند و هر کس عرضی حاجتی وار و بگوید روزی پادشاه  
 بصر آمد و زندانها را بیرون آورد و بودند و بر لب آن آب بر همه را حالی  
 ساخته بودند و ابرهه در آن موضع می نشست و ملک مین ابرهه را نمی بخشید  
 و ابرهه نیز او را بجهت اینکه بر کز جهان بگیرد که آن بدین مرتبه رسیده و  
 از آن درجه بدین خواری افتاد و نمی شناخت اتفاقا زاعنی آمد و بر دیوار  
 نشست ملک مین استخوانی برداشت و گفت اگر این زراع را بزنده از زندان  
 خلاص شو مگر فال زد و اذاحت از زراع در گذشت و بگوشش ابرهه آمد و  
 ابرهه از سپاس افتاد و فریاد برداشت گفت بگردید که اذاحت گفتند زندانی  
 اذاحت او را نزد ابرهه آوردند و گفت بد بخت گفتی ترا کشند که شاید این زد  
 را دیگری نمود باشد و تو بجزم باشی اکنون خیانت طلبی فرمود او را گردان  
 زنند ملک مین آواز داد و شاه عادل است و قصاصن است کند گوش را  
 گردان لازم می آید اما گوش را گوشش الاذن بالاذن شاه فرمود که  
 یک گوش از روی برید جلا و آمد تا قصاصن کند گفت یک گوش ندارد و شاه را  
 عجب آمد گفت او همیشه در روی میگرد گوش خود را بیا و داد ابرهه گفت اگر  
 بگویی بخیانت مانده هر است بگو که گوشت چطور شده شاه مین گفت زندگانی  
 شاه در از با و بد آنکه من پادشاه مین بودم و در انظار می بود ابرهه به نام انظار  
 شکار تیری بر آموخت اذاحت تیر ابرهه بر گوشش آمد و گوشش را اذاحت  
 چنانکه امروز شد و او عذر خواست و من نیز او را دوست میدادم جرم او را  
 بخشیدم بعد از آن ابرهه از من غایب شد من روزی ماند میان در کشتی رفتم با دماغ  
 آمد کشتی غرق نمود و من بر سخت باره ماندم تا بعد از چند روز بر لب آب  
 رسیدم طاهان آمدند از آب بیرون آوردند و بدین شهر آمدم در زیر صفا  
 ختم و مرا ستم نمودند و بدین مقام رسیدم تا از بد بختی این استخوان اذاحت  
 بدین جرم گرفتار شدم شاه از این چگون این بشنید گریست و ابرهه گفت

بدین مروت بگرد جانای دیده و شناسی چون نظر نمود شناخت و در پامی وقتا و  
 بر و از یکدیگر عذر ها خواستند بعد از آن شاه مین را بر اسی نشاند و بحکم  
 فرستادند و جامهای فاخر پوشانید چون بسری شاه آمد پ و غلام و  
 کتیرک بیارید و بخشیده و مواد مهمانی نمود و او بر همه شب و روز در خدمت بود و  
 در این میانه روزان که بازار کزاکش بودند پیدایشند شاه ز کجبار ملک  
 مین را با بنزار اعزاز و اکرام و لشکر آراسته به مین فرستاد و او بر همه نیز خدمتها  
 شایسته نمود و حسب منترلی در خدمت بود و شاه در مین آمد و بر تخت نشست  
 انگاه خدا و او گفت اگر ملک مین آن جرم نمی بخشید عاقبت سعادت رو  
 بنید او سید انم آخر یکینا بی من معلوم خواهد شد و این زجر بر احوت مبدل  
 شود شاه را خوش آمد و گفت خدا و او را از این روز و یکروز و یکروز  
 آمده و زانو زد و گفت پادشاه این کاری که از این روز و یکروز و یکروز  
 هیچ دشمن کسی ندیده اگر چه در زندان هست اما نگه داشتین آن بسیار زیادت  
 باید شاه بفراید شر او را از زمین بردارند شاه فرمود خدا و او را آوردند جلاد  
 آمد و شمشیر کشید خدا و او گفت شامرا

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |                                                                             |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------|
| <p>خلقیت کشته نهاد و دیده<br/>         جلاد کشته تو بچشم دارم</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       | <p>من نیز جهان خود طمع بر دیده<br/>         زیرا که خوانم و جهان آ دیده</p> |
| <p>انگاه گفت بنحو اهم ستمی بگویم اگر بمیرم اینجی باری از میان جنت و اما انگاه<br/>         اگر یکینا بی خود را طاس بر سازم سخن خود سعی کرده باشم و اگر شاه در کشتن<br/>         من بچشم بکشد شاید از یکینا بی من انان در چنانکه شاه و او کرد و کشتن کام کار کرد<br/>         و من نه پامی که ز دارم و هر وقت میتوانم و انگاه اما مرده را زنده نتوان کرد و<br/>         شبانی سوخته پادشاه گفت شاه و او که چگونه بوده است خدا و او<br/>         گفت چنین آورده اند که مکی بود نام او و او که زود و وزیر و شت یکیر انام<br/>         کام کار و دیگر یک کار و کار انکار را و حستری بود روزی کار و انست</p> |                                                                             |

کامکار را می مصلحتی رفت ناکاه دختر وزیر را در بوستان دیدگهای پیر  
در بوستان میخامش چون کار در انجمنال وزیرانی را دید در حال نشستن

عشق او شعله ور شد و بیقرار گشت و فرود

تیری از آن غمزه دل و دوست  
بر حکمینش آمد تا پشیمت

سرون آمد و اندیش کرد که کامکار میخواست که دخترش را بمن بدد تدبیر  
آنتست که تعریف دختر را شرح دهم تا که شاه او را بگرد و بعد از آن بروی  
بهتانی بندم چون شاه کسیاست کنز کویم اورا بمن بخش چون بنخش  
بر او میرسم روزی شاه را در خلوت ملاقات کرد شاه از احوال شهر رسید  
کار و ارفقت باقبال شاه همه آرامند اما صورتی دیدم که در همه عشق  
خود چنان صورت را ندیدم و امروزم شنیده ام با شاه گفت بگو چه دیدی  
تعریف دختر را نمود شاه را لب عشق آورد و گفت تدبیر اسکار خست  
گفت کامکار را بخواه و خود را بمعنی را باومی بگو شاه گفت صواب گفتی روز دیگر  
چون کامکار آمد شاه بمعنی را با او گفت کامکار گفت بنده زاده بر بنده  
شاه فخر دارند اما زک شده و از اطاعت من بیرون آمده ام معنی را  
باومی بگویم از او سخا مشرع رضا حاصل نمایم بعد از آن خدمت شاه  
نفرستم کامکار را دختر را بمعنی را در میان نهاد و آنرا گفت شاه لایق  
مانند و از احسن مان بود و در نزد شاه اطاعت خدایتعالی نتوان کردن  
و شاه بر خدمت کردن چون آب و آتش است و شوار است کامکار گفت  
تدبیری باید کرد اگر حرفی بمراد او گویم بخون من می کنند دختر گفت  
مصلحت آن به که حرف شاه را اجابت کنی و از انیولایت برویم و در  
کامکار نزد شاه آمد و گفت دختر به بندگی شاه جهان فخر نمود اما در روزی  
میخواهد شاه گفت همچنان شود کامکار بیرون آمد کارها درست کرده و  
همان شب بیرون رفتن روز دیگر شاه خبر و آرشد فرمود تا او ولایت غلام

از عقب آنها رفتند بعد از چندی آنها را در کنار چشمه یافتند و محکم بستند  
و نزد شاه آوردند شاه گفت ای بد بخت کجا میرفتی و عمود می در دست  
داشت از غیرت بسوزد و مہلاک شد بر روی و خست نظر نمود از خوبی جمالش  
حیران شد پس دختر را بسوی فرستاد پس از چندی شاه را حاضر نمود و نمودن  
جمع کرد و بجزب رفت و ولایت را به کار و آریه داد و او همیشه در عزم دختر نمود  
تا روزی کار و آریه آمد و دختر را دید در صف ایوان نشسته حجر بسوی دختر  
انداخت و دختر نظر کرد کار و آریه دید و هیچ کسخت داد و فهمید که دختر او را بد  
سلام کرد و دست جواب داد کار و آریه گفت چندانست که در عشق تو گرفتار  
شب گور و زبقار نمود که از لطف من بچاره را درستی گمائی و با من  
رہت شوی اگر چنتیاری کنی هر دو از این ولایت میرودیم چندان مال دارم  
که تریابی احتیاج کند و اگر نه شاہ را در و دستیر و شاهی خودت کنی و دختر  
گفت شرمنداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و در قیامت عذر  
آور می کار و آریه گفت و پدر ترا کشت بر او دل منند و دختر گفت تو پرورده  
نکاح ولی و خیانت می اندیشی و قد نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند  
روست کار و آریه گفت که دختر سر باو در نیار و کیفیت را به شاه خواهد گفت  
و جان او در سر این کار میرود و از با من بر آمده اندیش نمود که پیش از آنکه  
دختر شاه را به بنید تمہتی بر او بنامد و در این اندیش بود که شاه بالضررت و فیروزی  
آمد کار و آریه با خالصان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و در پہلوی سپ  
شاه میرفت و شاه از وی احوال میرسد و جواب میداد در این حال وزیر گفت  
بجمال مبارک شاه همه خورد و بزرگ شمر و راند اما خبر می شنیدیم که قدرت  
عرض ندارم و شاید سمع قیام عالمند انم شاه گفت زودتر بگو وزیر  
گفت و از ہر آن نیست که دل نازک شاه را اطلال رسانم گفت بر تو اعتماد  
دارم کار و آریه گفت خاطر شاه آسوده باد چون نازک کشی بچا و نیز کشی رور

بر در حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که دو تن حرف میزدند کوسن کردم دختر  
 کامکار بود با پسر عم خود حرف میزد که عجب از تو من چندین سخن بشنایم گفتیم تا ترا  
 راه داد و دوشش گفتیم با من امی نیامدی و من نزدیک تو آمدم و من از خوراک می  
 ترا دوست میدارم و با او شام را از برای تو میخواستم تا پدر مرا جان در بر  
 کار تو شد و آن سیکو شکر که با او شام را بهم از آن زار ترا که پدرم کشت  
 او را کختم و ترا از دیده و آوست ترا درم چون حرف بدینجا رسید و مرا  
 طاقت نشکدن نبود از آنجا بیرون آمدم در این عهده میبودم تا اکنون شاه  
 آمد شاه چون این سخن شنید و بر خود میل کرد و در پیشش زد و شد و بود و بساری  
 آمد و مرد را باز کشید فرمود و جنت را آوردند گفت آن تویی که بقتل من مقصد  
 داشتی دختر خود هست حرف زنده باک زد که اکنون به نزد پدرت میفرستمت حکم  
 قتل و راه او حاجبی گفت شاه و اندک زن کشتن نامبارک است بهتر آنکه دست  
 و پای او بر شتر بندمی و در بیابان رها و ارمی معلوم است که مبلاک خواهد شد  
 شام را ایندیده آمد وزیر را فرمود تا چنان نمودند و او را دی بیفت بعد از چند  
 روز جنتش کرد ما اثر نمود و در ولی عرض کرد و بار خدایا تو داناتی که من سچاره  
 ببحر محرم اگر بر من حکم مبلاک داده در دهان من چندان نم پدیدار که ز با تیر سکا  
 تو گواهی دهم چون دختر مناجات کرد و در حال شکر بخت در پیش او چشمه  
 آبی پیدا کرد و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد و در غم هارت  
 کرد و در نماز ایستاد و کرد آن چشمه گساره و سید چنانکه شتر سینه خور و پیش دختر  
 ایستاد و سایه انداخت اتفاقا ساربان شاه شتر می کرد و بود بهر اثر شکر سگیت  
 و در کنار وادی چشمشش رشت و دختر افتاد شتر خود چنانکه شتاب آمد چشمه  
 دید و آنت که از برکت دختر است گفت با لیسر تا نماز بخواند الهام رسد و دعا  
 کنم شاید از برکت آن شتر من پیدا شود چون دختر سلام داد ساربان گفت  
 مرا پیری قبول و از با تر افزندی قبول دارم تا برکت تو خدا بر من رحمت کند

دختر قبول کرد و ساربان بر دختر که کرده و نمید که گرسنه است سیم مرغی در میان  
 نان و پشت و نزد دختر نهاد تا از خوردنی قانع نشد پیر گفت که تشری که  
 کرده ام و از همه شاه خواب از من رفته است هر چه بگردم بیایم بشود و دعا  
 کن شاید بگردد تو آنرا شتر را برساند و دختر آبسی آسمان کرد و گفت تو دانی  
 که شتر از آن او نیست او فرو رست اکنون بگرم خود شتر او را بد و رسان  
 و حنت رو در دعا بود که از وادی شتر نمودار شده نزد ایشان آمده پیر سرور  
 گوید و خدا را شکر نمود و دختر گفت الفی زنده در وادی جانورهای همیایند  
 چه که با من بشهر آبی تا ترا در خانه صومعه سازم و اسباب عبادت مهیا کنم  
 و دختر گفت رو با شد پیر حنت برایشه خود نشانیده بعد از نماز خفتن شهر آمدند  
 پیر و دختر را بخانه برد و دختر در عبادت حضرت زو جلال مشغول بود اتفاقا پیر روزی  
 در خدمت شاه استاده بود و شاه از وی سرگذشتی خواست پیر کیفیت دختر و  
 گرامت او گفت تا با اینجا رسید که دختر در خانه من بعبادت مشغول است شاه  
 گفت و از و او پیر قبول نمود و در صومعه استاده تا دختر سلام  
 نماز و ادب نظر کرد و حنت که کامکار را دید او را در کنار گرفت و از او  
 عذر ما خواست گفت میخواهم که از من خواستل شومی دختر گفت خوشل شوم  
 از تو خواهی پنهان شومی در اینجا که کار و آریا حرف او را بشنوی بکنایه بی سز  
 ترا معلوم کرد و شاه قبول کرد و دختر پیر را گفت نزد کار و آریا برو بگو دختر  
 کار و آریا من ترا میخواهد بر رفت و کار و آریا و دختر را دید و حنت  
 گفت ای جان جهان آخر من تو گفتی که شاه در حق پیرت چها کرد تا با تو هم بکنی  
 تو با من شکی شوی از این شهر برویم یا شایب او را و در همه تو حرف را قبول کردی  
 و گفتی شرم نداری که بروی نعمت خود و عنایت اندیشی و بدیکه در حق تو بکناد  
 چه کردی که بگو آن خلاص شدی آن روز که تعقیب تو فرستاد و من نماندم ترا و حنت  
 که در این راه او من ترا اقصا من کند و عقوبت فرماید گفتی من عنایت نکنم این محنت

که بستر آمد باعث تمن بود که عاشق توام عالی بنده ام تا زنده ام و اقول  
 دارم چندان مال دارم که ترا بی نیاز کند خواهی بود یا نه و خنک رفتی تا به نصیب  
 نماید بیرون آمد و سرش بر روی زود بر سرش را خدایم نمود و دختر را در سر  
 آورد و از کشتن کار نکار تا دم در شرم و محالیت دختر بماند خدا داد گفت اگر  
 شاه در کشتن کار کار صبر کرد و با جوان کار و او دختر را در میان سر  
 نسید او چندین شرم از دختر نداشتی و حالا اگر شاه در کشتن من بمحبت نفرماید چید  
 مرا ازندان نفرستد بگیا ای مسکوم شود شاه فرمود او را ازندان برود و زود  
 وزیر مقرر پیش پادشاه آمد و گفت مرا پیش از این طاقت طعنه و روان نیست  
 در محال است و محافل حرف خدا داد است شاه ملک را خواند و گفت چه میگوید  
 و کشتن خدا داد گفت قتل و روست شاه فرمود خدا داد را آورد و در جلا  
 حاضر شد خدا داد گفت زنده کالی شاه و از باد چون بچرمم اگر زنده باشم  
 توان کشت و اگر بدم زنده توان کرد شاه گفت چگونه بچرمم که حرمه در کشتن  
 تو که ای مسکوم خدا داد گفت زبان از راه غرض نیست گویند که خود را  
 بر او برسانند چنانکه ملک عراق دختر شاه حبش داد اگر شاه فرمان بدست  
 از مکر زبان بگویم شاه اجازت داد خدا داد گفت عرضم شاه در از باد  
 چنین آورده اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم زر و کبک  
 بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود و حشم تر احتیاج نداشت کمال  
 که سینه نماند از کمال عجز و بجا ردگی با وزیر که تا سینه نماند که تا کی این چنین  
 ماینم ز پیرارحم آمد و گفت شما خاتموسش شوید که من تند بیکار شمار است  
 وزیر را دعا کرده اند وزیر اندیشه نمود که شاه را با زبان دوستی است و ملک  
 عراق را دختر است با جمال صفت اند دختر را شرح دهم بر آینه میل کند  
 و ایچ فرستد و ملک عراق اند دختر را دوست بسیار دو و بند پادشاه  
 خوشمناس شود و لشکر جمع کند و بعراق بفرستد چون لشکر جاسمند شود آنها

سیم ز رفویشک تو انکر شود وزیر این تدبیر کرده بخیرت شاد رفت و از هر  
 نوع حرف میزد تا بملک عراق رسید بقریف دختر او را نمود چنانچه شیفه شد  
 گفت وزیر تدبیر عیبت که دل بر مقبره او دیده در انتظارش سماند وزیر  
 گفت تدبیر آنچه ای محی نفر است که ای منقلب با ملک عراق بگوید تا چه جواب  
 گوید بعد از آن تدبیر سری و تخی کو میبرد دردمشاه ایلمسخندان وزیر کسی فرستاد  
 چون بعراق رسید رسالت گذار و ملک عراق بر آشتی گفت شاه خبر  
 تا بگویند که من دختر او را منی هم که بر من عارست میخوین چون شنید باز  
 شسته اینچنین با شاه حسن گفت شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم  
 یاد کرد که چندان لشکر بعراق نفرستد که ملک عراق را خراب کند پس  
 از آن فرمود تا در خزینه را کثرت دهد نقد را مال بخیم و چشمه داد که حمله تو انکر شود  
 و سباب حرب ما خفتند از اطراف سپاه آیدن گرفت چون شیر مردان کا داد  
 رو بکرب نهادند و بعراق فرستند شاه عراق را دادند شاه عراق عاجز شد  
 با وزیر شورت کرد وزیر گفت چندین خون ریختن از بهر دستری نیگو  
 میت و محکیم از حفت چاره نه مصلحت آنکه صلح کنیم و دختر را بدهیم که او هم  
 پادشاه یک اقلیمست و این تدبیر ملک را پدید آمده که او دست را او دست  
 سینه است اما چاره ندید رسولان و ستاده صلح کرد و دختر را با ایشان و محمد  
 نزد شاه جشن روند و در جشن عقد بستند و چنانکه رسم ایشان بود تسلیم  
 کردند و بجانب عراق آمدند و دختر شاه جشن بخبری و خوشگدلی روز کاری  
 میگذرانیدند اما پیش از آن دختر را بشوهر و بیکر داده بودند شاه از این  
 با حرا بدولت شده بود و دختر از آن شوهر پسری آورده بود شاه فرمود  
 تا آن پسر را بکشند و دختر از غضب شاه بر خود میزدید و آب در دیده  
 میگردانید شب روز غم میخورد که این چه کار بود من کردم و جگر گوشه  
 خود را بکشند و آدم در اندیش بود و هیچ کس از خبر اینکین با آقا قارو

و غمت نشسته و در فراق فرزند زاری میکرد و مادر خوانده و شستند و او را  
 چنان دید و لاش خونین شد و گفت ای جان مادر چرا اول تو غم گرفتار است  
 راز خود را نهان مدار و مترس با من بگو شاید حاره سازم تا که از اندک  
 بیرون آیی و قسم یاد کرد تا دختر اعما و کرد و گفت ای مادر اندیشه من از آنست  
 که مرا فرزندی بود بکنجا کشته شد و غضب شاه با قیامده و قصه آن پسر  
 را گفت از ولایت خود آوردن و نهان داشتن تا اینجا که شاه او را کشتند  
 نیز گریان شد و بهوشش افتاد پسر زن کلاب برومی اوز و بهوش آورد  
 و دست گرفت فرزند را کشته و مرا زهر آن نیست که بر آن فرزند شهید کرد  
 کنم با این همه کاش دل شاه با من خوش بود می پره زن بر او رحم نموده و گفت  
 غم مخور که من اندیشه از دل تو بردارم اما هر چه فرمایم آن کنی که راحت تو در  
 باشد و دختر قبول نمود پس زن گفت شاه قبل از آنکه بجای خواب آید تو برد  
 خواب و پندار که تو در خوابی چون پسری بر سینه تو بند و بگوید بغت  
 همین نوشته بر چه در دل داری جو و پوشیده و نهان مدار  
 تو در روز زبان بگشا هر چه من گفتم از اول تا آخر بگو هیچ باک مدار که این کن  
 نیست دختر گفت چنان کنم پره زن زد آمد و شاه را تنها دید که در سجده اندیشه  
 فرورفته گفت چرا بیدار ماغ نشسته شاه گفت آفرین کی من از آنست که این  
 دختر از عراق آورد و در دل بر او نهاد و من بسیار خج که در از او  
 خیانتی نقل کردند و در کشته از او زد و لمر قرار نیکه و نیکه نام  
 حرم از کیت در اندیشه فرمانده ام پره زن گفت ای شاه جهان من خرید  
 آرم از خرنامی سلیمان بعزیز و خط ایوتانی اگر میخواهی که این غم از دل تو  
 جمنید و این سر آشج شود باید که داری که انکس در خواب رود و تو  
 بروی زار پنهان او و بگو بگرمت حوز و بغت خدا از زبان این خفته را  
 روان گردانند سر کن در دل وار و بگوید از اول تا آخر که میدان شود و هیچ

از گفته خود خبر ندارد و سر آشکار شود اکنون اگر شاه فرماید جز را آورده  
شاه و همه تا وقتیکه دختر شاه عراق در خواب بود آن حوز را در سینه  
انگشترها این سر آشکار کرد و دشا بر خوش آمد و گفت شفقت مادمی بجای  
آورده اگر این کمان رفع شود پیر زن از اینجا بیرون آمد و خانه خود  
رفت و بر پاره کاغذی چند حروف نامعلومی نوشتند و آنرا در سالی  
پنج و هجدهم که فرشته نزد شاه آورد و گفت غسل کن و جامه های پاک در  
پوشیدن وقت میکن تا همه بخوابد و چون شب شد دختر بخت شاه  
آمد و نیداشت که او در خواب است کاغذ را در سینه دختر نهاد و گفت چنانکه  
پیر زن سرده بود هر چه او میگفت و ختمی شنید تا شاه حرف خود تمام  
کرد آنکه دختر آغاز کرد و هر چه بر وی گذر شده بود همه را گفت که فرزندم  
را شاه گشت اما کاشکی دل شاه با من خوش بود آن قصه در از را خون شاه  
شنید گریان شد و سر او را در کنار گرفت و روی او را بوسه داد و گفت  
از خواب بجا نید که یعنی در خواب بودم شاه هر چه شنیده بود با وی گفت  
و گفت ای جان من چرا این ناوالی کردی و بختی این فرزند من است تا سر  
او را فرزند خود دانستم خون روز شد که حاجب را خواست گفت  
با آنکه دختر را کجا دفن کردی تا زیارتان بکنم و رویم و از روح او  
سجلی طلبم که آن کل از زمین بوده و آن سر و از بوشان ما حاجب گفت  
شاه خیال بد بکنم که آن پسر در مهاد سار است و در مقام امن و شاد است  
از روز که شاه فرمود سر او را بردارم کمان بردم که اکنون پس بکنم  
است و شاه از سر غضب این فرماداده از شمشیر خون وی چه آید در رو  
او نظر نمودم دانستم بجزم است از صحبت او دلهره پر شد در خانه بروم و خدمت  
مسکرم چون این بشارت را شاه شنید او در حال تاج از سر برداشت  
و هر چه پوشیده بود بوی داد و گفت ما را از دوزخ استخلص ادمی و عذرا

نخست و دختر در پای او افتاد و بسیار گریه کردند و زرها تبار نمودند و شکر  
 خدا تعالی کردند بعد از آن کجوشلی گذرانیدند آنگاه خدا داد و گفت زمان  
 اینچنین حسد دارند که پیره زن کرد اگر از وزیر حاجب در کشتن کوک تاخیر  
 نیکو تو آن همه خلعت و تشرف منی یافت شاه اکنون اگر در کشتن بند  
 معجزه نکند و تیغ بخون من نیالاید و کجینا هی من شاهرا معلوم شود و  
 شپامنی حاصل آید و از مستی خون من چه میرسد چون خدا داد اینچنین سخت  
 شاه فرمود که روز یکجا شد او را از زندان کردند و وزیر و دیگر وزیران  
 آمد و گفت عمر شاه در از باد و رساست خدا داد و تاخیر مفرمان فرمود تا خدا داد  
 را آوردند جلا و طلب کرد خدا داد و گفت زندگانی شاه در از باد و در کار من نایل  
 فرماید و شتاب نکند زود کرد که سعادت ابدی و دولت سرمدی رود  
 و در اگر شتاب فرمالی نتیجه خشمندار و چنانچه گوهر فروموشن با شتاب از راه  
 خود دور افتاد شاه گفت گوهر فروموشن که بوده است و چون از راه خود دور  
 افتاد خدا داد و گفت در وقت مسطور است و در افزاه عوام مشهور که جواب فرود  
 مودی بود با نعمت بقیاس وزنی و هشت بعنایت خوب صورت و در شکر بار  
 دشت پادشاه آنحضرت جوابی را طلب کرد تا مر و آید با به بند و آنچه دایره  
 باشد جدا کنند چون قاصد آمد جوابی خواز رفتن چاروندید به باب  
 رفتن را فهمید که دوزن را گفت ما را بدعا یا دلکن اگر فرزند آید وزیر  
 و اگر حجت آید به روزنامه نصیحت کرده و بر او نهاد تا بنزد شاه آمدند  
 خدمت بجای آورد و شاه را دعا کرد و چنانچه شاه را خوش آمد و دوزن  
 خود نشان در حال فرمود تا صند و قهای جواب آوردند جوابی فرورید ما  
 راجد اسیر و شاه گفت ترا شب و روز اینکار میباید و جوابی نیز از طرف  
 سخنان ظریف در خدمت شاه سکفت چنانکه شاه را با وی السن تمام  
 حاصل آید کجیال بگذشت زن جوابی در یک شکر و دوزن آورد و چنان که

گفته دو مانند که از مشرق طلوع کرده یک روز به ودیگر را به روزنامه نهاد چون  
 خیر فرزندان جوهری رسید از شاه اذن خواست تا اقامت بلیت سال  
 شد و فرزندان بزرگ شدند و قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و  
 پرو نامه نوشته پدید فرستادند و شتیاق ملاقات نمودند جوهری نامه را بشاه  
 نشان داد و احوال فرزندان را شرح نمود شاه گفت حضرت زهرا چه حال  
 مال خواهی بدی هم ما فرزندان ترا بیاورند تو در خدمت من باش جوهری  
 حاره ندید و نامه نوشت که بیاید شاه مرا حضرت نیند چون نامه بران  
 جوهری رسید آنچه در دست بفرودخت و در برادر نهاد تا بعد از هفت روز بر لب  
 رود می رسید گفت از آب فروا صبح بگذریم چون بارگشاوند روز به و بهر روز  
 بر لب رود نهادند گفتند زمانی تا سنا سیر اتفاقا جوهری حسن آمدن فرزندان  
 شدند و با استقبال ایشان تالاب رود آمد و از آب که همیشه شب را در آنجا  
 توقف نمود بدیده زری و پشت در جانی پنهان کرد چون صبح شد هر قدر کسب  
 کرد بدیده را نیافت از قضا در این وقت رفد به و بهر روز رسیدند و با یکدیگر بازی  
 میکردند جوهری ایشان را دید و گفت بدیده زرا کجا برودید آنها گفتند ما چه  
 و اینم بدیده چیست او گفت بدیده را شما برودید و آنها نیک گفتند که خبر نداریم و نیایم  
 جوهری در غضب شده بود و کوه را در آب انداخت قصه چون فرزندان  
 ویر آمدند و جهان تار شد ما در سیاره آواز کرد که امی بهر روز و روز بهر جا رسید  
 بیاید که بیوقت است جوهری آواز زن خود را بشناخت و بنزد او رفت  
 رسید آنها را که خواندی کجا رفتند زن گفت ویرسیت بدان طرف آب تا شرافت  
 چون جوهری این سخن شنید آهی از جگر برکشید و جامه برتن دید و گفت فرزندان  
 خود را در آب انداختم قصه باز گفت از هر دو فریاد برخواست بر لب آب ماند  
 آتش می خدیدند بر سر میزدند و مسکرتینند خدا که هر دو بیوشن شدند و زد و یکدیگر  
 شد گفتند در این جهان بیوفای فرج نخواهیم یافت بیایا سرور بیایان بهیم و نیکم

نازمانه را بر پاچه دست مستان گفتند و بر او نهادند بادل کباب و دیده  
 پر آب و سینۀ خراب میرفتند و یقین کردند بودند که فرزند آن را آب هلاک  
 ننوده اما از لطف الهی بچیز بودند که فضل پاک کمزیری اندو کو وک را از غرق شدن  
 نگاهداشت بود و آب هر یک از طرف انداخته بود و اوقات پادشاه بشکایت رفته بود  
 به انطرف که به روز افتاده بود و رسید پسری را دید بر لب آب افتاده فرمود که او را  
 بیاورید به منم به روز را آوردند و پسری با جمال از بیم آب و گل روی او نیز  
 غرق الی مسبل شد و شاه پرسید که اینجا چون افتادی گفت ما و برادر بودیم هر دو  
 نار آمد آب انداخت و آب مراد اینجا آورد و دیگر از حال خبر ندارم شاه را فرزند  
 نبود رسید که چه نام داری گفت بهروز گفت فال گرفته بودم ترا بفرزند می پذیرم  
 فرمود شاه او را بر اسی نشاندند و با خود ببرد و چون فرزند آن عزیز رسیداشت  
 و همه رعیت فرمان او میبودند اتفاقا شاه بیمار شد بهروز را و لعین خود کرد و  
 وفات نمود بهروز بشاه می نشست و جمله رعیت بهروز را مبارکباد گفتند اتفاقا  
 انطرف که روز به افتاد بود و طایفه از دزدان گذر نمودند او را دیدند اتفاقا  
 بود و گفتند او را بر سر سر غلامی بفر و شیر و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند و برفتند  
 کردند تا بجای خود آمدند و اثر رنج از وی ابرفت اما چند سگله از خواهر می شنیدند  
 که بازن طی سافت نموده تا به شهری رسیدند آراسته با نعمت بسیار با خود گفتند  
 این جهان کر و پین ما را فایده نخواهد داد و مصلحت آن به که در آن شهر خانه نسیم  
 و باقی عمر در همین جا باشیم و بطاعت بنیم تا خدا چه فرموده مجمل او را آن شهر  
 آمدند و خانه خریدند بعد از چند گاه جوابی گفت ما را غلامی باید خریدن تا  
 خدمت ما کن و راحت شویم در حال بازار آمدند غلامی بخر و قضا را آن وزو  
 آنکه روز به را برده بودند بازار آوردند جوابی او را دیدند ساخت و در شهر  
 بخریدن می سیل کرد به او و او را بخرید چون بجان او آوردند از آن گفت غلامی  
 خردم اما ما را خردم کنه سر دین نمی توین چون زن سیرن آمد در روز

را دید و نعره کشید و بهوش شد جوامیری لعجب کرد که ز ترا چه شد کلاب بر رو  
 اوز و بهوشش آورد پس که ترا چه شد بهوش گشتی گفت این غلام که خریدم  
 فرزند من است و او را روز به نام است آنچه جوامیری فرزند خود را شناخت  
 و روز به نیز فقه خود را گفت و هر سه یکدیگر را در کنار گرفتند و بوسیدند و بطاعت  
 خدای عزوجل مشغول شدند جوامیری روز به را جوامیر فرودشی آموخت چنان که  
 در اندک روز کار او را بصارت کرد و دیده بازار کانی و خرید و فروخت مشغول  
 شد و سرمایه حاصل کرد و جوامیر بسیار خرید چون جوامیر بسیار جمع شد در  
 را گفت خرید جوامیر آسان است نشان میدهند که فلان شهر را شاه عالی  
 و فاضل و در شناس و جوامیر هست اگر مصلحت شود من اینجا بروم و جوامیر  
 بدانشاه بفرستم و از اینجا متاع مناسب خریدم بیاورم بدین گفت زود بازگرد  
 و در فراق خود گذار روز به سفر نمود و در می بولایت آتشاء کرد از قضای آتشاء  
 هم هر روز بود که شاه انولایت وفات کرده و او را ابشاهی نشانده بودند روز  
 به نسیب السنت که او بر او است تا بدانشهر رسید و تحفه ابشاه فرستاد  
 و شاه او را بار داد چون پیش شاه آمد یکی بجز را نشا ختند روز به شرط داد  
 بجائی آورد شاه او را اهلومی خود نشان داد و از وی مری در دل او دید  
 آن روز به جمله در آید بار آورد و همه را عرضه داشت شاه همه را خرید و  
 بهر قیمت خوبت بداد روز به را سود تمام حاصل آمد شاه او را گفت من با تو  
 بر او باشم روز و شب در نزد من باشی روز به در خدمت شاه می بود  
 و عیش میکردند اتفاقاً شاه را حضمه شد اشکری بدفع آنها فرستاد خود بار روز به  
 نشا ط میگرد اتفاقاً شاه یک شب شراب زیاد می خورده بهوشش افتاد و  
 از ندیمان حاضر نبودند روز به دید که شاه در خواب رفت با خود گفت که شب  
 جانم از آن حاضر نیستند بر خوبت شمشیر گرفته بر سر شاه ایستاد چون روز  
 شد حیدر کس از اینجا عت که بگریخته بود و نرسیدند روز به را دیدند که با تیغ کشید

در بالای سر شاه ایستاد دست با یک بر آورد و او را گرفتند شاه از خواب بیدار  
 شد گفت چه شد گفتند اینموش کشیده و قصد شاه میکرد شاه فرمود روز به  
 ریاست کنند جلاد آمد و چشم روز به راه بست و شمشیر کشید و شاه انداخت  
 نمود که باید اول این حال را تخصیص کنیم تا او بال بر من نباشد زنده را تو انموش <sup>مصلحتی</sup>  
 آن به که او را بزندان فرستد او را از زندان فرستاد و بغیش و نشاط مشغول شد روز به  
 نامت دو سال فراموشش کرد روز به در زندان بماند و پدیدار از او خبر  
 نداشت و نامه نوشته به حرافان اینجا فرستاد چون نامه رسید حرافان نوشتند که دو  
 سال است روز به در زندان میباشد چون نامه پدیدار و او را آمد حرافت  
 ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و روز  
 به را از شاه درخواست کنیم شاه بر ضعیفی ما رحم کند با هزار درد و اندوه رومی بر راه  
 آورد و او می گوید بیابان را قطع میکردند تا بدان شهر رسیدند و قصه بر عصفه  
 خود را نوشتند شاه فرستادند مضمون اینکه معلوم رومی عالی شاه باد که ما فردا  
 صغیف پیر و کوفته روز کار و مشکوب لیل و نهد گذشته سالهاست که در ریخ و لقب  
 و طلا ماند و ایم کجبه ای که ما را دو فرزند بود یکی روز به و دیگری بهروز از قضای  
 آسمانی پیر و فرزند آن ما در آب غرق شدند بعد از ریخ و محنت زیاد و حقیقتاً  
 بفضل قدیم خود بهروز را با کار رسانید تا حرافت ما را بر سر شد بعد از چند <sup>صفت</sup>  
 حال و داد و آوازه جاه خدا می بوی یرو بدر بار آورد اکنون می شنویم که  
 شاه او را در زندان کرده است و یوانه وارد کرد آمدیم نزد از لطف و عا <sup>طفت</sup>  
 شکر بار که ریخار کی ما رحم کند و جرم روز به را با ما به سخت چون قصه کش شاه خواندند  
 متغیرت گفت مگر خواب می بینم رفته را گرفت میخواند و میگریست و سیکفت <sup>صفت</sup>  
 نیست که اینها پیر و ماورفتند و آنچه در زندان است بر او من در و فرستاد  
 آنها را آوردند چون منظر نمود ماورخو و را شناخت از سخت فرو جست و در میان  
 آنها افتاد و سخیطی تا ایشان او را از خاک برداشتند و همگی را در کنار گرفتند

به روزایش از برکت آورد و بجزمت نزد آنها نشست و فرستاد روز به را  
 آوردند و بطویل او دیگران را آزاد کردند به روز نیمه یک بدو داد و هر دو  
 در خدمت پدر و مادر بودند و بدستگوشی روزگاری سبک را انداخته خداداد  
 گفت اگر جوابی آن روز شب نمودی چندین رنج ندیدی و اگر به روز آن روز  
 صبر کردی در روز به را می کشی امروز که پدر و مادر او رسیدند می شناسد ماندی و  
 همه عمر در حسرت گذراندی اگر شاه حال در کشتن بند و تحمل نفراید بچرمی من شاه  
 را معلوم شود و عالمی از اعجاز شود و در میان سن در میان پادشاه را خوشتر  
 آمد و فرمود تا خداداد او را برندان برود روز دیگر وزیر بنام آمد و گفت شاه را  
 خبر نیست فقنها بر باشد بگفته خداداد که این دزد کجی را شکست و حرف او را شنید  
 همه میگویند که باید حکایات یاد گرفت که اگر در مانیم خود را خلاص کنیم این بدست  
 او حکایات او نمی آید و شاه فرمود خداداد او را آوردند و جلاد همه آمد خداداد  
 عرض کرد که حسب آلتی هست که بهر چیزی افتد ناچیز کند چنانکه را ابو تمام اثر نمود  
 اگر چه بچرم بود اما در دست شایب کشته شد و چون بر شاه معلوم شد که او حرم  
 ندارد و نامش آما سودی نداشت اگر اجازت شود شرحی از ابو تمام و حسب کلام  
 برومی و کشته شدن او بیان کنیم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند شاه  
 گفت ابو تمام که بوده و که بر او حمل بر خداداد او گفت آورده اند که ابو تمام مرد  
 بود با نعمت بسیار و مال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن  
 شهر نظر او صفیاک بود چنانکه از کسی که در هم کمان برومی او را می کشی و اموات  
 را ضبط نمودی و بر هیچ کس صبر نکردی و ابو تمام از خوف و خشیت او نان سیر در  
 خانه نخوردی او را شین بجای آری که آنچه داشت فروخته پنهانی از آن بهتر  
 و رفت بعد از چندی شهر کرب و دید شهری پیر است و آراسته با باغبانی  
 بسیار و آبهای روان آن شهر را امیری بود عادل و جوان در دور رعیت  
 پرورد ابو تمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانه خرید اعیان و اکابر شهر را

همه دعوت بزرگانه نمود و هر یک را بمقام مراجعت پخیری سزاوار آن شخص  
 بلکه بهتر سید او پس بعد از آن ابوتکامم غریب از آن سید او و جامه میوشانید  
 تا آخر خبر او بسیم شاه رسید که مروی چنین بود که در حلال آمد شاه حاجب را  
 بطلب او فرستاد که بدست بر شهر آمده و بر ضعیفان رحم میکنی ز دمانی  
 تا تراب میخون ابوتکامم از خاصان شاه این بیغام شنید زمین ادب بوسه داد  
 و گفت فرمان بر من حاجبان باز گشتند ابوتکامم تحفه رست کرده و سخی بست شاه  
 مشرف شده و زمین ادب بوسه داد و خدمت کرد و مدح و ثنای شاه گفت  
 و امیر او را بر تخت نشاند و لطف فرمود و گفت هر روز بیای تا ما را با تو انسی باشد  
 ابوتکامم خدمت کرد و بیرون رفت بعد از آن هر روز سخی بست شاه آمد می  
 و شاه و پیرا گرم نمود می تا مدتی شاه و پیرا دوست سیدت شاه را دو وزیر  
 بود بر ابوتکامم حس زدند و گفتند تا بپیر و علاجی باید کرد که او از این ولایت بدر  
 رود و وزیر کل آنست گفت شاه زن دوست است شاه ترکستان را دختر است خیلی  
 خوب و وجهه و انداخته بغایت دوست سید را و که میخواهد که آنی از دیده خود  
 دور نشاند هر ایلی که بی آن دختر می رود فی الحال آن ایلی را سگت و دختر را بچی نداده و سگت  
 داد و بهتر آنکه در نزد شاه رویم و وصف دختر را گفتند لابد شاه رعیت کن کنیم  
 رسولی باید فرستاد و جمله بر این مقال کنیم که رسولی بهتر از ابوتکامم نیست شاه تو کامم  
 را چون روانه نماید باز نخواهد کرد و پیرا و وزیرا میقرار داد و برای شاه آمدند  
 و از هر نوع سخن سیر انداخته تا شاه ترکستان رسیدند حرف دختر را گفتند فی الحال  
 شاه عاشق شد و میل تمام به دختر پیدا نمود و با وجودیکه ندیده گفت تدبیر آن  
 چیست که دل بیقرار شد وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد و دختر از شاه ترکستان  
 نخواهد تا چه جواب پید شاه را این سخن خوش آمد و گفت که اگر رسولی فرستیم همه گفتند  
 بیچ کس بهتر از ابوتکامم نیست یا و شاه ابوتکامم را خواست و او آمد و تعظیم کرد و  
 تو مرا بجای بر اداری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی و سعی کنی که اینکار برادر

ابو تمام خدمت کرد و گفت تا مکن است بنده در اینجا میگویم و شرط خدمت بجای می  
 آورم از پیش شاه بیرون آمد و سباب سفر مهیا کرده روی ترکستان نهاد و شاه  
 حاجبان را با استقبال و یفرشاده و او را با دل شاه و آن منزل خود فرود آورد  
 پس از آن بام شرح آمدن خود را با نحر و شاه ترکستان گفت این وصلت  
 شرف دولت من است اما دختر من شایسته شاه نیست میباید روانه حرم شوئی  
 و دختر را به بنی و حرف و کمی بشنوی اگر او را بشناسی دیدی نقلی نیست ابو تمام  
 گفت در شریعت جایگزین نیست که چشم من کج حال بلکه افتد یا گوش من او از حرم خود  
 نشنود اگر بلکه شایسته شاه نبودی این بیخاتم من ندانم و مرا هم با این رسالت  
 نظر تا وی چون ابو تمام سخن تمام نمود شاه ترکستان او را در کنار گرفت و گفت تو  
 مرا محجل کردی این بی مراحل من گفت ای شاه جهان تا من شرف خدمت تو یا فخر غیر  
 از بنده نواز می ندیدم این لطف است که شاه سینه ما را شاه گفت در این ساعت  
 قصه گشتن تو کرد و بود و همه آنچه بر شاه که رسولی فرستاد بنحو استکار می دختر من  
 میگیرم او را در حرم در آمی و دختر مرا به بین اگر شایسته شود به هم چون رسول  
 قصد حرم میگردم من سید الشمر او ایلی بخرد می هست و ادب ندارد چون ایلی شاه  
 را ادب و خرد نبود و آن شاه هم شایسته صحبت ما نبود میفرمودیم که ما در حال  
 سرور بسیار شایسته اما چون این دکانت و تقوی را از تو دیدم واجب شد که دختر شایسته  
 به هم در حال فرمود تا کار دختر را ساختند و ابو تمام را خلعت شاهانه دادند و بعد  
 از دو روز دختر را با چهار شام و کتیران خوروی و طلا مان کلین همراه ابو تمام  
 فرستادند چون بشهر رسیدند شاه شاه شد و وزیران از غصه زدگی بود که بپزند  
 شاه با استقبال رفت و همه خورد و روز یک موافقت بیرون رفتند و با مردم بسیار  
 بشهر و آمدند چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد بستند و فرستادند شاهانه  
 گشتند و دختر را شاه سپید نمودند چون شاه و دختر را دیدند و از آن بود که  
 شنیدند بود پس شاه ابو تمام را کفالتی واخره داد و دختر شاه ترکستان او را میسترد

و میگفت هر که خواهد آمدی پدیدم از دادی پدید من چون دیانت ابو تمام را دید  
 که شاه با خود است و وزیران میگفتند شاه ابو تمام را فرستادند و شاه ترکستان  
 حضرت اوزیا و گشت آنچه را که در سبب دولت و لشکر اکنون طریق می باید ساخت  
 که او را در نزد شاه و مجلس ساریه تا که از انیولایت برود و بعد اندیشه بسیار گفتند که  
 شاه را دو غلام است آنها را بازار فخر میروند و بیاموزند که چون شاه بخشد با یکدیگر  
 بگویند حق نعمت شاه را ابو تمام نمیداند و در حرمت شاه خیانت میکند و میگویند  
 اگر دختر بر من عاشق بودی هر که بد نیولایت نیاید لسی اکنون بگرم دست دراز  
 میکنند چون شاه این را بشنود ابو تمام را از شهر سرون کند و غلامی که را با  
 دینار و آوند و اسب را آموختند و غلامی که با نوبته شده قبول کردند غلامی که  
 بر می شاه آمد چون شب شاه خوابید غلامهای پامی شاه را بر کنار گرفت چون  
 شاه خوابید آنها چنانچه آموخته بودند آغاز سخن کردند شاه این پو برخواست غلامها  
 را بجای خود فرستاد و فرمود ابو تمام آوردند و گفت مرا چیزی شکل شد ترا بگفته آن  
 طلب کردم تا مرا جواب دهی ابو تمام گفت بفرما اگر در اجوات ممکن باشد بگویم گفت  
 اگر مخدومی و در حق خادمی احسان بشمار نماید و او را از همه برگزیند و اسکی او مخدوم  
 مخدوم را نداند و در حرمت می خیانت کند ویرا چه لازم است ابو تمام گفت رنگی تر  
 خون و نیست شاه بخراشید و سر او تمام برید و فرمود او را در چاه انداختند  
 و چند روز کسی را باز نداد و زرادانند که چه شد شادی سیکر وند و غلامها  
 سبب اند شاه بقرار آنها در ساری سیکشت و از خواب خوب باز ماند و بود و در کار  
 ابو تمام اندیشه سیکر و که چرا کشته میاد ابو تمام است از قضا و این میان بد رحمة غلامها  
 آمدند که از بحر می ابو تمام صحبت کنی از شاه بر خود لرزید و غلامها را خواند  
 و گفت راست بگویند که کدام رسک این تدویر را بشما یا داده حرف شما را میشنوم  
 غلامها از سیم بر چه بود از اول تا با خبر گفتند شاه فرمود هر دو را کشتند و وزیر  
 را نیز کشت اما در بیخ سودی ندیشت انکا و خدا داد گفت حسد در هر که از کشته چشمت

میشود که ابو تمام را شد و اگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب شامی نشود و  
 بحیرتی من شام را معلوم شود شاه فرمود خدا او را بزند آن بر دند وزیر افراد  
 بر آوردند که اگر او را بزند آن فرستی مادر این ولایت نمی مایمیر شاه مستحیبه  
 و گفت من طاقت او را ندارم که دزد دهن او بکشید و ز را خدا او را در  
 بر آورد و از نزد شاه بیرون آوردند و ندانند که خاص و عام در جهات  
 سو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهد بود که اتفاقاً از فرخ نواز بیازار  
 آمد و در چهار سو نشسته بود و فرخ نواز آن بود که خدا او را بزرگ نموده بود  
 از روز که گرفتار شدند شاه او را آزاد کرده بود در دهنش شاه آمد و گفت  
 این پسر من است او را در فلان سر جای یافته ام این قبا که پوشیده ام در  
 بالای او بود خدا او را که بدید و مادر او گنیت شاه گفت دیوانه فرخ نواز  
 گفت دیوانه نیم شاه و گفت و بچه نشانی داری گفت ده دانه مر و اید که  
 در بازوی من است بیرون آور و دیشاه نمود شاه را حقیقت حاصل  
 شد گریست و گفت این پسر من است این قبا را بده تا بلکه فرستم به بیم  
 می شناسد یانه فرخ نواز قبا را بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا  
 را می شناسی یانه دختر خون دید گفت از پسر من است شاه گفت  
 میخواهی او را بگویم و خشت گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیر را  
 را گریستند و شاه خدا او را میگوید و میگریست و او شنید است که چه میشد  
 چون شاه قبا و تاج خود بدو داد و پیش دختر برو و گفت این همان فرخ  
 که در فلان جاه مانده بود و ملکه این نسبت دوشه از پتانش روان شد  
 چنانچه پیرا منش تر میشد غمخوار شاه و ملکه بر آمد خدا او را در کشت  
 سگر رفتند و سگر گریستند و میگفتند که ترا در سر جای گذاشته بودیم خدا  
 انصاف کرد که خود ترا با ما رسانید خدا او را ملکه گفت چون من لوطی  
 ندانستم چرا این بهمت بر من نهادی دختر گفت مرا وزیر آموخت

انگاه شاه و کجاست که شاهزاده خدا و ادراهای نشین خود فرمود و همه خدم

و چشم مبارکها و گفتند و بر خدا و او اشارت می

تریا و نخواستند چنانچه همه که ایمان شهرتوانی

شدند و این سخن در عالم با و کار

از خدا و او بماند تا با و نشانی

بی تامل خون نماند

فرزند



مکتب الکتاب بعون الملک الوهاب شهرتعبان المعظم ۱۳۰۸ هجری قمری مکتب میرزا علی

حسب الفرائض صاحبان ایشان علی بجا شرف علی و لایمیرزا محمد

ملک الکتاب سمت اتمام پذیرفت

م

*Bombay*

MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
ملک الکتاب  
BOMBAY

Cheetra Prabh Press  
Bombay







ف  
۸۹۱۶۵۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔



